









## فهرست انتشارات و کتابهای موجود در کتابخانه سنائی

- ۱۱ - دیوان خواجوی کرمانی  
بتصحیح آقای احمد سهیلی خونساری
- ۱۲ - شرح گلشن راز لاهیجی
- ۱۳ - هفتاد گفتار - آقای سرابی
- ۱۴ - زادالمسافرین حکیم ناصر خسرو
- ۱۵ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۱۶ - دیوان مشتاق کرمانی
- ۱۷ - موش و گربه شیخ بهائی
- ۱۸ - منتخب النفیس شیخ رئیس
- ۱۹ - تذکره نتایج الافکار
- ۲۰ - تاریخ چهارچمن
- ۲۱ - کلیات نسیم شمال چاپ بمبئی
- ۲۲ - لوائح عين القضاة همدانی
- ۲۳ - احوال و آثار عين القضاة همدانی
- ۲۴ - العلوية العليا کمالی سبزواری  
ضمناً کلیه نشریات کتابفروشیهای دیگر  
را از این کتابخانه بقیمت مناسب میتوانید  
اقتیاع نمائید.

- ۱- کلیات دیوان شیخ فخرالدین عراقی  
«چاپ سوم» با تصحیح و مقدمه  
استاد سعید نفیسی
- ۲- دیوان شیخ فریدالدین عطار  
نیشابوری «چاپ سوم» با تصحیح و  
مقدمه استاد سعید نفیسی
- ۳- کلیات دیوان قاسم انوار - با تصحیح و  
مقدمه استاد سعید نفیسی
- ۴- دیوان هلالی جغتائی - با تصحیح و  
مقدمه استاد سعید نفیسی
- ۵- غزلیات شوریده شیرازی
- ۶- بستان السیاحه - شیروانی
- ۷- کلیات یغمای جندقی
- ۸- بحر الحقایق - صفی علیشاه «کتاب حاضر»
- ۹- الملل والنحل شهرستانی  
بتصحیح آقای جلالی نائینی
- ۱۰- دوره کامل منتهی الارب فی لغة العرب  
تألیف عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پور  
در چهار مجلد

نعمت کند یا چیزی مزید خواهد یا استعداد جوید یا بنیستی گراید نیستی حق  
 ماست وهستی ترا سزاست لاحول ولا قوة الا بالله .

الهی ببخش آنچه از ما خطاست	ز تو نیکی آمد بدیها زماست
شروراز عدم گفت وخیراز وجود	عدم را کجا بود بود ونمود
همه خیر از هستی ایزد است	زما باشد ار قول وفعلی بد است
عرَض بود رنگ سیاه و بنفش	به بیرنگی اصل ما را ببخش



### پایان کتاب میزان المعرفة

قد تمت هذه الرسالة الشريفة الموسومة بميزان المعرفة وبرهان الحقيقة  
 في آداب السلوك والطريقة من مصنفات العارف الكامل الواصل العالم العامل  
 البازل سراج العارفين ومنهاج السالكين هادي الصراط المستقيم الطريقة  
 حاوي الاصول والفروع الشريعة المؤيد بتأييدات الالهی الحاج ميرزا حسن  
 الملقب بصفی علیشاه نعمت الالهی اراه الله حقایق الاشياء كماهی .

مسافریکه در روز گرم و استیلاى عطش بچنین غدیری رسد ناچار از آن بنوشد و برنج کوری و علت‌های دیگر مبتلا شود عیش دنیا و حظوظ نفس آن آبست که چشم عقلا تاریک و نور فهم را زایل کند عارف دقیق نظر از آن آب بقدر کفایت نوشد و باندازه رفع هلاکت خورد و آنرا هم بتریاقی علاج کند که مخصوص اوست و جاهل کوتاه بین گذشته از قدر ضرورت حاصل حیات و بقای خود را منحصر بخوردن آن آب داند و بلکه آنرا دواى کوری و علاج مرگ پندارد و دیگران را از آن بی نصیب خواهد و با امثال خود که طمع به آن آب بسته‌اند و گرد آن غدیر خانه ساخته‌اند نزاعها کند و شمشیرها کشد و جمله خواهند که دست تصرف یکدیگر را از آن گندابه کوتاه سازند که مخصوص خودشان باشد تهی‌دستان که مکنت و قدرتی ندارند در کمینند که وقتی فرصت کنند و از آن آب سبویی بسرقت پر کنند یا بکدیده شربتی نوشند یا بفریب و حيله جرعه‌خورند اقسامش مختلف است تا همت هر کس در تحصیل آن بچه اندازه باشد بیهنر تر از همه مدعیان کذابند و کوران بصیرت فروش که روزگارشان بخیالات فاسد و دعاوی بیمعنی گذرد و قسمت به آنها با آنهمه سعی از همه کمتر رسد مگر بندرت که یکیرا بخت مصادف شود و کمند مرادش بقصر بلندی از صدور و اعظام دنیا و وزرای بزرگ بند شود و هر کس هم از هر طریقى طلب معاش کند از همانراه باو میرسد و آفریدگار حکیم رزق هر کس را از محلی سزاوار داند باو میرساند **اولئک لهم رزق و مقام معلوم**

### خاتمه

منت خدایرا بتمام نعمتهای او که تمام ممکنات احصای اندکش نتوانند کرد سیما بنعمتهای خفیه که آنرا حق شناسان شناسند و خدای پرستان دانند الهی هر چه ما را نیست عطا کن و اگر استحقاق نیست مستحق ساز استعداد عنایت مولاست بهر کس خواهی توانی داد این دعا بی اختیار آمد صفی ، کیست که شکر

شکایت مکن که اندوهت زیاد گردد مگر بر کسی که بر علاج قادر بود و دلسوز تو باشد و اگر عرض حاجت بر خدا بری بهتر است و زود تر اسباب یسر فراهم آید . راز خود را بجز با یار مگوی و یار آنکسیست که در وقت کار جانرا سهلتر چیزی پندارد که بر تو نثار کند تا بمال چد رسد و چنین یاری بندرت یافت شود مگر عاشقی باشد یا مرید صافی که ادراک فنای فی الشیخ کرده باشد والا مرد مجرب همه کس را یار نگیرد و اسرار و عقاید خود را با او در میان نگذارد .

### بعد از این نصایح سخنی با تو گویم و ختم کنم یک مطلبی در عالم هست

که بگفت نیاید و بهیچ کتاب و خطابی ننگجد و باین علمها و عقلمهای رسمی که در میان خلائق شایع است ادراک حقیقت آن نتوان نمود و کسیکه آنرا یافت هر گز بدیگری نخواهد گفت اعم از آنکه او را قابل داند یا نداند یعنی و رای لفظ و بیانست و توان گفت که فهمیدنش موقوف بموهبت است از خدای خواه که آنرا بفهمی اگر فهمیدی زهی شرف و اگر آنرا نیافتی و نفهمیدی جهد کن که اخلاقت مهذب شود و خصال نیکو تاد ر شمار آدم باشی که آدمیت هم بعد از آن مرتبه کمالست و ادراکش سهلتر از مرتبه اولی است زیرا که تهذیب اخلاق حق آدمست و کسیکه حق خود را طلب کند و باو نرسد عجبست و بلکه محال و آن بخدمت حاصل شود نه بدرس و کتاب آنها که تو پنداشته و در کتابها خوانده و بخود بسته اخلاق نیست مشتبه نشود تصویر بردیوار غیر از صورت جسمانی و هیکل باروح و معشوق متکلم مجسم است و اما اگر بهیچ یک از این دورتبه که ذکر شد فایز نشدی اقلا به آداب آدمیان عمل کن که جزء بهائم و سباع نباشی فایده حسن آداب این است که شخص مؤدب اگر نفعی از وجودش حاصل نباشد ضرری هم نخواهد شد و چون ضررش بکسی نرسد از اضرار ایمن تواند بود و امید رستگاری در دو عالم باو توان داشت .

### تنبیه - آبی که در غدیری بسیار بماند لزج و عفن شود و میمکن که از سموم

جانوران صحرائی و هواهای بد و زمین های فاسد زهر ناک گردد و آشامیدنش موجب ضعف باصره و امراض مزمنه شود و هر مزاج معتدلی را از اعتدال بگرداند



عموم ناس است مکن که این فضولی و فساد است و ثمری ندارد جز اینکه داغ باطله خوری و در انظار بیوقع گردی، تملق اغنیاء راعبث مگوی که دیناری مال خود را بیعوض بتو ندهند غیبت آنها هم مکن که از آنها هم ترا قدری نیفزاید و لغو گو باشی، از قول اکابر سخن ترا شی مکن که منفعتی در آن نیست جز اینکه اگر آن بزرگ بشنود زیانش وقتی ممکنست بتو برسد. از کسیکه یکدفعه خیرش بتو رسیده توقع تکرار مکن که از آنها هم پشیمان شود. کاری که دانی از تو بر نمی آید بعهده مگیر که عاقبت منجر بعداوت شود. در هیچ کلامی اصرار مکن که آخر بخصومت کشد. القاییکه بیش از قدر تو باشد و بر سفره و نانت نیفزاید بر خود مبند که مورد مضحکه خواهی شد. از مسکرات و مکيفات پرهیز تا ادراک و آبرویت بجاماند. مال خود را به طلب کیمیا صرف مکن که دل بمعشوق مرده سپردنت و احتمال وصالی در آن نیست. باعیال ناسازگار ستیزه مکن که در آن بیم جانست و در پی چاره باش اگر دلش با دیگری است البته او را طلاق گو که دیگر علاج ندارد و اگر محض بد خوئیست تدبیر توان کرد. در خانه که نقدینه داری یا جمیله تنهام خواب و بی احتیاط مباش که از آن بوی خون آید. در مجالس دست در دماغ و دهان و گوش خود بسیار مکن که مایه تنفر طبایع است. از تنظیفات بدن و جامه غفلت مکن که این ازار کان اربعه معاشرتست بخصوص دهانرا که باید به اتصال شست و اگر بدبو باشد باید علاج کرد. بهم چشمی مردم بر عقار و ضیاع میفزا که کارت بفلاکت و پریشانی کشد، از نظم پادشاه و زاکون ملک طفره مزین که از اشرار و الواط شهر محسوب گردی و کیفر یابی، خود را از تحصیل علم و کسب علوم معاف مدار که از بهایم شمرده شوی. امر دین و مذهب را سهل مگیر که مرد بیدین محل اعتماد نگردد و همه کس از تو نفرت کند. چون روزگار بر تو اقبال کند بر مردم سخت مگیر که چون زمانه بر تو بر گردد بیکس مانی و هیچکس زبان بخیرت نگشاید از آنکه فراز و نشیب از برای همه کس هست و لازمه ایام است. در مجلسی که از رئیس ملت و حاکم بلد بد گوئی کنند و شورای فتنه باشد منشین که بخرابی و خفت نزدیکست. در تنگدستی صبور باش که از تشویش و اضطراب عاجی نبود و روزگار بر تو تنگ تر گیرد و نزد کسی

فرقه‌است در اینصورت مستمع باش و نیکو یاد گیر و در مقام خود بکار بر: اظهار اتحاد و آشنائی با مردم ذیشان تر از خود مکن شاید او ترابه آشنائی خود نگیرد و خجل مانی اگر او با تو اظهار دوستی کند مناط است، در مجالس مردم ناخوانده و بی ضرورت بخصوص بیخبر وارد مشو و چون ندانسته وارد شوی ذرننگ مکن، بنو کر مردم فرمان مده بنو کر خود در حضور مردم تغییر مکن در سرای مردم کدخدائی مکن مگر آنچه را از تو پرسند و تو هم اگر بدانی سخن را طول مده و مردم را بکلام خود معطل مکن که در دل فحش گویند و بسا باشد که بروی آورند. گوش بنجوای دو نفر مده اگر چه با آنها محرم باشی جز اینکه خودشان با تو گویند، تا در امری از تو شور نکنند آنچه دانی مگو، نقل اخبار از مجلسی بمجلسی مکن که اگر آن خبر مخصوص باشد تو نامحرم و سخن چین شوی و هیچکس ترا مژدگانی ندهد و اگر عمو میست همه خواهند شنید، از دولت و نعمتی که به دیگری رسیده تو حسرت مخور و جائی تعریف مکن چنانکه بخیلان کنند، در کاری که راجع بتو نیست مداخله مکن و سخنی را که از دیگری پرسند تو جواب مگوی که آنهم یکی از اقسام فضولی است، از مردم ذیشان تر از خود سئوالات بپرس و بی‌ثمر مکن که از ادب دور است مگر در مسائل دینی و علمی. ا. مدح و ذم هیچکس را دست آور و نیز مرادۀ خلق مساز که احدی از تو مطمئن نماند و تر بدوستی نگیرد. همیشه بیپانه گله‌گی مباش و در حضور و غیاب گله مکن که این کار زناست و محبت را کم کند و سودی نبخشد، استخبار از خانه و عیال کسی مکن، در اموال آشنا و بیگانه بی‌اذن تصرف مکن تا بمبالات محسوب نگردی و با اذن حساب نگاهدار تا لاابالی نباشی، حرفیکه مردم باور نکنند مگو اگر چه راست باشد تا مورد مضحکہ مستمعین نگردی، در تکلم سررا حرکت مده که این علامت حمق است، و دست بسیار مجنبنان که این علامت جهل و تهور است، و از جای حرکت مکن که نشانه ندانستن است، و حرف از دهان مردم مگیر که این نمونه بیمغزیست، و تعریف خود بعلم و کمال و صفا مکن که این شاهد بیمایگیست، و در کلام جدل مکن و بطرف مقابل نسبت نادانی مده که این آثار عجز و خامی است، از عصیان و طاعت خود حکایت مکن که ذکر عصیانت را سفاهت دانند و اظهار طاعت را ریا و تقلب شناسند، انکار چیزیکه اعتقاد

مناره چه حاجت و آهنگر گوید بیل و تیشه بنظم عالم مفید است اسطرلاب چه لازم و همچنین تا آخر، روی خطاب ما با این قسم از جهال نیست .

قسم دویم جاهلی است که نداند و خودش هم میداند که نمیداند و نمیفهمد اما نمیخواهد مردم او را نادان دانند و خوانند و خواهد که حال خود را بر همه کس مشتبّه سازد و راه آنرا هم نمیداند از هر دری در آید «هست همچون مشتری بر نردبان» چون سخنی بخلاف معلوم خود بشنود ایراد و انکار کند و بمجادله آید اگر وقت دیگر چه یا ساعت قبل ضد آنرا گفته باشد و ملتفت نیست که چه گفته و چه میگوید از هر مطلبی بیخبر تر است در آن بحث و جدل بیشتر کند و بر قول همه کس از مرده و زنده ایراد گیرد و در کارها از هیچکس مشورت نکند مگر وقتی که کارش خراب شود و بفتنه افتد و نداند چه کند مضطرب گردد و از همه کس بپرسد اظهار عجز و خضوعش منحصر بهمین وقتست، و اینقسم از جهال نمامیرا اسباب دوستی و آشنائی مردم پندارد و چون بشنود آن خبر بگوش مدعی رسیده عذرهای بدتر از گناه آورد و خبرهای دیگر بعذر آن خبر جعل کند اغلب همش مصروف بخبر چینی و عذر خواهی از آن اخبار است و خواهد که مردم او را یار و محرم خود دانند، علامت این نوع جاهل در مجالس هنوز ننشسته ابتدا بسخن کردنست و از جالسین مجلس گله ها نمودن که مستمع متحیر شود مثل اینکه شما چرا صدراعظم را نرفتید محرك شوید که به عیادت من آید و حال آنکه صدراعظم اسم او را هم نشنیده و این محض مثل بود و اغلب مقالاتش از این قبیل است و در سخن گفتن بکسی فرصت نمیدهد و بیشتر احوال اعظام و رجال دولت را از مردم بپرسد و اظهار شأن بدوستی و دشمنی اکابر کند تفصیلش از برای خنده مناسبست و از مطلب ما خارج ، و از کمالات و شئون خود بسیار حرف زند و از مردم مجهولی که در شهرهای بعیده اند و هیچکس آنها را ندیده و نشنیده با طیبای چند بهم بافد که گوئی مرتب کرده بالجمله روی کلام ما با اینقسم از جهال هم نیست زیرا که او اعتراف بنقص خود ندارد. قسم سیم جاهلی است که جهاش مقدمه عقل و علمست و داند که نداند و خواهد که بداند و خواهد که به نیکی عمل کند و از سوء سلوک و خلاف آداب مرضیه که از روی غفلت کند نادم شود روی سخن و خطاب ما با این

چه دروغ بخصوص که متعلق بدولت باشد، خبر فوت کسی را از شهر بشهری مبر و منویس . تاجر درست کار آنباشد که در سخن و قلمش اضافات نباشد . مال خود را تا ممکن باشد در وطن و غربت بوعده مفروش که آدم خدای ترس بندرت یافت شود جز اینکه بکسی بوعده بفروشی که از مال تو بی نیاز باشد و یقین دانی که در معامله هرگز با هیچکس تقلب نکرده مقروض مردم هم نیست، حقوق الهی را از مال خود بیرون کن و باهلتش برسان که محصلان بسیار دارداگر ندهی زیان کنی و بقره از تو بگیرند و از جان و مالت بکاهد .

### در بیان اوصافیکه مناسب و مطبوع ارباب عقول نیست و ترکش بر اهل دانش واجبست و ارتکابش موجب افسوس و پشیمانی است

اول بدانکه جهال بر سه قسمند یکقسم آنستکه نداند و در بند نادانی خود هم نباشد و از آن باک ندارد که او را نادان خوانند و تمام همش مصروف بجلب منافع دنیویست تا بمثابه که اگر سوای مراد خود کلامی بشنود گوش ندهد و حواس خود را متوجه استماعش نسازد و اگر شب نشود و تاریکی مانع نگردد دست از زحمت نکشد و اگر همدستی پیدا کند شب راهم در تلاش باشد و اصلا التفات بحسن و قبح و نیک و بدی ندارد جز اینکه او را حادثه رخ دهد و فریاد کند و برادر هر عاجز تر از خود بتظلم رود و از آن خار که روزگار بزیردمش نهد بیهنگام بر جهد و علاج آن را نداند و بجز در چنین مقامی مال خود را دیناری صرف نکند و اگر مفلس و عاجز باشد در پیش امثال خود گریه و زاری کند که دفع ضری از او شود و یا نفعی باورسد و مرد مرا از الحاح و التماس بتنگ آورد ، و اگر مالدار باشد از ترس اینکه مبادا دیناری از مالش کم شود یا خرج کند از همه کس تملق گوید و بتلخی زندگانی کند و اما با این جهالت که هرگز در عمر خود تصور عقل و جهلی نکرده و نقص و کمالی نمی فهمد در پیشه خود مهارت تام دارد و ترکش از مطلب ما خار جست و ممکن که عقل و علم را منحصر بهمان پیشه و حرفه خود داند ، مقنی گوید اذان را در چاه هم میشود گفت

از دخل تفریط ممکن که روزگارت پریشان شود و از زندگانی بازمانی، دکان خود را مجمع دوستان و آشنایان مساز که دکانت از رونق بیفتد و مشتری برمد ، بزنان و مردان نسیه فروش که از احتیاط دوراست و بفته نزدیک، بخصوص که اگر ندهند مطالبه بشدت کنی، خرج خانه مردم را بعهده خود مگیر که از اینکار اگر زیان نکنی هرگز سود نخواهی کرد ، از کودک و غلام اسود وزن ناشناخت چیزی مخر هر چند ارزانت دهند و قبول امانت هم ممکن که آنهم محل خطر است، از نوکرو شاگردیکه خانه و علاقه ندارد مطمئن مباش و از اینکه خانه و دکان خود را به آنها گذاری حذر کن .

و اگر سوداگری اولاد معاش بر خود تنگ مگیر که مالی بزحمتها جمع کنی و بعد از تو اولاد نااهل و بفضیحتها بخورند و چنین زندگانی درخور آدمی نیست و بملك دنیا نیرزد اسراف و تبذیر هم در خرج و در مال ممکن که آنهم خارج از عقل معاش است، و تاراه معامله مفتوحست مال خود را بسود و تنزیل مده ، امانت مردم را در خانه نگه مدار جز اینکه بدیانت اهل و عیال خود مطمئن باشی که اگر ناگهان اجلت رسد بدانی مال مردم بصاحبش میرسد و تفریط نمی شود، دفتر و حساب خود را نیکو نگه دار و از شبهات پاک و بیغش ساز که آدم درست حساب کارش عیب نکند و همیشه محل رجوع باشد، در خرج دقیق باش که بیش از دخلت نشود که خرابی کارهای خلق بیشتر باینجهت است، در لباس و خوراک اندازه نگهدار تا اعتبارت بجا ماند بجز در مقام و جوب مهمانی ممکن و سفره بیش از قدر ضرورت مینداز که ورشکست خواهی شد و کارت بافلاس کشد ، سفر تنها مرو و بامردم ناشناخت رفیق وهم خرج مشو، نقدینه خود را بکاربان سپار و در منزل خود مگذار و همراه بر مدار و از خدمتگاری بگانه حذر کن و از راهگذاران کسی را بخدمتکاری مگیر که بآفت نزدیکست . چون بسفر روی اختیار خانه و عیالت را بکسی و امگذار که عقل در اینباب متوقف است بهتر اینکه مخارج هر کس را بدست خودش دهی که بحزم اقر بست . در مراسلات خود بجز از قیمت اجناس چیزی ننویس و خبرار اجیف در ولایات منتشر ممکن چه راست باشد

مردم اسباب چینی میگردم و بهر زن و مردی که میسر بود تهمت می بستم و مردم بجهت حفظ آبروی خود بمن تعارف میدادند و با دزدان شهر شریک بودم در این روزگار بمکافات آن اعمال گرفتارم این نکته تیکه در من مشاهده میشود از این جهت است نه از بی چیزی. و بترس از اینکه غریبی بحبس تواقفد و آزارت بضعیفان رسد و مردم از شر تو ایمن نباشند اگر عاقبت خود را بینی هر گز نکنی آنرا که نباید کرد، و خانه خود را محل عیش اشرار و الواط قرار مدد که عاقبت جان و ناموست بیاد رود و برخلاف اگر پاکدامن و خدای ترس باشی در هر کار از خدا نصرت یابی، و چون دزدی در شهر شود بدون آنکه مردم بیگناه متهم شوند از حال دزدان مطلع گردی و بدست آری، در بمبئی انگلیسی فار بحت نام صاحب اداره نظمیه بود از حجره هندوئی مال بسیاری سرقت شد هر کس را باو نشان دادند اعتقاد نکرد و احدیرا نگرفت و احوال از آنها نپرسید گفت من کار بمظنه نکنم و آبروی مردم نریزم و دانم خدای مرا راهنمایی کند و دزد پیدا شود روز دیگر دزد و مال را بدست آورد دزد کسی بود که گمان احدی باو نمیرفت باو گفتند تو این فراست را از کجا یافتی گفت از آنکه رزاق من است و هر گز باو تقلب نکنم و بندگانش را نیازم و دانم که وعده او راست باشد گفته است مرا یاد کن تا ترا یاد کنم. کلمات حکیمانانه از شنیدم که شرحش از مطلب ماخراست. و بالجمله خدای از همه چیز پیدا تر است کوران دل مرده اش نمینند و عجب گفته :

## (شعر)

بسکه از هر طرفی راه بتو بسیار است      بتو بر گرداگر راه روی بر گردد.  
 اگر اهل بازار و فروشنده کم فروش که برکت از مالیت برود و همیشه از مایهات پست باشی، قسم میخور که قسم دروغ شخصرا مریض کند و دست خیانت بر مالش دراز شود، در خرید و فروش مروت کن که بیمروت همیشه مغبونست و متاعش نقصان یابد، بامشتری جنگ و نزاع مکن که شیطان دست یابد و چیزیکه بر سر آن نزاع کردی بر ابنای خود قسمت کند و مفلس شوی، با مردم بیکار رفاقت مکن که هم از کار بازمانی وهم مالیت برود وهم بمفسده وقتنه افتی، مال مردم را بخرج بیش

مگذار که تو مسئول باشی و منفعت اجزای بیدین یادیندار برند، حکم بعدالت کن و تعارف بانصاف گیر، در ناموس مردم غیور باش تا ناموست بر باد نرود اشخاصیکه گوشمال خواهند بطمع مال معاف مدار که اشرا ز یاد شوند و جری گردند، گوش بسعایت مردم که در حق یکدیگر کنند مده مردم هر بلد باهم مغرضند تو خود را بیطرف کن که ظلمی نشود هیچکس را بخواش دیگری سیاست مکن که انتقام اینکار شدیداست، پیوسته تفتیش کن و نقییمان گمار که از اتباعت تعدی بکسی نشود که اگر هزار عدل کرده باشی به یکچنین جوری بهدر رود. از تجار و کسبه قرض مخواه و نسیه مگیر که عظمت کم شود، بنای باغ و عمارت در آن شهر مکن که چون معزول شوی خراب شود و از برای تو نماند، تجارت غله و گوشت مکن که موجب شورش و جرأت عوام بر تو شود اما احتیاط غله را نگهدار، در وقت معین مردم را بار عامده که هر کس ترا خواهد تواند دید و عرض حال تواند کرد. مؤاخذه هیچکس را از دیگری مکن جز آنکه در آن خلاف شریک باشد، روز بعیش و طرب منشین که از وضع شهر و حال مردم بیخبر باشی، شراب با احدی مخور بخصوص با اهل آن شهر که در آن حاکمی، از دوستان خود حمایت باندازه کن که پس از تو اسباب زحمت آنها نشود و از بدخواهانت بتلافی کیفر نیابند یعنی کم شأنی را بدوستی برزی شأنی تفوق و فضل مده، و بر مردم از عالی و دانی به بهانه های غیر موجه تنگ مگیر، و در هر کار عاقبت اندیش باش و چون معزول شوی باید سه چیز در عقب نباشد عارض و طلبکار و نفرین ❄.

و اگر عس و شبگردی در این پیشه کارهای نیک توان کرد که موجب خوشنودی خدای گردد با دزدان شهر شریک و رفیق مشو که عاقبت اینکار بداست خیلی نزدیک باشد که جانت بر سر اینکار رود و اگر عمرت در دنیا باقی باشد ناچار بذلت و فلاکت افتی و هیچکس ترا مراعات نکند. در اصفهان شخصی بود سالها داروغه گی کرده بود و خانه نشین شده بود و بقدر خود بی مکنت نبود ولیکن وضع حالش بعسرت و نکبت بود فقیر در آن اوقات او را اغلب میدیدم وقتی باو گفتم تو که بی چیز نیستی چرا بدینگونه مفلوک و مندرس شده گفت وقتی که داروغه بودم از برای

فراموش نکنند و اگر یکبار هم گفت و پیش نرفت سست نشود و مکرر بعرض حال اومبادرت کند، از خدمات آباء و اجداد خود هم گفتن ثمری نیست و انبعاث محبت نکند و موجب تقریبی نشود خواهند گفت آنکه خدمت کرد نعمت برد تو هم بدون خدمت بقدر حال خود متنعمی پس از تو آن زبید که استخوان پدران خدمت کرده رانگاه داری، هر روز هم بیک خواهشی و طلب تخفیف و انعام و مزید موجب و مرسومی تصدیع مده که بکلی اسقاط گردی و از نظر بروی، در معزولی هر چه توانی خرج خود را کم کن تا پیریشان نشوی و کارت بخانه فروشی نکشد، اسب و نوکر زیاد موجب حصول منصب و علو شأن نشود اگر منصبی یافتی اینهارا یکروز فراهم توان آورد هیچکس ترا بعقل معاش و قناعت به آنچه داری ملامت نکند از آن نوکر چه حاصل که مواجیش نرسد و خدمت بکراحت کند و پیش مردم فحش گوید و ترا رسوای شهر و محله سازد، و از آن اسب چه سود که باید جلش را در دکان علاف ببهای گاه و جو گرو گذاشت و چون سوار شوی مردم بخندند و از آن سفره چه لذت که گویند طلبکارت بر در خانه نشسته مطالبه تنخواه برنج و روغن میکند و آن لقمه را بر گلوی تو زهر کنند، رمالان و دعا نویسان را هم در معزولی دور خود جمع مکن که رندان بشنوند و بزبانهای مختلف مضمون کنند. از عدم نجابت و لیاقت دیگران هم که بمنصب استوارند بکنایت و تصریح چیزی مگو که آنهم زشتست و جز اینکه ترانستب بحسد دهند ثمری نکند و از مرتبه خود عقب تر روی و دشمنت زیاد شود جوان یا پیر عاقل یا سفیه پادشاه او را امین خود دانسته و ترا ندانسته اعتراض بر ولی نعمت خود کردن ثمری ندارد جلب قلب او بعبودیت توان کرد نه باعتراض، امر دین و آخرت خود را هم صرف جاه و منصب و طلب دنیا مکن چنانکه کنند و باین نیت زاهد و عابد و زوار قبور ائمه شوند، بجهت دنیا متقی و مقدس شدن جبرئیل را بجوز بیمغز فریفتن است که او ترا به مرادات غیر مقدره مدد کند و او را مقامیست که ذکرش مناسب این مقام نیست.\*

و اگر والی و حاکم شهری باشی کار مردم بعهده گماشتگان ظالم یا عادل



رامپوشان و بخود یادگیری مبنی که خدای در همه حال حاضر است آنرا فاش کند و تو خود خواه و کم وزن بقلم روی و لشگر از تو بیزار شوند و از نظر پادشاه بیفتی و آنجنگ هم طول کشد اردو زدن و لشگر بردن سهل است اما بشرایط و لوازم آن عمل کردن بسیار مشکل، دهریان و نخلیان و بیمذهبان را در اردوی خود راه مده و برفاقت مبر و اگر از لشگریان خود کسی را لامذهب یافتی اخراج کن که آدم بیدین دلیر نیفتد و بصحبت قلب سپاه رانتهی کند و باعمال زشت باز دارد و این بتجربه معلوم شد و اگر باور نداری معلوم کن و در خلوت با او صحبت دار و بلکه در جلوت هم از او تراوش کند همیشه در ضعف ملک و ملت خود حرف زدن تفصیلش قابل تحریر فقیر نیست و عاقلرا اشارت کافیست. بالجمله جبن از لوازم بی دینی و بد اعتقاد است رجوع بتواریخ کن هیچ شجاعی در عالم خود خواه و بیدین و جبون و بخیل و حریص و بیعفت و محیل و بدعهد و دروغ گو نبوده اینها همه ضد شجاعت است، و با هیچکس در هیچ مقام خائن و متملق مباش که اینهم از خصلت نسوانست\*

و اگر بشان وزارت و امارتی قبل از آنکه رضایت پادشاه را جسته باشی و کفایت معلوم باشد طلب هیچ منصبی مکن که آنرا قوتی نباشد و اگر بر تودهند دوامی نکنند و اگر بدون طلب منصبی یافتی سعی کن که کاردانی و درست کاریت معلوم گردد که امیر کافی حاجت نیست منصبی را طلب کند شغل و کار از پی او میدود، و چون از منصبی معزول شوی بزودی کسی را واسطه مکن و عریضه در طلب منصبی نفرست که سودی ندهد و از قدرت بکاهد، و در پیش اقران و امثال خود اظهار کفایت مکن که وزن کم شود اگر تو کافی باشی حاجت باظهار نیست آنها که اهل کارند میدانند آنچه ظاهر است دشمن هم انکار نتواند نمود، اظهار تنگدستی هم مکن که در آنهم فایده نیست جز اینکه دشمنان شاد شوند و دوستان از نظر بیندازند و در حضور پادشاه ترا از مفالیک شمارند و بیمصرف بخرج دهند و یکباره از درگاه دور شوی، متوقع آنهم مباش که در حضور سلطان کسی از تو بسخنی ابتدا کند جز اینکه نام تو بتقریبی ذکر شود آنهم که دوست تو باشد حرفی بمناسبت گوید. بندرت اتفاق افتد که کسیر امودت با کسی بقدری باشد که در حضور سلطان از او

زیاد باشند اندیشه دردل راه مده سپاه را تشجیع کن و مرگ را از برای خود لباس  
مفاخرت پندار و خود را در میان لشکر پنهان مکن که ترسناکت شناسند و قلب  
لشکر ضعیف شود و هرگز سر فراز نگردی سربکه بر نیزه بلند باشد بهتر از آنکه  
در زیر پای زبردستان سالم ماند، شراب خوردن و عیش کردن مناسب در بزم است  
نه در هنگامه رزم که از عزم خصم و نظم خویش بیخبر مانی، و چون بر خصم غالب  
شوی در قتل و غارت بیمحاسب باش<sup>(۱)</sup> و مروت کن و از خونریزی پیر هیز و اسیران را از بیم  
قتل و هتک ناموس ایمن ساز و از آن بترس که نامت به بیعصمتی در عالم بماند و  
مطعون مردان نامجو گردی و مکافات عملت با اولاد هفتمت سرایت کند، و  
چون خصم امان خواهد عجب از دلیری که مضایقه کند جز اینکه قبل از جنگ  
باشد و امان از برای جنگ خواهد که مقام تأمل است و جای تعقل تا از کیدی نباشد،  
و چون کار بمصالحه رسد صلاح دولت و ملت و ولینعمت خود را رعایت کن و حزم پیش  
آر و عمل باغراض نفس و طمع مکن که از عمر و آبرویت بکاهد، و در غنائیم زبردستان را  
بر خود مقدم دار تا آنها بر رغبت جان بر تو نثار کنند و محبت تو دردل گیرند و  
آنکه بر شرایط شجاعت عمل کند تا آخر عمر عزیز و رفیع القدر ماند و شجاع در  
جنگ خود را مقدم دارد و در غنیمت سپاه را، و باید در جنگ انبوهی لشکر خصم  
را در نظر نیاری و خیال جز مرگ نکنی که آدم از جان گذشته صد مرد است و هر  
عضوش سالار صد نبرد و هر یک از لشگریانش قوت صدمرد یا بند و در این صورت ظفر  
ناچار است که با تو باشد. آنرا که کوکب اقبال در وبال باشد چنین زهره و جرأتی  
در جنگ هرگز ندارد و نیاید و شجاعت بزبان نیست در حرب شناخته شود یا در  
اوصاف شجاعان علامت اولش اینست که از اهل هر مذهب نیست خدای ترس  
و تقوی طلب باشد آنرا که تقوی نباشد از شجاعت بهره ندارد و پادشاه نباید  
او را سردار لشکر کند مخصوص که امرد باز و قمار دوست و شکم خواره و  
بیطهارت باشد، و چون هنری از سر کردگان در جنگ بظهور رسد آنرا با اسم  
خودش مشتهر ساز و بعرض پادشاه رسان و اگر چه در باطن بر او بی مهر باشی هنرش

وسکون از بزرگ پسندیده تراست تا از دیگران ، مردم بیکار را نقیبان گمارتا بملايتم جواب گویند و بار ندهند که وقت تراضیع کنند آنها را هم که کار دارند معطل مکن پیرس و روانه کن و وعده دروغ و بیجا هم مده که از سر خود باز کنی از این کار بجز احداث عذاب حاصلی نباشد ، در پیش پادشاه از هیچکس سعایت مکن که روزی از تو سعایت کنند و در کار خود درمانی، چشم از مال و ملک مردم پیوش تا بر عظمت بیفزاید، کسیرا که دانی بر مال و عیال مردم نبخشد بحکومت نفرست که هر سوء عملی از او بظهور رسد مؤاخذتو باشی، و همیشه حکام را در ارقام خود از سخط پادشاه بترسان و ترغیب بعدل و انصاف کن و اگر بشنوی ظلمی کرده اند سخت تهدید کن و محصل گمار که جبیره کنند تا شکر نعمت پروردگار با آنچه با تو کرده نموده باشی و بدانکه عبادت تو اجرای عدل و رفع ظلم است تا بچه اندازه ترا توفیق و سعادت باشد ، مشورت با کسی کن که با فقر و فاقه از مال و منصب تویی نیاز باشد، مجالست یا با حکیم عاقل کن یا با امیر عادل یا با درویش کامل .

و چند صفت از لوازم این شغلست : حسن سلوک ، و فراست تام ، و زبان پاک ، و چشم پر ، و خلق خوش ، و قلب وسیع ، و علو طبع ، و حوصله بزرگ ، و قلم صحیح ، و دست باز ، و نفس مطیع ، و عزم ثابت ، و رأی متین ، و قول درست .

و اگر سپه سالار یا سردار لشگری اصل اینکا ر قوت قلب و شجاعت است که از کشتن و مردن نترسی و چون نترسی از جنگ نگریزی و نام نیکرا بننگ بر نیاری، و آرایش لشگر را از روی علم و عقل و درنگ و دلیری ده که متهو و رویی باک نباشی و جان خود و سپاهیان را بیهوده بر باد ندهی ، و همه روزه از سیورسات و پاکش و ملبوس لشگریان مطلع شو و از نظر بگذران و سخاوت کن که سخاوت رکن شجاعت است از آنچه ترا باشد از سپاه مضایقه مکن، سر کردگان لشگر را بر سفره خود حاضر ساز و بخور وئی و مهربانی با هر يك صحبت دار و از حالشان پیرس و اگر کسی مریض شده باشد بقدریکه از تو متوقعست و اندازه دارد تفقد کن، و از اعلی و ادنی فحش بیکی مده که از عظمت بکاهد ، اگر کسی از نظم نظام تخلف کرده تنبیه کن و عفو را بر انتقام در هر مقام مقدم دار، و شفاعت سر کرده را در حق تابع قبول نما، و هر چند لشگر طرف مقابل

وعاقل و مسنّ و اصیل و از حال هر کس آگاه خواهد ، اولا حفظ جان پادشاه را بر ضبط مال و جمع مالیاتش مقدم دار و آن موقوف بر رعایت رعایاست ، و اینک که حکمی از تو بظلم و خرابی صادر نشود ، و در هر کار دقت چنان کن که ناسخ حکم خود را ندهی که صاحب حکم را عیبی از این بزرگتر نباشد که هر روز از طمع یا از عدم فطانت ناسخ و منسوخ نویسد چنین حا کمی را در شرع و عرف قدری نباشد بخصوص کسیکه احکام دولت و ملت راجع باوست ، مردمان زیرک با دیانت را از برای تحقیق امورات و مطالب مردم معین کن که کارشان منحصر بهمین باشد تا اگر حکمی صادر شود از سهو و غلط دور باشد و باشتباه نگذرد و ناسخش نوشته نشود، و هر سخنی را چنان بی‌عیب و علت کن که چونگویی در لفظو معنی بر او ایرادی نباشد تا در انظار بزرگان بزرگ نمائی و بینمود نشوی زیرا که میزان مرد زبانست ، بچشم رقابت بر هیچکس مبین هر چند کسی بسا تو رقابت کند ، و با احدی رفتار بغرض و نقاضت مکن که از شأن تو کاسته گردد ، جواب عرایض هر کس را با احترام و باندازه قدر او نویسی و بعهده نویسنندگان مغرض مگذار تا زبانها بطعن تو باز نگردد ، از مرسوم کسی کم مکن و بدعت در قطع جیره نو کر و وظیفه مردم مگذار تا بغضت را بدل نگیرند و اگر معزول شوی یکمربه از احترامت نگاهد و فرمایگان رو برویت سؤال و جوابهای ناهموار نکنند و چون مردم ترا دوست باشند رفع هر آشوب و فتنه را که در بلاد واقع شود به سهولت توانی کرد و چون دشمن شوند همه کارت مشکل شود، زبان خود را از ناسزا پاک‌دار که اگر هر محبتی بهر کس کنی بیک ناسزا همه بر باد رود . در مجالس سخنی گو که باندازه منصب تو باشد و زبان از لغو نگه دار که از قول تو در مجالس سخنی مضحک نگویند ، بمسخره و مقلد رومده که پیش تو تقلید مردم کنند و هزل گویند که و قرت کم شود و مردم بر نهند ، بهر کس باید عطائی کنی زود و نقد کن و به وعده مگذاران بخصوص بشاعران و اهل منبر که زبانشان به هجو و طعن باز نگردد ، بجهت دوستان خود با مردم دشمنی و مغایرت مکن که این عمل شایسته بزرگان نیست و تا توانی دشمنان را با دوستان خود دوست کن ، در وقت غضب عقور مباش و دلی را پیر خاش مخراش که حلم

مردم سخن گفته باشی ، بر منبر کلمات مستهجن مگویی که سبک و بیقدر گردی ، سعی در صحت اخبار کن و مخالف آنچه یکبار گفته باشی مگویی تا دروغگویت نخوانند ❁ و اگر فیلسوفی با مردم آمیزش بسیار مکن که گفتار و کردار مردم بنظر تو قبیح نماید و سخنان تو بسمع مردم عجیب آید نه ترا از معاشرت مردم حاصلی باشد و نه مرد مرا از معاشرت توفایده مگر بعضی از خواص ناس که از شرافت حکمت و اصطلاحات آن بیربط نیستند، و اگر بمعاشرت خلق ناچار باشی با عوام بقدر فهم آنها سخن گو و جوهر حکمت را در آخور بهایم مریز ، با هر کس سخن گوئی اول اندازه او را بدست آور و چیزی از او پیرس تا قدر فهمش بر تو معلوم گردد ، و محض اینکه تألیف قلوب کنی و عوام را بخود مایل سخنی بخلاف برهان و معتقدات خود مگویی که آن از تو بماند و مسخره فیلسوفان دهر گردی چنانکه حکیم پیر بطی در این اوقات محض تألیف امثال خود رساله بر اثبات معاد جسمانی نوشت و استدلال بیعضی مستحسنات ضعیفه نمود که مقبول احدی از علمای معقول نبود و حکمای بزرگ گفتند این دلایل دلیل است بر اینکه او اصول مسائل حکمت را نفهمیده ورد کردند چون نیتش خالص نبود بر اهینش هم موافق نیفتاد ❁

و اگر طبیبی معالجه بخلاف معمول بلد مکن و تا تمیز مرض ندهی دوا مده ، و مریض و پرستارانش را هر چند مرض صعب باشد مترسان و تسلی ده که آنهم نوعی از معالجه است ، و چون در تمیز مرض متحیر باشی طبیب دیگر را با خود شریک ساز تا حفظ دین و دنیا هر دو کرده باشی ، و در حال مستی و تفرقه حواس نبض هیچ مریضی مگیر و تجویز دوا یا فصد مکن ، و چون خودت را علتی باشد بمعالجه دیگری اقدام مکن ، در علاج ضامن مشو که این با قضا پنجه کردنست و جز احمق را نشاید ، دواى کمیاب و پر قیمت بهر مریض مفرما ، و اگر بیمار فقیر و بینوا باشد او را حقیر م شمار و معالجه اش را سهل و سرسری مگیر تا خدای در مقام دیگر بدلخواه تو تلافی کند ، و لازمست که طبیب بهر مذهبی باشد متدین و دلسوز و امین و خلیق و شفیق و بردبار و خدای ترس باشد ❁

و اگر صدر اعظمی و خواجه بزرگ ، این شغلی بزرگست و شخصی بزرگ

بر آید از احدی دریغ مدار که اساس فقر خدمت بر خلق است ☆ و اگر فقیه و پیشوای نام باشی اول از و کلاهی شرع باز احتیاط کن تا محتاج بناسخ و منسوخ نوشتن کمتر شوی، مهر خود را محترم دار که بهر منسوخ و ناسخی نخورد، رشوت مگیرا گرچه معسر باشی که رزق تو از خدای رسد نه خلق در آنچه خدای دهد بر کانتست و در آنچه تو از خلق بر رشوت گیری درکات، مهمانی طلب مباش و بخانه‌های مردم بسیار مرو که در انظار بی‌عظم گردی، در مال وقف تصرف مکن که مبعوض فر و مایگان شوی، از اتباع خود غفلت مکن که کاری بخلاف شرع کنند و تو بیخبر باشی و خورده بینانیت تحمیق کنند، دخیل شورش خلق مشو که تنهامانی و نصرت نیابی، اعانت ظالم مکن که دینت برود و بدنیای تو حاصلی نبخشد. امر بمعروف و نهی عنکر کن تا خدایت اعانت کند، و مقامت را ملاحظه دار تا مسخره خلق نگریدی. مال سادات و طلاب را بتصرف خود مگیر تا بدنام نشوی، خانه خود را بست مساز تا مرجع الواط و اشرار نشود و از سؤال و جواب دیوانیان بستوه نیائی، پول خود یا دیگر را بقرض و تنزیل مده که نامت از دفتر اهل علم محو گردد، نسیه از بازاریان مبر که بر زبان عوام افتی، زنان متعدد در يك خانه نگه مدار که باهم نسازند و آبرویت ببرند، حیلله در احکام شرع مکن و بیاد عوام مده که مؤتمن نگریدی، در مجالس بعبوس منشین که طباع مقلدین و مأمومین از تو متنفر شوند و خوشروئیرا هم از حد مبر که روی عوام بر تو باز گردد. از زنان شوهر مرده بطمع مال و جمال و کالت مکن که ناموست بیاد رود و رسوا شوی، حاجت بر حکام و اعیان بلد مبر که اگر بردی باختی، به ارباب مرافعه رجوع خدمت مکن که در حکم میلت بطرف او شود، متاعیکه خواهی گرانتر بخر و اگر اهل مرافعه از زانتر بتو دهند مگیر که چنین متاعی بمفت نیرزد زیرا که سرمایه از شیطانست و تو از آن خرید مغبونی ☆

و اگر و اعظ و روضه خوانی بر منبر آن گوی که گفته باشند و خودت بآن گفتار معتقد باشی و طعن بر احدی مزن که مبعوض گردی و در کلامت واقعی نماند، در نکوهش طایفه مبرم مباش که وعظ تو دلپذیر نگردد، فضولی در کار حکومت و عمل دیوان مکن که مورد تهدید گردی و هیچ کس از تو ممنون نشود هر چند بخیر خواهی

دغل نبود و از شوارع و معابر بدون جمعیت زیاد عبور ممتنع مینمود و اکنون امنیت باندازه ایست که اطفال خورد سال بتنهایی زر و جواهر از شهری بشهری توانند برد. منت خدای را که این فقیر ضعیف در این جزء از زمان وجود یافته و در این نقطه از نقاط جهان ساکن شده ام زبانی که شکر این نعمت کنم ندارم خداوند منان این نعمت بیکران را بر اهل ایران پاینده دارد و استحقاق خلق را بداشتن چنین پادشاهی زیاد فرماید و بر عمر و اقبال حضرتش بیفزاید.

### نصیحت

تو ای عزیز اگر در سلك عارفان و مرشدان و گوشه نشینانی اول تصحیح اعتقاد کن و مریدان را بعباید نیک باز دار و ترغیب بشریعت کن و اباحت منشانرا بخود راه مده و بجمعیت مرید اعتنا مکن و وعده مال و منصب بکسی مده و بموت و مرض مردم ضمانت مکن و از کشف و کرامات ملاف و مریدان را از اینکه در حق تو سخنی بگزارف گویند نهی کن و در مجالس بمراقبه فرو مرو و خود را بعلومات غریبه چون اکسیر و تسخیر مشتهر مساز و ادعای مقامات عالیه با آشناو بیگانه مکن و بیش از قدر ضرورت که از لوازم تمدنست تقدس و تقوی بخرج مده و زهد مفروش و سخنی که از اندازه عقول خارجست مگو و بمجالس مردم بسیار و بی ضرورت رفت و آمد مکن و اتباع خود را از حرکاتیکه موجب تمسخر باشد مانع شو، و مداخله در امورات ظاهر مریدان مکن و اهل بیت آنها را بزحمت خود مینداز، و از مال و اسباب مریدان خود را بی نیاز دار و چیزی مخواه و متوقع انعام و اکرامی مباش که اگر نکنند برنجی و افسرده خاطر شوی، و بر مرید نادار بقدر مقدور اعانت کن، و شکایت از تنگدستی پیش احدی مکن، بر احدی بچشم حقارت مبین وعده که وفا نتوانی کرد بکسی مده تکلیف فوق الطاقه بر مرید مکن، کسی را به گفتاری خجل و آزرده مساز، عصیان مریدانرا سهل شمار، در سرای کسی سرزده و بدون ضرورت داخل شو، از مالی که پیش تو آورند ذخیره مگذار، غیبت دوست و دشمن را بهیچ عیبی مکن، در خلوت بانسوان بیگانه صحبت مدار، خدمتیکه از دستت

که پادشاه عادل و فاضلی در روی زمین بوده دست حوادث روزگار از گریبان امنیت کوتاه‌تر و خلائق از زندگانی خود و خیرات الهی که نظر به وجوب لطف بر عموم خلق عالم بتفاوت از منہ بر اتصال جاریست بهره مند تر بوده‌اند و آنچه از تواریخ و سیر معلوم گشت همیشه ایران محل سلاطین بزرگ و با عدل و داد بوده، و بنظر انصاف خالی از ملاحظات دنیویہ پادشاهی که بتمامی اوصاف سلطنت آراسته باشد و بشرایط جهاننداری کماهی کامل چنانکه گوید مصرع: پادشاهان آیت شاهی او. بمانند این پادشاه جهان پناه خدیو جمجاه فلک بار گاه معین ملت اسلام «ناصرالدین شاه» که هشت ماهی در زیر سایه‌اش تاماہ خلد الله ملکة عن الحدیثان تا کنون در ایران کمر بشاهی بسته و بر تخت جهانبانی ننشسته در چهل سال سلطنت بقدر چهل پادشاه جهان گشته دنیا دیده عقلمند عالم عامل کامل فاضل عادل مملکت ایران را آباد فرموده و مردم آسیارا از هر جهت تربیت نموده، اغلب ناس صاحب علم و هنر شدند و آداب آدمیت یافتند مگر نادری از وحشیان که هنوز تربیت نیافته آتش بکالسگه بخار ززند که اسباب استراحت آنهاست و دست تعدی بر قتل و غارت یگدیگر دراز کنند و خاطر مبارک پادشاه را مکدر نموده مجازات یابند و یا نادری از ملازمان حکام که در ولایات از عدم استعداد و قابلیت خود بر رعیت ظلم کنند و چون بعرض دربار همایون رسد در پیشگاه خلافت احضار شده مورد اقسام سیاست گردند و یا فضولی چند که از بیخبری هنوز وحشیانه بر منابر تقبیح عرفا و صوفیه کنند و یا بعضی کاهلان بی‌علم و هنر که مایل بخود سری هستند نحلی و طبیعی شوند و انکار کتب و رسل کنند و در مجالس در اینباب با هر کس بحث های جاهلانه و کودکانه کنند و از اینهمه اسباب که پادشاه مالک رقاب بجهت حفظ دین و پیشرفت دنیای مردم این مملکت فراهم آورده که مردم بصیرت یابند و موحد شوند چشم پوشیده بر خلاف مقصود گرایند و از این قبیل اطوار و وحشیانه بندرت اتفاق افتد و اینهم از عدم لیاقت خود شایسته از تصور دولت، مذهب علیّه اثنی عشریه را در تمام روی زمین بدون جنگ و آشوبی عزیز و قوی کرد و اعلی و ادنای اهل ایران را در انظار سلاطین بزرگ و دولت های عظیم نماینده و محترم ساخت، هیچ حاجتمندی از دربار معدلتش مأیوس نرفت و هیچ امیدواری از مقاصد خود محروم نماند، سابق الا یام یکفر سخ زمین ایران بی دزد و



از غوغا، نصرت بر جهاد، معاونت بر دفاع، امداد بر نظم، ملایمت با جهال، مزاح بندرت، تملطف بر اطفال، فرار از طمع، پرهیز از خواهش، اکثار در فکر، تقلیل در مرآوده، ترس از تفاخر، یاد از مرگ، درستی در حساب، سکوت با نادان، سازش با نااهل، تفقد با مریض، ترحم بر ضعیف، رقت بر مظلوم، استقامت در قدس، رغبت بر صوم، موافقت با یار، خلطه با همجنس، مشورت با خبره، غیرت بر ناموس، مسافرت با زاد، مناجات در خلوت، تحاشی از قتنه، پرسش از آشنا، دیانت با خلق، ندامت از گناه، تنظیم در سرای، اعتماد بر رزق، اکتفا بقسمت، مؤاخذه بموقع، نصیحت بر مطیع، تعدیل در احکام، تساوی در حدود، مروّت با شریک، انصاف با طرف، شجاعت در حرب، دوری از غمّاز، عبوس در رزم، ثبات در دین، فریاد در نبرد، گذشت بر مغلوب، قهر بر ظالم، مداهنه با زن.

اگر کسی متذکر بانسانیت خود همیشه باشد هیچ نکته در مقام خود از او ترك نخواهد شد و اگر کسی گوید صاحب این محامد را بچه علامت توان شناخت گوئیم مقصود از این رساله انتقال هر کسیست بر آدمیت خود نه بر آدمیت غیراگر خود را یافتی دیگریرا هم توانی یافت به بوالهوسی تمیز محسوس نتوان داد تا به معقول چه رسد.

**در بیان آدابیکه متعلق بر رسوم معاشرت و اصول مدنیت است و مراعات**

**این آداب از لوازم صورت آدمیت است که بطور نصیحت بیان میشود**

اوصاف و اعمالیکه انسانرا در تکمیل نفس خود بآن حاجتست بعون الله تعالی نگارش یافت و آداب و رسوم معاشرت و رفتار مدنیت را که ظاهر انسان بآن آراسته گردد و بلکه معین باطن اوست اکنون گوشدار و اگر هر یک را در مقامش بجای آری هرگز بهیچکار در نمائی و زحمت نکشی و پیشیمان نشوی انشاء الله :

اول - بدانکه چون نام پادشاه عصر زینت بخش هر دفتر است چنانکه وجود مبارکش موجب امنیت و آسایش بلاد و عباد است و در هیچ عصر از اعصار و در هیچ نقطه از نقاط ارض امر تمدن بدون سلطان عادل مقتدری اعتبار نیافته و در هر زمانی

آدمیت را از هر دو وجه یعنی صورت و معنی از خود رفع و دفع نمائی و هر چه تذکر شخص بر انسانیت خود بیشتر باشد ضبط آداب ظاهر و باطن آن بیشتر کند و در هر مقام بکار برد و توفیق از خدای خواهد که اصل توفیقست و بهتر اینکه بایمان اعمال و افعال باطن را که سلوک تصوفست در ترقیم و تسطیر مقدم داریم و بعد بشرح آداب ظاهر که خیل مدنیت است پردازیم.

### در بیان اوصاف و اعمالی که متعلق بسلوك تصوف و اصول توحید و عرفانست

اول در اعمال مراعات اکل است یعنی بسیار نخورد ، حرام و مشتبّه نخورد ، با مست و مجنون و نجس هم غذا نشود ، بر خوان بخیلان و متکبران و بد اعتقادان بعد نشینند ، چیزیکه سکر و سستی و قساوت قلب و خرافت عقل آورد نخورد .

دوم مراعات نوم است بیهنگام و بسیار نخواهد ، با مردم ناآزموده در یک مکان نخواهد ، در جای بیم و مواضع تهمت و محل دیوانگان و جانوران نخواهد .

سیم مراعات کلام است سخن بیجا و بسیار و وقاحت و طعن و تمسخر و غرض و تملق و دروغ و اصرار و جدل نگوید ، بیش از قدر عقول و آنچه مردم باور نکنند نگوید ، گوش بتهمت و غیبت و سخنان فتنه انگیز و مذمت اهل دولت و دیوان ندهد ، پرده هیچکس را بهیچ عیبی ندرد ، زبان بنفرین کسی نگشاید . اگر بخواهم همه را بتفصیل نویسم مطلب مطول شود و ملالت آرد بهتر اجمال و اختصار است . در تصوف اصل اعمال خدمت پیر است و دیگر تعظیم شعایر ، و ادای حقوق ، و حفظ امانت ، و دوام طهارت ، و رعایت ارحام ، و نوازش ایتم ، توکل در امور ، شفقت با خلق ، ادب در کلام ، عطا در مقام ، تأمل در جواب ، ایثار بر مسکین ، تواضع با کرام ، قصور در شهوت ، اندازه در معاش ، مخالفت بانفس ، تجاهل با خصم ، تقدم در سلام ، صبر در مصائب ، صدق با رفیق ، وفا بر عهد ، تخفیف در لباس ، وقار در روش ، سرعت در خیر ، تعطیل در انتقام ، اصرار در طاعت ، سعی در اخلاص ، حکمت در افعال ، اکرام با مهمان ، دلجوئی از غریب ، خوشروئی باعیال ، فروتنی با حاجتمند ، شکیبائی در جوع ، فضل بر زیر دست ، شوق بر احسان ، شکر بر نعمت ، رضامندی از منعم ، انس با ذکر ، ظفره

در این مقام تحقیقی مناسب آمداگرچه از طرز کلام و رویه مطلب خارج است شاید اهل معنی را در سلوک بکار آید .

### تحقیق در بیان ظهور مهدی عجل الله فرجه

گوئیم ظهور مهدی چنانکه در عالم ظاهر واقع خواهد شد در باطن عارف صاحب شهود نیز واقع شود و آن انکشاف شمس وجود است در قوس صعود چونسیر عارف بغیب مطلق رسد و کشف اعیان ثابته بر او شود موجودات امکانی را بقبول وجود مهتدی بیند و در آنساعت که عصر ولایت و قیام قیامت است سلطان وجود که هادی حقیقی است از حجاب خفی بصورت انسان کامل هویدا شود و مراتب هستی سالک را بساطت و همینه خود فرو گیرد و عیسی روح قدسی بر نفس بهیمی که مضل حواس و قواست و بدجال تعبیر شده استیلا یابد یعنی حواس و قوای حیوانی ملکوتی شود و قلب از اختلافات مختلفه غیر مرضیه آرام یابد اشیاء متکثره خلقی و خیالی باصل وحدت راجع شوند ادیان مختلفه در اینحال دین واحد شود یعنی هم عارف سالک بحضور سلطان قاهر مالک یگانه گردد آبدی مملکت وجود بیکدیگر اتصال یابد یعنی خرابیهای غفلت بحضور دائم عمارت شود آفتاب هویت چنانکه در قوس نزول از مشرق اسما طلوع نمود در اینوقت از مغرب اکوان طلوع کند و این اشاره بنفی حدود است یعنی مشرق و مغرب از لوازم زمان و مکانست در عالم لامکان حدود منتفی است و زمان و مکانی نیست تا کشف این مقام بر سالک نشده امامش غایب است و او از حقیقت بیخبر . خواص اهل توحید باین مطلب مخصوصند خلی بهر کس ندارد عارف حفظ هر مرتبه را بجای خود کند «هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد» مکاشفه مقوی و معاون احکام صورتست نه منافی تصرفات آن مهدی که صوفی گوید و در کشف دیده چون ظاهر شود در عالم ملک چنان باشد که در ملکوت عارف متصرفست فافهم .



فصل - گفتیم مدار آدمیت منحصر به آداب ظاهر و سلوک باطنست و این هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند باید آداب آدمیترا کماهی بدانی و عمل کنی و مواع

چنان باش که اگر دنیا تمام پیش تو جمع شود نشانش را از تو نجویند و چون دنیا بر تو اقبال نکند شرافت نفس خود را بدان و یوسف را بی‌بهای آندک مفروش و سعی بیهوده در طلب آنچه ترا نیست مکن که رزق تو مقسومست چون بیش از آن خواهی هرگز نیابی و برنج و مشقت افقی و همیشه مهموم باشی و آخر در ویرانه دنیا چون حیوانات بارکش بمیری و هیچ بهره از حیات خود نبرده باشی . درویشی را عزیز دار که آن دولتست و چنان مباش که قشریان صورت خود را بر معنی تو ترجیح دهند یعنی با اسم فقر و مشرب تصوف دنیا پرست باشی امتیاز تو بر مدعیان بی حقیقت در ترك زواید دنیاست و الا چه مزیتی، از آن جماعت مباش که تعریف از دولتهای مردم کنند و شب گرسنه بسر برند ، خزانه سلاطین هزار سال پیشتر چه نفعی بحال نقد تو دارد که محتاج بمعاش امروزه و همچنین از سوء حال مردم ماضیه و آتیه ترا چه زیان که غاصبین فدک را ملامت کنی و دجال را هنوز نیامده لعنت فرستی و از تحصیل و تکمیل انسانیت خود غافل مانی تو از غصب فدک و غصب خلافت منال و بقدر حال خود بر بنی فاطمه احسان کن و بر صراط المستقیم ولایت اهل بیت ثابت باش و بتحصیل اوصاف مرضیه ایشان سعی کن آنها از برای جلب فدک و اخذ خلافت و ریاست بدنیای نیامده بودند و کمر نبسته بودند و از این جهت ها که تو پنداری دلگیر نبودند تو بر بنیوائی خود گریه کن نه بر جوزی که از مملکت پادشاهی مفقود شده بالجمله آدمیت خود را در حساب گیر و اخلاق صدیقان را در خود استوار ساز و عمر عزیز را بمدح و ذمّ طوایف مگذران و قناعت بحرف مکن این نزاعها که می بینی همه از آنست که بی هنران خانه خود را که بالبدیهه محل گنج است بدست او باش محله داده که قمار خانه آنها باشد و هر طرف بسراغ گنج موهوم که اشخاص مجهول و معلومی را بپوده میدوند و تعریف از خزینه‌های پر زر و گوهر شاهان گذشته کنند وقتی رسد که مهدی ظهور کند و عالم را از لوٹ شرک پاک سازد اما تو آنوقت نباشی تا بسعدت خدمتش فایز شوی شرافت اینست که اکنون خود را در عصر او بینی و نقد و جود را بخلاص متابعت بری ببینی بیغش از آتش آزمایش در آید یا سیاه .

از انواع نعمت پر است و بفضایل ما معترف باش، این سفره را بخواب دیده اند چون بیدار شوند مرغهای بریان پزیده و ماهیان مسمن بدریا رفته اند و باز همان پوستهای خربزه پارساله را دندان میزنند و بلکه بمدفوع دیگران تعیش میکنند، و گاهی خفتگان از راه دور افتادها تنبه دهند و معرفت آموزند که آفتاب ولایت از پنجه خیر گشای ماطالع است از اینجانب گرای تاروشن روان شوی، و از طرف دیگر دهری مذاقانت بطبع آرند و بزبانهای شیرین و مثللهای نیکو و کنایتهای ملیح گویند که آثار هر چیزی باید ظاهر باشد چنانکه صنایع فرنگیان ظاهر است این علمها و عرفانها که اهل ظاهر و باطن مدعیند چرا بقدر صنعتی آثار ندارد و باندازه دوائی اثر نبخشد پس معلومست موضوعی ندارد و محض خیالست گمان کنند که ادراک معقولانرا از وجه محسوس باید کرد، بر این قول هم که گویند یکجهت نیستند محض جهالت نفس و گذراندن وقتست و چون محنتی بآنها رو کند متوسل بدعا و صدقه شوند و توبه از گفتار و کردار طبیعی مذهبان کنند چگونه میشود که این جمله را بشنوی و طبیعت کنی و با همه راه روی و عقلت مضطرب نشود جز اینکه میزانی بدست تو باشد که چون اقوال هر گروهی را بسنجی حقیقتش را بفهمی .

ای درویش اهل معنی کسی است که اگر هفت اقلیم بارادت و خدمتش یکدل و یکجهت شوند پای ثباتش از گلیم مسکنت دراز نشود و کوه وجودش باین بادهای از جای نجنبد اگر دنیا بر آنها اقبال کند آلوده نگردند و اگر نکند افسرده نباشند در گدائی شاهی کنند و در تبدیل رذایل نفس بفضایل دقیق باشند و حفظ مراتب صورت و معنی را لله و از روی بصیرت و اندازه عقول کنند و کمال خود را عنوان ریاست بر جهال و موافقت با آنها نسازند که ما بفلان جهت از شما برتریم و بفلان سبب با شما یار بلکه مقام و کمال خود را از عوام الناس بیوشند و معاشرت بقدر ضرورت کنند نه با عوام الفت گیرند و نه بر کسی بیچشم حقارت یا ترس و طمع نگرند نپنداری که اینها از برای آن اشخاص فضیلتست برتر از آنند که ذکر فضائلشان توان کرد اگر آنها را بیچشم بصیرت نه بصر ببینی بر آنچه گفتم یقین کنی <sup>۱۰</sup> تو ای درویش

و شنعت زنند و کار ایراد بالا گیرد تا بمرتبۀ که منکر کتب و رسل شوند و این را از حسن فراست و علو ادراک خود دانند، و اینهمه افراط و تفریط از آنست که در هیچ باب میزان معین بدست کسی نیست، نه قبول خلق باندازه است و نه ردّشان، از مطلب خود بکلی دورماندیم.

### تنبیه - ای عزیز تو نتیجه خلقت و خلاصه آفرینشی یکسال میگذرد که

در هر فصلی تربیت نبات و حیوانی شود و صد هزار نفس هر يك بکاری مشغولند تا تر اغذائی فراهم آید و قوت یکر روز تو شود اندکی هشیار شو و در خود نگر بین فایده از وجود تو چیست و عمر گرانمایه را صرف چه کرده ارباب غفلت بهوای نفس خود برد و قبول سخنان بسیار گویند ترا که دانی تکلیف معرفت نفس و ادراک و دریافت حقیقت خود و وصول بسر منزل انسانیت است و چون روح از قید بدن خلاص شود غیر از ملکات خلقیه حاصلی نیست برد و قبول خلقت چکار و از اقوال بیحاصلت چه طرف اینها همه بار است که بر شانه تو گذاشته اند هر جا بعنوانی و تو هم از کشیدنش ناچار مانده و عادت بشنیدن الفاظ دراز نفسان کرده بدون آنکه تأمل در مأخذ و نتیجه آن کنی لفظ تراشان بی انصاف هم جای کلامی از برای استماع سخن دیگر باقی نگذاشته اند کار از حجت و دلیل و وعده و وعید گذشته بقسم و التماس گویند: الفاظ بهم بافته ما را که بهر مستمعی طرح کرده ایم بشنوید و قبول کنید و در تحقیق حقیقتش نباشید. در باغشان از الفاظ بانمود سبزا است و چون داخل شوی گورستان است پراز استخوان مرده نه باغیست و نه عمارتی آندز باغ طلسمی بود و آنکه ترادعوت میکرد پیره جادوئی اگر بفهمی چه میگویم هر گز بهیچ طلسمی نیفتی و بحرف هیچ فریبندۀ از راه نمائی و اگر دنیا همه را جهالت و ضلالت گیرد تو از صراط آدمیت نلغزی و از افراط و تفریط بر کنار باشی سر بهوا مباش که هر لحظه پایت بسنگی خورد و بر رو درافتی گاهی بیخبرانت صورتی نمایند که باین نقش بیروح عشق باز و جز این خاطر به چیزی مسپار، و گاهی قصه خوانانت تشجیع کنند که رستم بتوران رفت و بیژن را از چاه در آورد تو شجاعت ما را بدان، و گاهی گرسنگانت در هوس اندازند که نان پارسال تو را امسال سیر نمیکند بر این سفره حاضر نشین که

معنی راجزء تر که باولاد خود میراث بخشیدند اما با این همه خرابی در نظر ارباب هوش اینها موجب اختلال طریقت و تصوف نباشد بلکه این اختلافات بمانند مرضیست که بر بدن عارض شود ترک بدن بواسطهٔ مرض نتوان کرد و از سواد اعظم بسبب کثرت پشه و هجوم مگس جلاء وطن نشاید نمود و امر مسلمی را بجهت مداخلهٔ نااهلان از دست نتوان گذاشت نااهلان اسلام در بدو امر بر قتل فرزندان پیغمبر خود متفق شدند جوانان بنی فاطمه را بتقصیر ترک بیعت یزید کشتند و اجساد طیبهٔ آنها را در بیابان بی‌دفن و کفن ریختند و عیالشان را باسیری شهر بشهر بردند و اگر چه این امر شنیع بر این ملت و هن شدید بود که موحدان خدای پرست را بکشند و فاسقان بد اصل بکشند آنها مباحات کنند و رئیس مسلمانان شوند و اما با این همه و هن تزلزلی بارکان این ملت راه نیافت و چراغ هدایت هادیان دین مبین خاموش نشد، و چه بسیار مردم که این عارضه را دلیل نقص و ضعف اصل مطلب دانند و این از بی تأملی است تصور نکنند که حرف بد دلیل قباحت زبان نیست و شرارت شیاطین انس بر اصول دینات و نوامیس انبیا زبانی نرساند میزان هر مطلبی را بدست باید آورد و کم و زیاد مطالب را بآن باید سنجید هیچ امری از امور وجودی نیست که از برای آن میزانی نباشد بخصوص امریکه مدار آدمیت بآن باشد و تائید آن بدست نیاید شخص در تمام امور از افراط و تفریط ناگزیر است مخصوصاً در امر معارف که ذوقی لطیف و فهمی عمیق خواهد و خواص در تحقیق امر و تمیز اهلس عاجزند تابعوام چه رسد. لهنذا بعضی از مردم نظر بحسن فطرت یا اظهار کمال یا محض تقلید بفقیر و تصوف مایل شوند و از معرفت اهلس بیگانه باشند گمان کنند اشعار مثنوی و حافظ خواندن و یانام اشخاص را دانستن و گفتن عرفانست و هشتبه شوند و ارادتمند گردند و بعضی دیگر بمیل خود مرشد می‌تراشند و ازو تعریفات کنند تا بمرتبتهٔ که امر بر خود آن بیچاره مشتبه شود بخصوص که مرید و معرف شخصی مقتدر و مرجع باشد رُوده‌م بجهت خوش آمد آند آن شخص خوابها جعل کنند و گروهی از این افراط بضالالت افتند و در مقابل جماعت دیگر که قوهٔ انکارشان غالبست و در طرف تفریط واقعند و اگر کسی را صد هنر باشد و یک عیب آن صد هنر را نبینند و بر آن یک عیب پیرایه‌ها بندند و مضمونها پیدا کنند

## در بیان تشقیق و تمیز اهل معنی از مدعی

بالجمله در اصل موضوع و نوع مطلب اهل هوش و فطانت را تأملی نیست مگر در شخص از آنکه این امر در اعصار ماضیه سبب نظم معاش و اعتبار دنیای کسی نبود سلاک طریقت خار میخوردند و بار میبردند و بنا مرادی ز ندگانی میکردند رفته رفته مردم بیکاز عیاش در این بساط راه یافتند از آنکه ار باب مناصب را بارادت این فرقه سرگرم دیدند در طمع افتادند جمعی بلباس تصوف ملبس شدند و گروهی با اسم تصوف خلوت گزیدند که معروف معاریف دنیا شوند و مرجع جاه طلبان چند گردند و از آنکه هیچ متاعی نیست که بی خریدار ماند شکم خواری چند دور آنها جمع شدند گوهر و شبه در هم آمیخت و امر مغشوش گشت و فتنه شایع شد ابلیس هم بلباس آدم آمد و خود را بهزار گونه فضیلت نمایش داد و تمیز این امر بشدت مشکل افتاد و این رشته کشیده شد تا این عصر که هر بیخبری ادعای تصوّف کند و خود را با اسم قطبیت مشهور سازد و بدیهی است که این جور اشخاص هم بایکدیگر اتفاق و اتحاد ندارند و در مذمت و قدح یکدیگر اصرار کنند و گرمی بازار خود را در فساد حال و کساد بازار دیگری دانند، نزاع مردم عوام بر سر ملک و مال یا منصب و جاه یا کسب و کار است و نزاع این اشخاص بر سر چیزی که مفهوم وجود اصلا ندارد، اسم درویشی را کمند طراری خود ساخته مثل سایر دامها چون تسخیر و اکسیر و احضار ارواح و عزایم و امثال ذلك تا منظور بکدام يك از اینها بدام افتد و عقل و ادراکش چه باشد مردم عاری از کار گمان کنند که درویشی و تصوف همین چیزهاست دیگر مطلبی نیست، تا زمانیکه امر فقر و اسم تصوف و وضع ارشاد دست آویز معاش کسی نبود بجز مردمان از دنیا گذشته مرتاض در این مسلک راه نداشتند و حاصلی هم از برای غیر اهلش نداشت که خود را بتدلیس در این دایره داخل کنند و مدعی شوند و چون رسم شد که زندگانی اشخاص به این وسیله بگذرد مردمان نیاز موده محرم شدند و کار بدست تن پروران دنیا طلب افتاد هر کسی اسم سلسله و کاغذ ارشاد نامه را بهانه ساخت تا از برای رسیدن بمقاصد خود مستمسکی بدست باشد بسا اشخاص که نه از اسرار و اعمال این قوم مطلع بودند و نه از علم و عقاید ایشان آگاه ادعای ریاست فقر و خلافت ارشاد کردند و بعد از خود داعیه بی مغز و



جهت در تکمیل نفوس نباشد و اگر ذوق سلوک در کسی یافت شود راه بدست باشد و هر آنچه از قبایح نفس موجب فساد ملک و اختلال قواعد کلی بود در آنها مکافات و حد قرار دادند چون قتل و زنا و سرقت و هر چه باعث بُعد از مبدء انسانیت و ستم بر نفس خود بود بدون آنکه تعدی فاحش بر غیر شود و زیانی بر اصل ناموس رسد نهی و مذمت کردند چون دروغ و غیبت و بخل و حسد و امثال ذلك اما تعزیر و تنبیه قرار ندادند تا ضمناً بقباحات اخلاق و اعمال زمیمه پی برند و تارک شوند اینست که وحشی صفقان که ادراک معنی آدمیت نکرده اند و زیر بار احکام ظاهر قهراً یعنی از بیم و امید رفته اند که مال و جانشان در امان باشد دروغ و غیبت که حدود شرعی بر آن نیست آشکار گویند و دزدی و زنا و سایر ذایل رانهای مرتکب شوند و حال آنکه اینها همه از خصال حیوانات و خلاف سیره آدمیت است آنکه بوئی از گلزار آدمیت بمشام جانس رسیده باشد عقوبت هر خلق بدی را اشد از افعال زشت شناسد از آنکه آن مکافاتش بقلب رسد و این بقالب پس آنرا که عقل و ادراک بیشتر باشد باید ملاحظه اخلاق باطن را بیشتر از اعمال ظاهر کند و رویه آدمیت را بر نظم ملک و قواعد صورت مقدم دارد، کاش ملتفت باشی چه میگویم التفات نکردند و اصل را بر فرع مقدم نداشتند که کارها چنین شد، سابق الايام بعلت اینکه مردم بقدر اهل این زمان تربیت نداشتند و وحشی تر بودند اهل معنی حال خود را مخفی ترمی داشتند و اگر بندرت کسی اظهار تصوف میکرد لگد کوب ستوران و وحشیان میشد و در این عصر مردم هوشمند که ادراک معارف و حقایق توانند کرد بسیارند و اشخاصیکه می شود سخنی از معانی بآنها گفت بیشتر بهم میرسد و سخنان عارفان هم بقسمیکه حالا در میان مردم شایع است در هیچ زمانی نبوده.

در سابق بیخبران عالم نما حال فقرا و عرفا را بر خلق مشتبه میکردند از بس شایع که از اینطایفه میگفتند و می نوشتند مباد آنکه مردم بمحامد و محاسن اینقوم پی برند و بازار خود فروشی کساد گردد در این روزگار مطلب آشکار شد مگر پیره زنی باشد که امری بر او مشتبه توانند کرد یا رجالیکه بر خوردشان در هر باب از پیره زنها کمتر باشد.

یکوصف که هنوز از حیوانیت در او باقی مانده باشد بقدر همان از انسانیت دور است و چون روحش از بدن عنصری که صورت انسان داشت آزاد شود در عالم مثال متشکل بشکل همان حیوانست که متصف بصفات او بوده و کسیکه چشم بصیرتش باز باشد او را در همین قالب عنصری چنانکه بر زخ اوست می بیند . بالجمله انسانیت در انسان اصل است و اخلاق بد که خلاف انسانیت است فرع و عرض یعنی ثانیا عارض شده و اگر کسی در صدد بر آید عوارض زود بر طرف شود بلکه اگر باصل انسانیت التفات کنی عوارضی نیست که سعی در دفعش نمائی زوالش فوری است یعنی اگر التفات بخود کنی که تو انسانی حق انسان احسان است که بر امثال خود کند نه آزار ، حق انسان صدق و امانتست نه کذب و خیانت و هکذا ، و بحکم عقل و تحقیق محقق هر يك از موجودات را خاصیتی است و کمالش در ظهور و تمامیت آن خاصیت چون اسب در دیدن و شمشیر در بریدن و شراب در مست کردن اگر اسب را هنری در دیدن و سایر اوصاف مخصوصه او نباشد جزء چهار پایان بارکش شود، و شمشیر یکه نبرد، و خاصیت خود ندهد بجای میخ یا امبر یا کارد مطبخ بکار رود و از رتبه خود منزلت بود؛ و شرابیکه سکر ندهد آبیست پلیدنه بجای آب توان خورد و نه چیزی بآن توان شست و همچنین انسانیکه بخاصیت خود نباشد بهیمه ایست که قدرش از بهائم کمتر بود و او را مصرفی نباشد . چون بر این مقدمه و قوف یافتی اکنون بدانکه حاصل دعوت انبیاء علیهم السلام یکی وضع شریعت و نظم ملک و رسم مدنیت و اصلاح دنیویت بوده و یکی تکمیل تربیت نفوس بمراتب آدمیت و نمودن راه و رسم معرفت و رساندن از مجاز بحقیقت و چون در کل اعصار مردمان اغلب وحشی صفت بودند و از مراتب آدمیت دور و بی خبر الا نادر ، لهذا نفوس کامله وضع قواعد مدنیت و تکمیل مراتب صورت را بر اصل مقصود و مراد در تربیت عباد مقدم داشتند و بقدر ظرفیت زمان و اندازه حال مردمان ناموس گذاشتند تا هر کس رفاهیت خود را در حفظ و حراست آن ناموس دانسته و باهم اتفاق نموده ملت شوند و ضمناً خواص آن ملت از مقدمه باصل نتیجه پی برند اگر میخواستند حاصل دعوت را بر عموم ناس حتم نمایند ممتنع مینمود از آنکه ادراک عامه بآن مرتبه نمی رسید ولیکن در ضمن قواعد صورت بیان معانی و حقایق را هم نمودند تا انانیت از هیچ

و عقلی که بتجربه حاصل شود و بر کل عقول سر آمد باشد نبوت را شاید از آنکه نبوت منصبی است خدائی نه از تجربه حاصل شود نه از تحصیل حکمت و علوم .

عیسی علیه السلام در گهواره سخن گفت و اظهار نبوت کرد اگر شخصی هزار سال در عالم بماند و تجربه حاصل کند بوضع هیچ قانونی حق ندارد و اگر گذارد نماند چنانکه ذکر شد و چنانکه گذاشتند و نماند و اگر کودک از جانب خدای مؤید باشد محتاج به هیچ تعلیم و تعلمی نیست بلکه هر علم و آدابی را از و توان آموخت و نظم عالم را بتنهائی تواند داد بشرط قبول خلق که مردم همه او را نبی دانند و از امرش تجاوز نکنند مفسدیکه در عالم بجا مانده از آن است که خلائق همه اتفاق باطاعت انبیاء نکردند و بعضی هم که کردند آراء و همیه خود را در او امر و نواهی آنها داخل نمودند و چنانکه تعیین نبوت و نبی و رسالت و رسول با خلائق نیست و وصایت و وصی هم نتواند بود زیرا که از ادراک این مرتبه عاجزند و عارف بمرتبه کمالیه او نیستند و چنانچه نبی فاقد هیچ مرتبه از کمالات وجود نباشد خلیفه او هم فاقد نتواند بود و الا ترحیم مر جوح بر راجح لازم آید و اگر پیغمبری با امت خود در امری مشورت کرده باشد یا امر و تأکید با جماع و شورا نموده باشد مضایقه نیست و بلکه بجاست و در آن حکمتهای بسیار که ارباب عقول دانند و نکرش از مطلب ما خارج است اینقدر هم که ذکر شد قصد نداشتیم و از مطلب خارج بود رفته رفته سخن باینجا رسید رجوع به اصل مطلب کنیم :

### در بیان آنکه دریافت مرتبه انسانیت منحصراً

#### بسلوك تصوفست

چون دانسته شد که تکلیف انسان عموماً تحصیل و تکمیل آدمیت است و آن منحصراً بحفظ آداب ظاهر و سلوک باطنست آداب ظاهره پاس مراتب شریعت است و سلوک باطن عمل بمراسم تصوف و طریقت یعنی سلب اوصاف حیوانیت از خود و کسب اخلاق انسانیت . آدمی که باوصاف حیوانات باشد آدمش نتوان گفت و از سایر حیوانات ممتازش نتوان شمرد حتی اینکه اگر تمام اوصافش مبدل شده باشد غیر از

نظم و ناموس مسلمی ناچارند و وضع ناموس حق کسی است که صلاح و فساد عباد را بظاهر و باطن بداند و هر مرتبه را بجای خود بشناسد و بدیهیست که خداوند بر حال عباد اَبصر از آنهاست و حق خلائق نیست که از برای خود وضع شریعت کنند و زان کون گذارند و اگر گذارند دوام نکنند و باقی نماند از آنکه عقول متفاوت و مختلفند و عقول مختلف بنظم حقیقی سهلست که به آراء و همیه خود متفق نتوانند شد هر یکرا غرضیست و اغراض ناچار موجب اختلافست چنانکه هیچ عاقلی راضی نشود که اقامه حدود و اجراء قصاص بر زن و فرزند خود کند پس ناچار باید احکام از مبدء صدق که آفریدگار است در میان خلق گذارده شود تا از اغراض خلقی مبرا و منزّه باشد خلائق هم مطمئن باشند که این حکم بتساوی شده و از امثال خودشان ظلمی بر آنها نرفته و این که بینی قواعد جدیده در ممالک بعیده بواسطه تقویت دولت و سلطنت برقرار مانده مثل زان کون فرنگیان از آنست که اسم شریعت و ملت بر سر آنهاست و هنوز در کلیات امور و احکام از اصول ملتی تخطی ننموده اند مگر در قواعد جزئی که آنرا موجب انتظام پندارند و باز آنرا هم از قواعد کلیه که از موجد عالم بواسطه انبیاء رسیده اخذ و منتخب نموده اند که چند روزی دایر تواند بود و اعانت بر نظم و ناموس حالیه تواند کرد مثل آنکه طبیب حاذقی خاصیت دوائی را گفته باشد و مورد استعمال و قدر خوراکش را نموده باشد و شخصی آید و آنرا در موارد دیگر هم بکار برد ممکنست مؤثر افتد و خاصیت بخشد از آنکه عقول خلائق اشعه و اضواء عقل کل است از مبدء خود البته افاضه تواند یافت پس اگر عقول در آسایش خلق و آرایش ملک اتفاق کنند و نتیجه بخشد عجب نباشد اینها همه آثار است که از انبیاء مانده و از صاحب ملک برعیت رسیده اگر بتجربه زیاد شود نفع بخشد بعید نیست اما اگر باز هم در کل امور بهمان نظم اصلی عمل میگردند صلاح بیشتر و فساد کمتر بود مثل اینکه مخدرات قوی در اوجاع شدید شاید موجب تسکین شود اما دفع مرض نکند و یمنکن مورث علت های دیگر شود که بعدها بروز کند زیرا که طبیب حقیقی بر مزاج عالم بصیر بود و از روی علم حکمت معالجه فرستاد نه از تجربه و قیاس و شاید تجربه به هم در مقامی مفید افتد و احداث علتی نکند بالجمله قیاس غیر از عیانست و در هر موردی عمل بقیاس و مظنه نتوان کرد

واز برای نگارش این رساله وقت نداشتیم و حاضر نبودم، باعثی پیدا کرد و اشارت از جانبی شد که از آن مهم عظیم چند روزی طفره و تعطیل جایز افتاد و نگارش این کتاب موسوم بمیزان المعرفه و برهان الحقیقه پیشنهاد فکرت گشت امید که مطالعه کنندگان را نفعی و حاصلی بخشد.



### شروع مطلب کتاب

#### در بیان آنکه انسانیت موقوف بآداب ظاهر و

#### سلوک باطن است

بدانکه رفع نقصان و رسیدن بکمال عرفان حق انسانست و ادراک آدمیت فایده اصلی از خلقت عالم امکان و تحصیل این مرتبه عظمی منحصر بدو چیز است یکی آداب ظاهر و آنرا شریعت گویند. و یکی تنزیه باطن و آنرا تصوّف خوانند. شریعت بمنزله نظم سلطان عادلست در ملک و اگر آن نباشد احدی را قوه تمدن و تمکن در بلد نیست و شهر از فتنه دزدان و طغیان سرکشان و فساد مفسدان و دست اندازی بیگانگان و تعدی مردم بر یکدیگر ایمن نتواند بود و احدی را مجال راحت و فراغت نباشد و راه بکار زندگی خود نبرند تا چه جائیکه بفایده اصلی که بر خورد بمراتب آدمیت است و تحصیل آن پی توانند برد بلکه باندک زمانی شهر ویران و خلیق متفرق و نابود گردند و لپذا کسیکه از قانون شرع و زاکون ملک تجاوز نمود تنبیه او در هر ملتی بقدر تجرّی او واجب افتاد اینست که هر گز نحلیان و دهریان که مایل بخود سری بودند در هیچ عصری قوام نیافتند زیرا که ارباب عقول بهیچ ملاحظه با آنها متفق نشدند و آنوضع را موجب امنیت و آسایش نیافتند و باطل شمردند و قبیح این اعتقاد شنیع را بر عموم ناس مدلل داشتند بلکه اگر کسی هم ابطال آنها نکند طبیعت کلی بر اضمحلال و استیصالشان بکوشد و دلیل بر ارسال رسل و انزال کتب من جمله اینست که خلق از

بجا نماند و چون در میان خلائق مردمان هوشمند که مایهٔ ادراکی در آنهاست و تحصیل علم و معرفتی نکرده‌اند که بتوانند در هر مطلبی تعمق کنند و حقیقتش را بفهمند اقوال پراکندهٔ بی‌وقوفان موجب توقف آنها شود و قیاس گذشتگان اهل حق را بمدعیان زمان خود کنند و مقالات اهل معرفت و حقیقت را از قبیل اقوال دیگران پندارند نه بقدری اندک شناسند که هر سخنی را بیدلیل قبول کنند و نه باندازهٔ کامل حواس که تمیز گوهر از شبه دهند و نفخهٔ حق را از نغمهٔ باطل بشناسند و این قسم از مردم افراط و تفریطشان در هر مطلبی بسیار است بخصوص که اهل عزت و ریاست باشند که عقل و فهم خود را بقدر وسعت معاش و انتظام امور دنیوی خود دانند و هرگز کسی ردِّ اقوال آنها در هیچ مطلبی نکرده و بلکه مردمان ضعیف‌النفس نظر بمصلحت دنیای خود علی‌الرسم همیشه تصدیق مقالات آنها کرده‌اند و بیشتر این بی‌وقوفی موجب جرأت عوام با اقوال و عقاید خام شده اگر چه این هم ملامت ندارد ترس و طمع بجا یا بیجا از لوازم بشریت است نادرهٔ باید که رویش از دنیا گشته باشد تا سخن جز بحق نشنود و نگوید و چنین کسی هم اعتنا به اقوال اهل مجاز ندارد که قولی را رد کند یا قبول، بخود مشغول است و از استماع هر سخنی ملول، نه در جنب عمارت و سرای کسی خانه سازد و نه در شهر و محلهٔ مردم مقام کند تا احدی خشت بردیوار یا زمین او گذارد یا او ناودان بخانهٔ همسایه بندد تا نزاع شود و کار بمرافعه و مدافعه کشد و غوغا خیزد، بفهم چه می‌گوییم آنها که با اهل ملل و مذاهب ضد شوند و خود را شریک اقوال و عقاید مردم کنند از حقیقت بیخبرند و در لجهٔ تقلید غوطه‌ور، از آنرو مابین اهل تقلید همیشه نزاع و غوغاست و هنگامهٔ حیدر نعمتی برپا، در کسی آن مبلغ مایه که اثبات مطلب و مدعای خود کند و از نفی دیگران بی‌نیاز باشد نیست اگر هم بود نادر است و معدورند (چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند) در این رساله اندکی غور کن شاید چیزی بفهمی اگر از حقایق بهره ور نگردی اقلا از رسوم مدنیت و وضع انسانیت اطلاع یابی. این اوقات اشتغال این فقیر ضعیف حسن بن محمد باقر اصفهانی ملقب بصفی‌علی که اکنون ساکن دار الخلافهٔ طهرانم بعد از نظم نسخهٔ بحر الحقایق که اصطلاحات مخصوصهٔ اهل توحید و تصوفست و فراغت از طبع آن نظماً بتفسیر و تأویل کلام الله مجید است

# رساله

همیزان‌المعرفه و برهان‌الحقیقه

در شرح و معنی انسانیت که دانستن و عمل کردن آن  
بر هر انسانی فرض است

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جهان آفرین را بهر نعمت بخصوص نعمت گویائی سپاس گویم و از صدیقان  
بارگاہ جلالش بصدق گفتار اعانت جویم . حق سپاس بنعمت باری تعالی راستی است  
و حق زبان راست گفتن . آدمیرا زبان داد تا براستی گوید و سخن برضای جهان  
آفرین گوید و کلام راست و درست تطویل نخواهد و تفصیل ندارد . زبان دان‌خردمند  
اغلب خاموش و در سخن گفتن بهوش، درست و مختصر و بهنگام گوید و در ادای سخن  
افزونی نجوید کثرت اقوال مردمرا بحیرت انداخت و در هر مقام معطل ساخت زیرا  
که از اغراض متصل خواست نه از آراء معتدل، سخنی که از دل خیزد بدل نشیند و  
مؤثر افتد . توای عزیز در هر سخن تعقل کن اگر برهان صدقش همراه است و عقل  
سلیم آنرا گواه، هوشمندی گفته و از مقام بلندی رسیده و اگر بی برهان عقلی است حرفی  
است نقلی، وزنی ندارد و حاصلی نبخشد ، ارباب معانی بکلیت سخن گویند و آنخارج  
از قبول ورد و مدح و ذم و تصدیق و تکذیب شخص یا طائفه معینی است بر خلاف  
سخن پردازان صورت که اقوالی را بمیل و مدعای خود ردیف ساخته و در دست و پای  
مردم انداخته‌اند چون نیک‌بنگری غیر از مدح محبوبین و ذمّ مبغوضین خود چیزی  
در آن نیست و اگر مدح و ذم طوایف را از کلام آنها خارج کنی و سخنان زشت و زیبائی  
که در حق مخالفین و مؤالفین موهومی خود بهم بافته‌اند بر کنار نهی دیگر چیزی

# رساله

میزان المعرفه

و

برهان الحقيقه

از تالیفات

قطب العارفين

حاج میرزا احسن اصفهانی

ملقب به صفی علیشاه

(قدس الله سره)



قلم‌پس‌گر خطارفت اوزم مقصود  
 کنده صاحب‌قلم اصلاح آن زود  
 بهر طوری که خواهی می‌دهی سیر  
 بهر حال امر ما کن ختم بر خیر  
 زمولی بر دعاشد عبد مأمور  
 و گرنه بنده را هست از ادب دور  
 چه حق است اول و آخر بلاغیر  
 نگردد ختم امری جز که بر خیر

نباشد باطن و ظاهر بجز او  
 هو الاول هو الآخر هو الهو

پایان کتاب بحر الحقایق

جهان یکسر بود دیوان درویش  
هر آن حرفی که هست او جمله گفته

تورا گویم کلامی بی زتشویش  
هر آن رازیست مانند از وی نهفته

### خاتمه‌الکتاب

رسید از عون ذوالطولم بیابان  
که این منظومه آید بر نهایت  
حیات و صحت و رزق و امان داد  
بیابان آورم در وصف ذاتش  
به «لا احصی» ستودش مصطفائی  
ثنای آنکه ریزد طرح افلاک  
مر او را تا که ادراک و حواس است  
بنعمتهای بیش از برگ و باران  
بیاید عمر و ایامی دوباره  
بچشم هر چه آید نعمت اوست  
بجان زین نعمتم بس امتنانست  
بدینسان حق کند بر بنده تأیید  
برون از بحر معنی ریخت یکسر  
نشد کان بود با مطلب منافی  
نه شعر و شاعری و نکته دانی  
زعجز و افتقار و انکسارم  
کنم اظهار عجز و فقر و ذلت  
در آیم در مقام خود نمائی  
نجنباندم بمیل خود زبانرا  
تو جنبانده‌ئی من ناتوانم  
بجنبانیدن مؤئست قادر  
اسیر دست کاتب در رقم بود

هزاران شکر کین پاکیزه دیوان  
ز حق میخواستم عمر و عنایت  
تفصل کرد و توفیق بیان داد  
بدینسان دفتری تا با نکاتش  
نیاید گرچه ذاتش در ثنائی  
که جاخاکی تواند کرد ادراک  
ثنای ممکن از واجب سپاس است  
سپاس او کنم هر دم هزاران  
نمایم اندکی زان تا شماره  
گشایم تا نظر بر رحمت اوست  
یکی زان جمله توفیق بیانست  
بیانی خاصه کان باشد بتوحید  
صفی نگذاشت باقی در و گوهر  
در این دفتر مراعات قوافی  
چه بد مقصود تحقیق معانی  
تودائی ای که ذکر تست کارم  
از آنم ناتوان تر کز مذلت  
چه جای آنکه با صد بینوائی  
تو تلقین هر چه کردی گفتم آنرا  
کیم من تا ز خود جنبد زبانم  
نه انسان ناتوانی کو بنادر  
زبان من بجنبش چون قلم بود

حیات و موت اندر قابلیت  
متضرر باسم ضار قابل  
که واضح بالتقابل بر عقولست  
بفاعل منتسب در نام کردن  
بود دیگر لطیف و باز قهار  
انیس وهائب و راجی و خائف

ممیت و محیی اندر فاعلیت  
بنافع منتفع را دان مقابل  
جهان برپا از این فعل و قبولست  
تقابل را توان هم عام کردن  
مقابل هم چنانکه نافع و ضار  
تقابل در تقابل دان مرادف

### یوم الجمعة

پس از جمله فناها در بقایت  
بسوی عین جمع آمد و صولت  
خطاب جمع او را قلب کن سمع  
بگیرار جمعه شد جمعیت از سر  
بجمعه وقت خود پس مغتنم دار  
بعارف وصل بعد از انفصالست  
نمودند از تفرق جمله جمعش  
نه اسبابی که پنداری جهت بود  
نه تعلیمی و خلقی و اکتسابی  
لدنی علم را یابی دقایق  
بدانش ره دهد روح الامینت  
چه فهم خویش میسنجی بمیزان  
بنفی اهل حق از روی خشم است  
بنادر دیده یاک از رمصد بود  
ز حقدانکار کردند اهل هر دور  
جهان عقل را مجنون شمردند  
بود حرفی از آن میباشد از غیر  
مثل نادر بجائی بیخصل بود

تو یوم الجمعة دان وقت لقایت  
مراد از یوم جمعه در حصولت  
مراقب باش وقت جمعه بر جمع  
پریشانی بهل جمعیت آور  
همه ایام خود را جمعه پندار  
که یوم الجمعة یوم الاتصال است  
صفی در جمعه روشن گشت شمعش  
مر او را فیض قدسی موهبت بود  
نه تحصیلی است علمش نی کتابی  
بخوانی جمله گر بحر الحقایق  
شود این معنی ارخوانی یقینت  
هم ارمنکر شوی نبود عجب آن  
هر آن کوتاه سیر و تنگ چشم است  
حجاب خلق هر عصری حسد بود  
هر آن صاحب کتابی را بهر طور  
چه قرآنرا که دوناز، دون شمردند  
بود ژاژ این سخنهاور که بر خیر  
نممن صاحب کتابم این مثل بود

شده اندر بوا در زاو اشارت نباشد فرض تکرار عبارت

### الهیولی

هیولی باشد آن شیئی که صورت بدون صورتش شیئی نیست بود آن ماده یعنی که هر شیئی هر آن شیئی بود قبل از نمودش هیولی گوید آنرا مرد عارف ندارد حاجت شرح و بیانی

ازو ظاهر شود در وقت نسبت بشیئش جز بصورت نسبتی نیست کند بیشک قبول صورت ازوی مر او را رتبهئی کآرد ببودش که از سرّ صور گردیده واقف بفهم آنرا تو خود گر نکته دانی

### حرف الیاء

#### یا قوۃ الحمراء

دگر یا قوۃ الحمراء کدام است چون نور آیتش ممزوج ظلمت تعلق یافت با جسم و کدر شد بعکس دره البیضا که لایق

مراد از نفس کلی در کلام است شد از حیث تعلق با طبیعت زیرنگی برنگی منغمر شد بود تعبیرش از عقل مفارق

### الیدان

یدان دو اسم را دان بالتقابل یکی اندر مقام فاعلیت یکی باشد از آن دو اسم فاعل یکی اندر وجوب آمد بمیزان بامکان و وجوب اندر تقابل بشیطان شد زحق تو بیخ هم ذم چو دیدی کامتحان خلق و خورا چو دانستی که جز حق نیست فاعل غرض اسمیست اندر فاعلیت هر آن اسمیست ثابت بهر فاعل

بود فعل و قبولت گر تعقل دگر باشد بوصف قابلیت دگر اندر مقابل باز قابل دگر هم در مقابل حیث امکان شد اسماء حضرت او مجمع کل که در سجده چه منعّت داشت ز آدم بدست خود نمودم خلق او را هم آدم از قبول ماست قابل مقابل باز هم در قابلیت بود هم بهر قابل در مقابل

کجا آدم کند ایندم فراموش  
نفس نقش وی از بهر وجوبست

ودیعہ هستی است این داری ارموش  
غرض هو رتبه غیب الغیوبست

### الہبا

باو گویند و ہم قومی ہیولا  
وز او بنمود صورتہای اشخاص  
بجو ز آنجا اگر خواهی نشانش

ہبا آنرتبہ ئی باشد کہ عنقا  
گشاید صورت عالم دراو خاص  
شد اندر معنی عنقا بیانش

### ہمۃ الافاقۃ و ہمۃ الانفۃ و ہمۃ الغالیۃ

کہ اول ہمت است اندر لیاقت  
بکسب باقی و ہم ترک فانی  
درجہ ثانی از ہمت بود آن  
توقع نبودش پاداش افعال  
ندارد در نظر خوف و رجائی  
خود آن زارباب ہمتہای عالی  
نظر ہیچ از رہی بر ما خلق نیست  
نہ واقف ہم در اسماء و صفاتند  
نہ از حال و مقامی شاد و راضی  
فراغت ہمشانرا از جہاتست

ز ہمتہا یکی باشد افافت  
بود آن باعث ار جوئی نشانی  
تو ثانی ہمت آنرا آنفہان  
کراہت باشد آنرا ز اجراء عمل  
نخواہد در عمل از حق جزائی  
سیم ہمت بود اندر توالی  
کہ ایشانرا تعلق جز بحق نیست  
نہ ہرگز ملتفت بر ممکناتند  
نہ از مستقبل آگہ فی زماضی  
ہمہ مقصودشان تعظیم ذاتست

### الہوا و الہواجس

کہ باشد از طبیعت اندر اوقات  
بسوی کون و کونیا ت سفلی  
کہ ہر دم بر طبیعت رہنمونست  
نماید تا کہ حاصل مدعارا

ہوا میل است سوی مقتضیات  
بود اعراضش از حالات علوی  
ہواجس خطرہ ہای نفس دونست  
بمعنی دعوتی باشد ہوا را

### الہواجم

بدل از قوہ وقت آن نشان نیست  
رسد دون عمل یا اختیاری

ہواجم واردات ناگہانیست  
ورودش را بدل نبود قراری

بود اسم وی از اسماء کامن  
 شود او را میسر ز ارتقائی  
 همه سیر وی اندر اسم باطن  
 کند پیدا باوصافی تناسب  
 بود سیرش همه در اسم ظاهر  
 بود در اسم باطن چون ملایک  
 بود یعنی تجلی از صفات  
 صفات شد ز اسم ظاهر اثبات  
 تجلی صفاتست ارچه وارد  
 شد از جلوه صفات و ذات ملحوظ  
 عناصر فیض باطن را موارِد  
 بسایط را نما زین هر سه ادراک  
 بود تحصیل آن واجب بدرویش  
 که نارد کس بتحقیق این چنین یاد  
 بگیر از خوان صفوت سهم خود را

بذات آن مسمائی که باطن  
 ز بعد از هر فنائی هم بقائی  
 بود در دایره علیا معاین  
 نگر تا با ملایک زین تناسب  
 ولایت کوست کبری در مظاهر  
 در آن علیا ولایت سیر سالک  
 ز سیر اسم ظاهر واردات  
 بدون آنکه ملحوظ آیدت ذات  
 ز سیر اسم باطن بر مشاهده  
 ولی او را بود هم ذات ملحوظ  
 بود در این ولایت بر مشاهده  
 سه عنصر یعنی الا عنصر خاک  
 بارواح آنچه نسبت را کند بیش  
 در این معنی صفی داد سخن داد  
 توهم ده داد ذوق و فهم خود را

### حرف الهاء

وی از حیث ظهور است و وجود است

عبارت هاء ز ذات شاه جود است

### الهو

ز حیث اختفا و فقد و غیبت  
 که روح اندر تن از پیوند هوشد  
 نفس هم دمبدم پیغام ذاتست  
 که یاد آور ز جود صاحب کرام  
 کجا بودت نمودی یا که بودی  
 بهار این گلشن ت را بعد دی کرد  
 ز نام هو که دارد در تو تکرار

بود هو اعتبار از ذات حضرت  
 از ان وضع نفس مانند هوشد  
 تورا هستی دلیل تام ذات است  
 ز نام خود فرستد بر تو پیغام  
 تصور کن تو کی ذی روح بودی  
 تورا حق در وجود آور دوشی کرد  
 غنای حق و فقر خود بیاد آر

بسیر دایره گردی چو باریک  
وگر ناقص بود سیر از وقوفت  
بآن قدری که سیرت ناتمام است  
چو در وقت کسوف از قرص خورشید  
هم آثارش بظاهر شرح صدر است  
بهر اندازه شرح صدر باشد  
نشان شرح صدرت گر برانی  
وسیع القلب دور از انقباض است  
ولیکن این مقام است و کمال است  
که کس خود را تواند بر رضاداشت  
محال است این مگر کز اهمات

نباشد جائی از وی هیچ تاریک  
نماید آفتابی با کسوفت  
همان از دایره تاریک فام است  
نماید تیره و بی نور در دید  
زرب نورت هلالی یا که بدر است  
در اسلام حقیقی قدر باشد  
بود ترك تعرض بیگمانی  
بر احکام قضا بی اعتراض است  
ندمحض فرض و وهم و احتمال است  
بعنف و جبر راضی بر قضا داشت  
بود سیری و آن گردد مقامت

### الولاية العلیا

کنم بر عارفی چالاک و بینا  
تورا گفتم گرت یاد آن مقال است  
ظلالی کان مگر زاوصاف و اسماست  
بتعیین سیر این حال از هدایت  
مبادی تعین انبیا را  
مسما سیر این حال از عنایت  
ملایک را مبادی تعین  
دگر سیر عناصر جز ترابی  
باین سه عنصرش عارف کماهی  
شود واقع پس از جذبش عروجی  
لطیفه لونی او را هم بر احوال  
فناها پس شود او را میسر

بیان آن ولایت کوست علیا  
مبادی تعینها ظلال است  
مبادی تعینهای اشیاست  
مسما گشت بر صغری ولایت  
خود اسما و صفاتست اعتلارا  
بتحقیق است بر کبری ولایت  
بود علیا ولایت در تفتن  
سه باقی ناری و بادی و آبی  
نماید درك جذبات الهی  
بهر آتش هم از مادون خروجی  
شود وارد ز جذبش بهر اکمال  
پیاپی لیک هر دم نوع دیگر

کنی چون بوجود ظل نظر باز  
 شود بر اقریبیت اعترافت  
 ازین افزون زیهر لفظ جا نیست  
 عمل اینجا و رای طور عقل است  
 بجز کشف اندر آنجا نیست راهی •  
 ز نو تحقیقی از کبری ولایت  
 بود آن دایره دور از مغایر  
 ز نصف دایره اولی بمعنی  
 از آن سه نصف یعنی در روایت  
 در او شد کشف سرّ اقریبیت  
 دیگر هم نصف سافل بهر اسم است  
 دیگر هم مشتمل شد نصف عالی  
 سوی آن دایره کورا لطائف  
 محل و مورد فیض فراوان  
 بشرکت بالطائف کان بمشهور  
 شد اندر دایره صغری بیانش  
 چو واقع شد عروج از اقریبیت  
 وزان بر اصل اصلش ارتقا یافت  
 فنا اینجا حقیقت بر کمال است  
 فنای قبل آثار فنا بد  
 در اول حب بنده بر احد شد  
 در اول عبد در حب حق نسق گشت  
 دیگر بشنو بوجه استقامت  
 که دانی دوره سیرت تمام است  
 نمانده چیزی از باقی زطمست

به بینی زاصلش اوصاف و اثر باز  
 نماید اصل اقریبیت بیخلافیت  
 خرد هم بلکه آنجا آشنانیت  
 برون از قیل و قال علم و نقل است  
 بر اهین ظلمت است و کشف ماهی  
 شنوگر باشد از غیبت عنایت  
 متضمن بقوس و سه دوا بر  
 بود از آن ولایت کوست کبری  
 بود از بهر آن کبری ولایت  
 بتوحید شهودی یافت نسبت  
 هم اوصافی که زاید نزد داناست  
 شئون ذات را عندالموالی  
 بود مر پنجگانه در موافق  
 لطیفه نفس در این دایره دان  
 بوصف پنجگانه گشت مذکور  
 ز قلب و روح و سرّ آمد نشانش  
 بسوی دایره اصل از مزیت  
 وزان بر اصل ثالث اجتبا یافت  
 که با محبوب اصلی اتصال است  
 در اینجا معنی آن جلوه گر شد  
 در اینجا حب حق بر ذات خود شد  
 در اینجا حب عبدی حب حق گشت  
 ز قطع دایره کبری علامت  
 و یا باقی زوی اندر مقام است  
 نماید دایره چون قرص شمس



به بیند پس مثال شمس نوری  
 خود آن ماحی آن نور سیاه است  
 نماند باقی او را هم اثر باز  
 وجود ممکنات آید بجا خود  
 بمانند وجودات کواکب  
 بصر را چون بحدی نیست حدت  
 دهد بامس تمییز کواکب  
 چنان داند که هست این هر دو بک نور  
 در این حالش رسد از حق عنایت  
 که باشد این ولایت از نبیین  
 وجود ممکنات از دون و والا  
 ولیکن بالتبع یعنی که ظلی است  
 بر اعدام است واقع کون اظلال  
 نباشد هستی اشیا کماهی  
 بدینسان باز هم اوصاف اشیا  
 خود این گویند تو حید شهود است  
 بتوحید شهودی سالک راه  
 میان اقریبیت با معیت  
 نهایت در معیت اتحاد است  
 معیت گرتورا در نیت آمد  
 وجود ممکن از حق مستفاد است  
 ندسوی او توان کردن اشارت  
 از این تحقیق وجد اقریبیت  
 وجود اصل نسبت بر وجودی  
 بود البته بر ظل اقریب از وی

شود طالع زمطلع در ظهوری  
 که پنداری همان ذات اله است  
 کند عود آن زمان اشیا دگر باز  
 که در نور سیاه آن مضمحل بد  
 شعاع شمس را اندر جوانب  
 که اندر سیر قلبی گاه رؤیت  
 بمعنی فرق ممکن راز واجب  
 ز توحیدی که او را گشت منظور  
 که خود در سیر این کبری ولایت  
 مقام صحو کلی هم بتعمین  
 بیند مستقر و ثابت آنجا  
 بدون نور ظل بر جای خود نیست  
 چون نور آمد شد او موجود فی الحال  
 جز آثاری ز هستی الهی  
 صفات حق بود ندعین یکتا  
 عیان جز در لطیفه نفس هم نیست  
 ز سر اقریبیت گزرد آگاه  
 تمیز اینجاست گرداری به نیت  
 ز کتمان دوئیت آن مراد است  
 یقین کتمان اثنینیت آمد  
 حقیقت بر عدم او را نهاد است  
 که این باشد معدوم استعارت  
 بود مقصود در کشف حقیقت  
 که آن ظل است و از اصلش نمودی  
 که ظلی او بود نابود و لاشیی

مراعات لطائف با معیت  
مراقب را بود شرط. تفکر  
باسرار معیت در لطائف  
به بیندمع بمعنی ذات اقدم  
بود یا او بکس ماند به پیوند  
ولیکن دان تو بی مثلش به نیت  
ولی مع با لطایف نبرد معروف  
بلا مانند مع باممکنات است  
فرود در بحر دل شو جستجو کن  
خودیت در ظهورش مضمحل گشت  
بود اول هم از کبری ولایت

عمل باشد در این معنی به نیت  
به «معکم اینما کنتم» تدبیر  
بود یعنی مواظب مرد عارف  
که با خود بلکه با ذرات عالم  
بدون آنکه او را مثل و مانند  
مراقب باش او را در معیت  
به لامثلیت و مثلثیت موصوف  
به لامثلی محیط او بر جهات است  
تواز وجه معیت رو باو کن  
مراقب گر تو را اینگونه دل گشت  
شد این صغری ولایت را نهایت

### الولاية الكبرى

زدور کل اسماء و صفات است  
شد این کبری ولایت بر مراقب  
خود آن اسرار توحید وجودی  
بدون مثل و تشبیه و دوئیت  
الی تحت الثری نوری سیه سان  
بر اشیا جمله از مه تا بماه  
بمحض نسبت است این لیک نی تام  
سواد از بهر مفهوم است یا حد  
عمارا گرسیه گفتم بجا بود  
سواد از بهر تعیین مراد است  
بود آن لایکون معه شیئی  
که رنگ ماسوا گردد در او کم  
در او مخفی و مندک ممکنات است

عبارت آن بسیرت گر ثبات است  
دگر هم از شئون ذات واجب  
چو شد وارد بسلاک صعودی  
دگر هم بالعیان سر معیت  
ز فوق عرش بیند او بوجدان  
محیط آن نورو مستولی کماهی  
ندارد رنگی ار باشد سیه فام  
باین معنی که گر خواندش اسود  
بآن مصداق کالله در عما بود  
عمارا گر مثل خواهی سواد است  
عما شرطش بتحقیق اربری پی  
عما باشد بمعنی آن سیه خم  
غرض نور سیه آثار ذات است

چنان کز بهر ممکن هستی نیست  
 وجود اصل جامع در صفات است  
 چو سالک هستی ممکن فنا دید  
 بنفی ممکنش اثبات حق شد  
 ولایت این زا بر اهِم و نوح است  
 فنای آن لطیفه سرّ در این راه  
 که سالک ذات حق را مستقل یافت  
 لطیفه این ولایت خودز موسی است  
 فنای آن خفایت در لطیفه  
 در اینجا فرد بیند مرد سایر  
 بکلی منفرد از خلق و یکتا  
 لطیفه این ولایت از مسیح است  
 مسیح از این ولایت باولا شد  
 لطیفه ز این ولایت داشت کو خود  
 ز عالم سالک اینجا منقطع گشت  
 محقق خواند زین رو خلق و خورا  
 فنای آن لطیفه کوست اخفی  
 بود در رتبه شأن الهی  
 مگر سالک در اینجا شد کماهی  
 تو میگو کا حمدی المشرب آمد  
 از این رو گفت هر کس مرتضی را  
 علی چون در ولایتها ولی بود  
 ولایتهای این جمله لطایف  
 بود در دایره صغری ولایت  
 معیت در عمل باشد مناسب

صفات او را بود کو صرف هستی است  
 و زا و ظاهر وجود ممکنات است  
 صفاتی بهر ممکن کی بجا دید  
 بتوحید وجودی مستحق شد  
 فقیر اینجا بر اهِمی فتوح است  
 بود اندر شئون ذات الله  
 بذاتش ذات خود را مضمحل یافت  
 مشاهد موسوی المشرب اینجا است  
 بود ز اوصاف سلویه و ظیفه  
 جناب کبیرا را از مظاهر  
 منزله ذاتش از امکان و اشیا  
 بعیسی مشرب این معنی صریح است  
 باهل این ولایت مقتدا شد  
 بخلق از خلق عالم منفرد بُد  
 که از عیسی بمشرب منتفع گشت  
 بمعنی عیسوی المشرب او را  
 بنزد ره نوردی کوست اصفی  
 که جامع در مراتب بد کماهی  
 متخلق با خلاق الهی  
 که او در خلق کامل منصب آمد  
 بیند دیده شش تن زانبیا را  
 از آن باهر نبیی هم علی بود  
 که شد مذکور گوید مرد عارف  
 مراقب راست کشف آن هدایت  
 که حق را بیند او مع با مراتب

رساند از تولایش بتعیین  
مگر حق بر کمال قرب و تمکین  
سد قسم ایدون ولایت نزداناست  
خود آن صغری وهم کبری وعلیاست

### الولاية الصغرى

عبارت باشد از صغری با کمال  
دگر سیر ظلالی کش ثبات است  
ز اسماء و صفات ایدون ظلالش  
بود آن دایره اندر تمکین  
بغیر از انبیا و هم ملایک  
رسد بر هر یک از افراد عالم  
چو باشد واسطه ظل و صفاتش  
نمیبود ار که این اوصاف و اسماء  
کجا ایجاد عالم در قلم بود  
حق اندر ذات خود دارای محض است  
ز عالم بی نیاز او بالیقین است  
بهر شخصی پس از افراد عالم  
چو باشد واسطه فیض و کمالش  
بگفتند اینکه سوی حق بلا یق  
بسوی این ظلال آمد اشارت  
چو داخل این لطیفه از عنایت  
شوی در اصل اصل او تو فانی  
لطیفه قلب پس باشد فنایش  
ز چشم سالک اینوقت اختفا یافت  
بچشمش نباید الا فعل فاعل  
فنای آن لطیفه روح مطلق  
که بیند سالک اندر وصف محبوب

خود از سیر تجلیهای افعال  
چند منسوب آن با اسماء و صفاتست  
بدان چون دایره نزد رجالش  
بممکن جمله مبدای تعیین  
که از این دایره فردند هر یک  
فیوض از این صفات و ظل اقدم  
میان ذات او بسا ممکناتش  
نمیفرمود - حق ایجاد اشیاء  
که آن در عین خود محض عدم بود  
کمال تام و استغنای محض است  
بذات خود غنی از عالمین است  
رسد با واسطه فیض دمام  
صفات او و اسماء و ظلالش  
بود ره قدر انفاس خلایق  
اگر باشد تو را فهم عبارت  
شود در دایره صغری ولایت  
پس اندر عین او باقی بمانی  
در آن فعلی تجلی از ولایش  
فعال خلق و خود چون اصطفا یافت  
ولایت ز آدم این باشد بحاصل  
در اوصاف ثبوتیه است للحق  
صفات خلق و خود بالمره مسلوب

دهد و وقتی که بهر اوست بهتر  
 داید است اینک او باطل و رقی نیست  
 بکوب اینخانه را تا تاب رنج است  
 کسی گردد ز جای گنج معلوم  
 در آن آلات و اسباب اختلاست  
 ز بهر هر که او را خواست باشد  
 بجز یوسف رخی برهان او را  
 مگر برهاند او را از خطرها  
 کز او صادر نگردد ذنب و تقصیر  
 ولای عبد یعنی حفظ مولی  
 بقلبی گر شود از غیب وارد  
 نماید در نظر مطرود و معیوب  
 نماید آفتابش قرص تاریک  
 که باشد میلها را جمله قاطع  
 بخود محبوب بازش منجذب کرد  
 ز عشقش باز جذبی رهنمون گشت  
 یکی خود حب و محبوب و محب شد  
 در آنجا مقصد اینجا راه باشد  
 بصورت بنده و در معنی الله  
 بود در هر مقام او را یکی نام  
 نجیبان و نقیبان و هم افراد  
 بود مضبوط در بحر الحقایق

یکی گنجیست مالا مال گوهر  
 همان کوشش بجز توفیق حق نیست  
 تولی الصالحینت جای گنج است  
 بزعم ما محال است اینک محروم  
 اگر ناید بدست از ضعف حال است  
 و گرنه وعده حق راست باشد  
 نبیند مر مقام جستجو را  
 که از برهان رب بیند اثرها  
 بیندندش باغالل و بزنجیر  
 بود اغلال و زنجیرش تولی  
 بود فرض محبت هم واحد  
 چو هم واحد آمد غیر محبوب  
 نیاید هیچ در چشمش بدو نیک  
 بود برهان رب پس حب ساطع  
 هر آن میلی که ترک از خود محب کرد  
 از آن جذبش دگر عشقی فزون گشت  
 بدینسان تا بکلی منجذب شد  
 چنین شخصی ولی الله باشد  
 خود او هادی و خود مقصود و خود راه  
 ولی هم در مراتب دارد اقسام  
 رجال و غوث و قطب، ابدال و او تاد  
 که ذکر جمله با لطف و دقایق

### الولاية

بیان آموزدم حق از عنایت  
 ز نفس خویش گردد چون فنا آن

پس از ذکر ولی اندر ولایت  
 قیام عبد بالحق از ولا دان

ولی تر کش بجائی هست واجب  
مراد حق باو همراه باشد  
خصوصاً لیک حفظ هر مقام است  
بود بر جای خود حفظ مراتب  
مراعات مقامات وجود است  
توباقی را بذوق خویش دریاب

بود ایثار در جایش مناسب  
غرض هر نیتی لله باشد  
مراد حق عموماً ترك کام است  
باین معنی که بر وضع مناسب  
وقوف صادقیت حفظ حدود است  
بُداین سر رشته از بهر احباب

### الولی

ز معنای تولی ممتلی باش  
بهر خیری الهش رهنما شد  
بمحض فضل و احسان و عنایت  
کز او صادر نگردد ناروائی  
نگه دارد بعون از سیئاتش  
که مردانرا رسانید از قبولش  
که دارم دوست بیشک صالحانرا  
نگویم موهبت راهم جهت نیست  
در این پس زاید امید فلاح است  
ولی زانجا طلب کو خود نشان داد  
بُد از جای نشانی بسی زرنجی  
بغیر از رنج و تشویشی ندیدند  
که آنرا گنج و اینرا رنج و تب بود  
یکی افتد زره با صد فضائل  
کسی اسرار خلقت یار جالش  
بحکمت صانع هر زشت و خوبست  
نداد از بعد صد تشویش و رنجش  
ز حکمتها که در غیب است و مستور

مهیا بهر تحقیق ولی باش  
کسی باشد که کارش با خدا شد  
مهمش را بخود سازد کفایت  
بود خود حافظش از هر خطائی  
بلغزد ناگه از پای ثباتش  
رساند تا بجائی در وصولش  
خود او فرموده گرفتاری بیانرا  
صلاحیت بغیر از موهبت نیست  
جهت راز آنکه فرموده صلاح است  
بکف گنج آنچه کس را نادر افتاد  
چو هر کس هم بدست آورد گنجی  
بسی هم تا بقعر آنرا بریدند  
مگر کز چشم بندیهایی رب بود  
نگه دارد یکی را از رذایل  
نداند غیر ذات بی زوالش  
خود او داند که علام الغیوب است  
بسا باشد که آنرا هم که گنجش  
همان منعی که از وی ماند مهجور

بود آن هر دو بروقت تو مانع  
 علاج آن نباشد غیر تسلیم  
 شود و ر خیر باشد بر تو عاید  
 که باشد محتمل آن نفع و اضرار  
 ز هر چه باشدت امید و تشویش  
 وزان چیزی که اندیشی امان شد  
 بعکسش یا که گل از خار چینی  
 شود دشمن کسی کت یار و بکروست  
 شدی مأیوس از بیگانه و خویش  
 تو را حاصل بنا گه گشت منظور  
 بدست آری زمام وقت حاضر  
 بحال عارف و عامی مناسب  
 که صوفی را بود سامان دائم  
 بود ماضی و مستقبل بآنی  
 نیابد غیر صوفی همچنین وقت  
 مساوی ماضی و مستقبل و حال

و گر بیم و امید است از مضارع  
 گر از مکروه مستقبل بود بیم  
 نگر در دفع زان دو همت شداید  
 تو اکنون وقت خورامغتنم دار  
 بسا باشد که بر عکس آیدت پیش  
 امید سود بودت آن زیان شد  
 بود ممکن که از گل خار بینی  
 زدشمن ترسی او شاید شود دوست  
 ندیدی یا نماندت یاد از پیش  
 وزان راهی که بس بود از نظر دور  
 نباشی تا که بر آینده ناظر  
 پس آمد حفظ وقت اندر مراتب  
 بود هم وقت دائم آن دائم  
 نه اینجا وقت گنجد نه زمانی  
 نباشد صوفی الا ابن اینوقت  
 در این حالست گر باشی هم احوال

### الوقفیة

بما بین مقامینت توقف  
 که باقی مانده بروی اندر اسفل  
 بسوی پیشه و آداب ثانی  
 نشان مرد با حزم و جهاد است

بود وقفیت دور از تکلف  
 خود از بهر قضای حق اول  
 تهیاً بر ترقی هم که دانی  
 بوقفیت عمل کردن رشاد است

### الوقوف الصادق

که باشد با مراد حق مطابق  
 نباشد جز بوفوق حق نوقوف  
 بود تا در وقوفش اهتمامت

وقوف صادق آنست ولایق  
 بحال فقر و اعمال تصوف  
 نشانی و نمایم زین مقامت

خود این دعوی در انسان دارد اقسام  
ولی تاخفته ئی بیدار گردد  
همین کافیست اندر حق و باطل  
اناالحق گفتن از ژاژ است و طامات  
از و پیدا و پنهان بهترم من  
صفی از خاک و من ز انش بتکمیل  
خود او را چیست قدر و وزن و ادراک  
عجب دان کز نمود خود خجل نیست  
أنا گوید ز کبر و خود پرستی  
بُدا و فانی و زاو ناطق خدا بود  
بشیطان روئی اظهار خدائیست  
ز بهر وزن و معیار وجود است  
که برشید است دانی پیشه او  
نباشد اندر اظهار مقامات  
هر آن دعوی که آید در گمانی  
بود لازم کرامت یا کمالی  
ز اعجاز و کرامتها صفا به  
بدور از داعیان خود نما باش  
خلاف حفظ آن عهد تصرف  
یکی زاوصاف صوفی افتقار است

اناالحق گفتن از عمدت بود دام  
سخن گر بشمرم بسیار گردد  
نشانی و انمایم بهر عاقل  
هر آن نفیی که از خود باشد اثبات  
فلانی پا بود یعنی سرم من  
کلام بهترم ماند از عزازیل  
أنا گفت او که دانند اهل افلاک  
کسی کاندرد وجود او مستقل نیست  
بنزد آنکه او را داده هستی  
خود اعجاز انبیا را نه از انا بود  
دعاوی کز نمود و خود نمائی است  
کراماتی کز او اندر نمود است  
کزان گردد دعیان اندیشه او  
بعهد ما که حاجت بر کرامات  
کندهر کس بهر نطق و زبانی  
گذشته است آنکه در دعوی و حالی  
ز دعویها غرض فقر و فنا به  
گریزان نی زدی و واردها باش  
که دعوی ضد فقر است و تصوف  
و فابر حفظ آن عهد انکسار است

### الوقت

شناسی گر که قدر وقت مردی  
مکن غفلت ز وقت حاضر خویش  
نباشد بین اعدامت تمیزی  
گذشته رفت و افسوسش ز جهل است

شنو از وقت گر خود ره نوردی  
مشو تو ماضی و مستقبل اندیش  
چو ماضی و مضارع نیست چیزی  
بماضی چیزی ارشد فوت سهل است



## الوفاء بالعهد

برون آید زعهده عهد سابق  
 بتعظیم ربوبیت بغایت  
 بآخر گوید آنرا کابتدا گفت  
 عبادت از ره وعد و وعید است  
 عبودیت بآمال و عوض نیست  
 مع الامر است و محض حب آمر  
 برون رفتن زحول و قوه خویش  
 که ره دروی نیابد غیر محبوب  
 وفا بر عهد را هست از لوازم  
 هم از رب بازهر حسن و کمالی است  
 کمالی هم نمیند جز که از دوست

وفا بالعهد آن باشد که عاشق  
 باقراری که کرد اودر بدایت  
 الست ربکم را اوبلی گفت  
 زبهر عامه ازبیم و امید است  
 ولی مرخاصگانرا ازغرض نیست  
 وقوف او را باعمال و اوامر  
 بوداز بهر خاص الخاص در کیش  
 محب را گشت صون قلب مرغوب  
 بنزد آنکه در عهد است جازم  
 که بینداز خودار نقص و وبالی است  
 نقایص راز خود داند که باوست

## الوفاء بحفظ عهد التصرف

چه باشد در مقامات تصوف  
 بود او را بگناه خرق عادت  
 تصرفها و اعجاز و کرامات  
 بعجز و بندگی واضطرار  
 خود او اصلا کرامت را نشاید  
 برون رفت ارز حد مطرود و خوار است  
 بود نقص و کمالش جمله نابود  
 عبودیت کجیا و کبیر یائی  
 که دارد خود نمائی در کرامت  
 خیال فاسدش بر ادعایست  
 در این ره خود نماودین فروشش  
 و گر منصور میگفت از فنا بود

وفا بر حفظ آن عهد تصرف  
 که بر عجز و عبودیت اعادت  
 شود زاوهر چه ظاهر در علامات  
 فزاید هر زمان بر انکسار  
 تجاوز و رز حد خود نماید  
 چه حد بعد عجز و انکسار است  
 همه افعال مطرود است مطرود  
 زهم دورست فقر و خود نمائی  
 ز فقر باطل این باشد علامت  
 از آن غافل که چشمش را خدا بست  
 که تاداند اهل فهم و هوشش  
 انا الحق گفت فرعون وریا بود

ظهور وحدت آمد در قوابل  
نماید مختلف اندر مرایا  
ز جمله جلوه گریك وجه احسن

که موجب مرتنوع را بحاصل  
یکی دان وجه وحدت را که یکتا  
بهر جائیست مرآتسی معین

### وصل الوصل

شنو از جان گر اهل اتصالی  
نزولت را عروج مستطاب است  
ز اعلی رتبه کان جمع الاحد بود  
بفرق از وصل کلی گشت درخور  
ز وصل ککل جدا ماند از لئامت  
سوی قرب و مقام جمع رجعت  
شدش وصل حقیقی باز حاصل  
باصلی شد که هم در اصل بودش  
بر آن کورا بتوحید اختصاصی است  
که هم بعد از بقا او را صعودیست  
بیه تر جمع و وصلش گشت حاصل  
بود روحی ولی در قالب فرق  
بود وصلی که بود او را بوحدت  
نسازد تیره شیئی شمع او را  
خود این باشد ز وصل الوصل کائف  
خلایق راهمه اعضای خود دید  
خود آنکور است باوی اتصالی  
چه هر ممکن بهستی ظل ذات است  
بعین هر صعودی هم شهودی  
زهی آنرا که این وصل و شهود است

ز وصل الوصل گویم با تو حالی  
تورا آنعود از بعد زهاب است  
چه نازل شد ز ماهریك بمشهود  
بسوی عالم پست عناصر  
هر آن کو در حسیضش شد اقامت  
هر آن کرد از علو طبع و طینت  
از او اوصاف سچین گشت زایل  
چنان کاندرازل این وصل بودش  
صفی را باز هم تحقیق خاصیت  
ز وصل الوصل مقصود آن شهودیست  
با این معنی که چون گردید و اصل  
از آن پس باز گردد جانب فرق  
بفرقش با وجود قید کثرت  
نباشد فرق مانع جمع او را  
بر آنعارف که از اصل است واقف  
از آنعارف بهر جا جای خود دید  
که ز اشیا بیند او بی انفصالی  
بمعنی متصل با ممکنات است  
بهر آنی بود او را صعودی  
شهودش در سراپای وجود است

فنای عبد در اوصاف یکتا  
هم آن تعبیر بر احصای اسماست  
رسید اندر خبر کاحصای اسما  
نه هر محصی بجنّت گشت داخل  
که آن باشد تحقق خود باسما  
که محصی را تحقق زان بمعناست  
کندهر کس بود جنّت مرا ورا  
مگر کورا معانی گشت حاصل

### وصل الفصل (۱)

ز وصل الفصل بشنو گر برائی  
ظهور وحدت آمد آن بکثرت  
بمعنی اتحاد کثرت آمد  
هزاران گونه گل در گلستانند  
بشکل ورنک و فعل و طبع و تأثیر  
ولیکن متحد در انتسابند  
کجایی آب بر جاباغ و وردیست  
بصورت گرچه باهم در تضادند  
مثال است این نه مثل ارناقص آمد  
بود پس وصل فصلی سرّ وحدت  
بدینسان نیز فصل الوصل یکرو  
چو کثرت فاصله اندر تقاضاست  
تکثر گشت در کل مراتب  
که جمع الفرق باشد بیگمانی  
ز وحدت فصلها راهست وصلت  
تشتت را بساو جمعیت آمد  
که باهم مختلف اندر عیانند  
نماید مختلف هر یک بتصویر  
ازان نسبت که مستظهر بآبند  
نشان از اختلاف زوج و فردیست  
بمعنی در کمال اتحادند  
مثل نادر بجائی خالص آمد  
که بروی متحد شد حیث کثرت  
ظهور کثرت اندر وحدتست او  
ز بهر وصل وحدت وین هویدا است  
بآثار تعیینها مناسب

۱- وصل الفصل عبارت از شعب الصدع و جمع الفرق است یعنی ظهور وحدت در کثرت و در اغلب جاهای این کتاب باین مطلب اشارت شده و در این مقام بنظم و نثر تفصیل دهیم تا ارباب طریقت که دانستن این معانی را موجب مزید معرفت و استحکام عقیدت دانند بصیرت یابند اما وحدت در کثرت وصل کننده فصول کثرت است و موجب اتحاد کثرت و جمعیت پرا کند گیهای آن و بدون او اوضاع کثرت برقرار نماند و بآنی از یکدیگر متلاشی و متفرق شود پس وحدت است که علت اتحاد و اتصال کثرت بر یکدیگر شده چنانکه فصل الوصل که آنرا بعبارت دیگر صدع الشعب و فرق الجمع گویند ظهور کثرت در وحدتست پس کثرت فصل کننده وصل وحدت و مکثراوست به نعیانی که موجب تنوع ظهور وحدتست در قوایب مختلفه همانا اختلاف اشکال وجه واحد است در مرایای مختلفه چنانکه محقق کاشانی عبدالرزاق قدس سره در اصطلاحات بیان فرموده باندک اختلافی.

مثال است اینکه عاری از لباس است  
لباس اوست بیقید و علایق  
عیان از حسن او انیت اوست

بری ز اندیشه وهم و قیاس است  
مثال است اینکه اسماء و حقایق  
لباس آثار و وحدانیت اوست

### الوصف الذی للمحق

نه لایق جز بذات حق مطلق  
و خوب ذاتیش هم وصف ذات است  
بذات خود غنی از عالمین است  
غنی است و أحد واجب بذات او

ز وصفی باز بشنو کوست للمحق  
یکی جمع الاحد کاصل صفات است  
غناى ذاتیش هم بالیقین است  
بهر وصفی است گر چه ز وصفات او

### الوصف الذی للمخلق

بر تبت فقر ذاتی دان و امکان  
ورا جز احتیاج متصل نیست

دگر وصفی که للمخلق است خود آن  
چو آن در هستی خود مستقل نیست

### الوصل

بسویش انفصالی مطلقا نیست  
میان ظاهر و باطن مسلم  
نبود آن سبق رحمت جز محبت  
ظهورش را بعلت استعاره است  
ز قیومیت حق بهر اشیا  
ببعضی متصل بعضی ز وحدت  
هم آخر متحد با اصل اول  
که بعضی را به بعضی شد به نسبت  
تفرق وحدتش هم یافت از فصل  
تفرق جست جمعی کو احد بود  
حرکت از سکون و فصل از وصل  
شود در معرفت کامل عیاری  
مراد از وصل مطلق جز فنا نیست

تو وصل آنو وحدتی دان کو حقیقی است  
از آن باشد مگر پیوند محکم  
شود تعبیر هم از سبق رحمت  
بآن «احببت ان اعرف» اشاره است  
دگر تعبیر شد این وصل عظاما  
باو شد متحد اوضاع کثرت  
شد آن مجمل بکثرتها مفصل  
ز حیث اتصال کل کثرت  
بکثرت اتحادی آمد از وصل  
تعدد یافت آن کو بیعدد بود  
شناسد گفت جعفر هر که از اصل  
رسد در حال توحیدش قراری  
بتعبیر دگر کانهم خطا نیست

گر این فکر آیدت میدان غنیمت  
 چو این باشد خود آثار قبولش  
 رسد وقتی گرت مهمانی از غیب  
 حبیب حق بود اینگونه مهمان  
 خوشا وقتش که با او وقت خوش یافت  
 شبان تیره با او بسی لب و کام  
 گرش جستی و گفت او با تورا زی  
 گرفتاران صورت رامنه عیب  
 مزین بر قشربان خام تسخر  
 خزف هم اندرین مخزن بکار است  
 بخلقان بین بلطف و رفوق و حرمت  
 بین هر چیزی اندر جای خود نیک  
 یقینت چون شود کامل بتوحید  
 که هر کس را بود نوعی عبادت  
 چو تکوینی و توظیفی است طاعات  
 بجای خویش هر یک را بجا آر

### الورقاء

زورقا نفس کلی گشت ملحوظ  
 کتاب جمع معلوم مبین است

مگر بردی زمیدان گوی دولت  
 تورا نبود وصولی بی حصولش  
 گرامی دارو از ریش مجموعیب  
 که همراه آورد نعمت فراوان  
 دو صد گفتار ازان لعل خمش یافت  
 سخن گفت و شنید و یافت آرام  
 بیوش آنرا که باشد امتیازی  
 مدارش گر چه بر ظن است و بر ریب  
 که داری تو خزف مار است گوهر  
 بجای خود بسی کامل عیار است  
 نه با خود بینی و عجب و منیت  
 بهر دوری تو خود را دار نزدیک  
 مزن طعنه باهل ظن و تقلید  
 یکی از عشق و آن دیگر ز عادت  
 نماید هر دو را صوفی مراعات  
 که هر یک را بجادیدند اختیار

که قلب عالم است و لوح محفوظ  
 معانی جمله از وی مستبین است

### وراء اللبس

وراء اللبس عین حق تعالی است  
 چو او در حضرت ثانی ز اخفا  
 دگر هم بر حقیقتهای اعیان  
 دگر هم بر صورهای مثالی  
 وراء اللبس گر داری تفظن

که در جمع الاحد در عین اخفاست  
 ملبس شد بمعنیهای اسما  
 بصورتهای اعیانی پس از آن  
 بحسیات دیگر بالتوالی  
 اشارت دان بذات لاتعین

به بند از حرف بی معنی دهن را  
 که اسم اعظمند از باوقوفی  
 سخن گوید ازودارد نشانی  
 چه حاضر یا چه غافل گفته هورا  
 و گر دائم شودن کرش مقام است  
 ز انسان و ز حیوان کوست حساس  
 بذکر وورد حق جوید تبرک  
 بجنبش باشدش امداد ازریح  
 دلیل حمد و نعت بی غلو است  
 نشان ذکری از سلطان ذاتش  
 رقم کرد او «انا لا الهی الا انی»  
 همه میرند و جز من زنده نیست

نما پس صرف در موقع سخن را  
 که گفتار تو خیزد از حرفی  
 پس ار هر کس بهر لفظ و بیانی  
 بهر وصفی و نامی خوانده اورا  
 اگر حاضر بود تعظیم نام است  
 بدینسانست حال اهل انفاست  
 نبات آنهم بهنگام تحرك  
 همان جنبیدنش ذکر است و تسبیح  
 همین معنی که در بودش نمو است  
 بود هر لحظه تجدید حیاتش  
 بهر برگی ز اشجار ار بری پی  
 که ز اشیا غیر من پاینده نیست

### ذکر القلب

در او دارد تجلی اسم الحی  
 ز گلزار حیات حق بری بو  
 دگر ضبط حواس وهم واحد  
 ولی با فکر کان شرطیست اجلی  
 بذات اشیاست زان منفی بالذات  
 ز صاحب سینۀ جو بهر تکمیل  
 اگر مأمور نبود نیست دستور  
 بدل ثابت نگردد هیچ فکرش

بهر وصفی که باشد زنده هر شیئی  
 کنی گر نقش قلب این نام نیکو  
 در آن حبس نفس شرطیست وارد  
 هم اینسان ذکر سرود کر اعلی  
 دگر ذکری که باشد نفی و اثبات  
 طریق نقش هر یک را بتفصیل  
 که بر تلقین از کار است مأمور  
 اگر مأمور نبود او بذکرش

### ورود الفکر علی القلب

کران بر نفس قدسی شد اشارت  
 بقلب آید بوجهی همچو انسان  
 که اورا آدمی پنداشت فافهم

بود فکر تو از وجهی عبارت  
 تو گو باد بهشت است آن که آسان  
 هم اینسان شد مجسم بهر مریم

بظاهر گر که اعضا ناسپاسند  
 تورا گر شرک باشد پیشه و خو  
 زبان بر شرک باری گر که جنبید  
 بدینسان دان همه اعضای خود را  
 موافق با حق و باتو منافق  
 اگر هم باتو یکچندی براهند  
 بحضرت چون تو خفتی بار جویند  
 از آن فرمود در محشر شهادت  
 خود این محض مثال اندر مقال است  
 غرض روئی نباشد جز بسویش  
 کلامت گر تورا باشد وقوفی  
 هر آن حرفت اشارت سوی نامیست  
 شود هر حرف معلوم از تنفس  
 اشارت هو باجماع ثقات است  
 بود پس مندرج در هو حروفات  
 بمانند الف کو در اشارت  
 بدینسان هم چنین تا یا مسلم  
 چو شد ناطق پس انسان سخن گو  
 در این صورت عجب گر مرد عاقل  
 کلام خود کند در موردی صرف  
 ازین عارف بود همواره خاموش  
 که داند حرف را شانی عظیم است  
 هر آنکو هرزه لاف و یاوه کو گشت  
 چو حیوان بی زبان و بی خلافت  
 بودد کرش بتکرار نفس هو

بیاطن حق گزار و حق شناسند  
 نفس دارد بتوحیدش هیاهو  
 بود خود جنبش او عین توحید  
 بد کردند و ثنا مولای خود را  
 مگر گردی تو هم با حق موافق  
 مشوایمن که جاسوسان شاهند  
 همه اعمال آنجا باز گویند  
 دهندت دست و پا بر فعل و عادت  
 و گرنه شاهد او بر کل حال است  
 دلی هم بی نشان از جستجویش  
 بود ناچار مأخوذ از حروفی  
 که از نام آفرینت در مقامی است  
 نفس هم کشف از هو در تفرس  
 بذاتی کو مذوّت بر ذوات است  
 که هر يك کشف از اسمی است بالذات  
 بود از اول الاشیا عبارت  
 حروفاتند هر يك اسم اعظم  
 خدا را خوانده بر هر وصف و نام او  
 بود در نطق خود از حرف غافل  
 که باشد خارج از تعظیم آن حرف  
 به بندد هم ز حرف غافلان گوش  
 بنا موقع شدار صرف آن ظلم است  
 ز حق «بلهم اضل» تعریف او گشت  
 بد کرد حق و دور از انحراف است  
 تو انسانی و غافل زین تکاپو

شنادر بحر دستور نهننگ است  
 نکوداند که وجه حق کدام است  
 بشوئی از سواد و خط ورق را

در این معنی مجال لفظ تنگ است  
 بصیرت هر که در قلبش تمام است  
 در اشیاگر ببینی وجه حق را

### وجهة جميع العابدین

همان باب الوهیت بنسبت  
 بهر وصفش بدانی اوست جامع  
 کنی هر گونه طاعت اوست معبود  
 جز او معبود در بیت الصنم نیست  
 بنام اوست گویا هر بیانی  
 ثنای حضرتش گویند از جان  
 بتوحید الهی جمله ناطق  
 کند هر شیئی از نوعی ستایش  
 به تهلیلش جمادات و نباتات  
 زمین را روی خدمت بر رهش هم  
 بود یعنی که از باد آفرین یاد  
 یقین داند که جنباننده با اوست  
 مشوغافل که درن کراست و تسبیح  
 بود در بحر کشتی شاهد از نوح  
 ز خود یعنی ندارد اختیاری  
 که پیوندش بتن جز ز امر او نیست  
 تو را بر قلب ترویجی است زاید  
 نفس بی لفظ باشد نقش نامش  
 که گردد مختلف در هر زبانی  
 که مانده چون زبان باز از مقالی  
 همه در حمد و نعت کرد گارند

جميع عابدین را چیست وجهت  
 بهر نطقش بخوانی اوست سامع  
 روی بر هر طریق اوست مقصود  
 جز او مقصودی از دیر و حرم نیست  
 بذکر اوست جاری هر زبانی  
 یهود و گبر و ترسا و مسلمان  
 بهر نطق و زبانند این خلائق  
 نه آدم خاصه کاشیا در نمایش  
 به تسبیحش بپا ارض و سموات  
 فلک را پشت طاعت بر درش خم  
 بجنبد بر گها از جنبش باد  
 تو هر جنبنده را این کو خدا کوست  
 شجر بینی که چون می جنبد از بريح  
 بدن بینی بجنبش باشد از روح  
 بتن هم روح را نبود قراری  
 اسیر قبضه زوال اقتدار است  
 نفس هر دم که دارد رفت و آمد  
 اگر غافل نباشی ز انتظامش  
 ندم محتاج است بر لفظ و بیانی  
 ندم محتاج است هم بر انتقالی  
 اگر تو غافلی اعضا بکارند



شوی گرفتار او هیچ شیئی نیست  
 باو پس کل موجود است موجود  
 پس ار گردد مقید او باطلاق  
 که نبود هیچ با او ممکناتش  
 هم الآنست ذات او کماکان  
 مقید و ر شود بر قید تقیید  
 پس او باشد یقین عین مقید  
 همان باشد که بد درعین اطلاق  
 چه آن شیئی که شد قیدش بمفهوم  
 تجلی کرد حق بر صورت شیئی  
 اضافه سوی شیئی آمد وجودی  
 چو اسقاط اضافه شد محقق  
 اضافه گر که ساقط در شهود است  
 بتحقیق وجود آمد مناسب  
 بغیر آن حقیقت کو معین  
 چو بر ماهیت و بر عین ممکن  
 مثل باشد سیاهی سیاهی  
 بود غیر وجود او بمعلوم

رود چون شمس آثاری ز فیعی نیست  
 ولی موجود بر خود ذات او بود  
 که بی شرطی شود شرطش در اشراق  
 احد باشد که بی غیر است ذاتش  
 نباشد هیچ با او فاش و پنهان  
 که با او باشد اشیائی ز تردید  
 نه ناقص گردد از قیدی نه زاید  
 بود در عین قید از قید ها طاق  
 باو موجود و بی او بود معدوم  
 عیان از نور شد ماهیت فیعی  
 چو ساقط شد اضافه نیست بودی  
 شود خود عین شیئی معدوم مطلق  
 بماند هر چه باقی آن وجود است  
 که هست آن بالحققیقه عین واجب  
 بود اندر وجود از بهر ممکن  
 وجودش زاید است این نیز بین  
 هم انسانیت انسان کماهی  
 بدون هستی او شیئی معدوم (۱)

### وجه الحق

زوجه الحق اگر بررسی که آن چیست  
 باو شاهد بود شیئیت شیئی  
 «تولوا اینما» بی اشتباهست  
 چو عین حق مقیم کل اشیاست  
 هر آنکو وجه قیومیتش دید  
 بهر سورو کند وجه الله آنسوست

قوام شیئی جز بر وجه حق نیست  
 چنان کز شمس شاهد رؤیت فیعی  
 که هر سورو کنی وجه اله است  
 بهر وجهی که بینی او هویدا است  
 در اشیاهم بوجهش یافت توحید  
 مگر آنسو که روی و سوهمه اوست

نه در معنای عقلی جسم گنجد  
و گرنه او بودز ادراکها پاک  
چه نسبت ذره را با مهر تابان  
هر آن موجودی از بودش نمود است

در آنجا نه صفت نه اسم گنجد  
خود اینهم محض مفهومست و ادراک  
چه نسبت قطره را با بحر عمان  
غرض وجدان او خود را وجود است

### وجها العنایة

یکی جذبست و آن دیگر سلوکست  
شد آسان کار سالک از عنایت  
سلوک از وی هم امان حسابست  
رهاند هم بجدبش از مهالك  
بهر گامی رسد هم جذبه از پی  
معین یکدگر بر رهسپارند  
رهی هم طی بدون وی نگرده  
سلوک و جذب را خواند عنایت

دو وجهی کز عنایت بی شکوک است  
بود این هر دو از بهر هدایت  
بعرف ما عنایت انجذابست  
نماید از عنایت ره بسالك  
ز جذبه ره بآسانی شود طی  
سلوک و جذب پس باهم دو یارند  
نیاید جذبه تا ره طی نگرده  
از آن عارف ز سلطان هدایت

### وجها الاطلاق والتقید

که لایح گشت صوفی را باشراق  
بود کلی سقوط اعتبارات  
شود در وی جمیع اعتبارات  
هم از حیث وجودش صرف جود است  
نه بر قیدی مقید هستی حق  
بدون آنکه شد با او مقارن  
عدم را اندر آن حضرت قدم نیست  
کز و موجود و بی او هست معدوم  
ولیکن از تنزه نه از تزیل  
هم اعیان کون معدوم الرقم بود  
جدا از حیث بود و نمود است

شنو باز از دو وجه قید و اطلاق  
در آن وجهش که اطلاقست در ذات  
دگر وجهش که تقید است اثبات  
چو ذات حقه عالی خود جود است  
از این حیثش توان دانست مطلق  
حقیقت اوست مع با کل ممکن  
چو جز بحت وجود العدم نیست  
مقارن کی بچیزی شد بمعلوم  
بود هم غیر کل شیعی بالکل  
چو عین شیعی در اعیان عدم بود  
محقق گشت کو غیر از جود است

صفی یارب ز عصیان روسیاهست  
 ز ضعف اوراست لغزشها پیایی  
 باصل او محض فقدان و عدم بود  
 کرم گرباز فرمائی عجب نیست  
 ابا این جمله فقدان و قصورم  
 مرا ذاتیست ضعف و ظلم و ذلت  
 بخود من ظلم کردم تو کرم کن  
 همه عمرم بغفلت رفت و برسپهو

ز آدم یادگار اندر گناه است  
 ببخش او را که بالاصل است لاشئ  
 وجود ارشد ز فضل ذوالکرم بود  
 بمعذومی که در فعلش ادب نیست  
 مدار از رحمت ذاتیه دورم  
 تورا ذاتیست عفو و وجود و رحمت  
 نظر آنسان که کردی باز هم کن  
 تو بخشایندهئی العفو العفو

### الوتر

بود وترت اشارت باز بر ذات  
 احد را سوی شیئی نسبتی نیست  
 در این حضرت ز شیئی اعتباری  
 چو باشد شفع را اندر تمکن  
 از این معنی بوجه استعارت  
 عبارت شفع از اعیان و اسماست  
 ز شمعش نور وصفی آشکار است  
 ز شفع احببت ان اعرف بجا گفت  
 خود این از فهم اهل حس نهانست

بعنوان سقوط اعتبارات  
 باو هم نسبت هر شیئی منفی است  
 نباشد برخلاف شفع آری  
 ز اسمائی و اعیانی تعیین  
 بشفع و وتر فرماید اشارت  
 اشارت وتر بر ذات مسماست  
 ز وترش سر ذاتی برقرار است  
 ز وتر از کنت کنزش رازها گفت  
 کسی فهمد نکو کاسرار دانست

### الوجود

ز معنای وجود آرم سند را  
 بذات خویش خود را محض خود یافت  
 از آن خوانند ارباب شهودش  
 چو او خود را بذات خویش تن یافت  
 مراد از انجمن اینجا صفات است  
 از آن دانیم اندر صرف ذاتش

که وجدان حقست آن ذات خود را  
 بصرف ذات خود را هر چه بد یافت  
 خود این را حضرت جمع و وجودش  
 بجمع خویش دور از انجمن یافت  
 که لازم حضرت او را بذاتست  
 منزله ز اعتبارات صفاتست

## الواردات

شنو از واردات ار مرد راهی  
بود آن هر چه بر قلب از معانی  
بیدرن انتظار و اختیاری  
ورودی کان بغیر التفات است  
بدل آماره الطاف شاهی  
شود وارد بر هر و ناگهانی  
که آید بهر عبد از فعل و کاری  
ز الطاف و معانی واردات است

## الواقعه

شنو از واقعه باز از دم غیب  
بهر وجهی که باشد یا طریقی  
جز آن فهمی که خود شمس الشموس است  
بقلب آن وارد است از عالم غیب  
نهانست آن ز هر فهم عمیقی  
بسیر راه غالب بر نفوس است

## واسطه الفيض والمدد

شنو از واسطه فیض و مدد باز  
بود او واسطه بر خلق از حق  
بربط معنوی زوجین است  
یک از وجهی که مطلق ازدو کونست  
دگر وجهش که باخلق اشتراک است  
رساند فیض عالی را بسافل  
تو گو خطی است بین النقطتین او  
یک آثارش وجود علم و نور است  
ز آثار وجودی شاه مطلق  
ز حیث ممکنیت گفت بر دل  
دهم دل را باستغفار رجعت  
باین معنی «عصی آدم» صریح است  
خود امکانیت آدم راست عصیان  
نبی معصوم از وجه وجود است  
بود هر غفلتی بر قدر ادراک  
بود انسان کامل باسند باز  
که نسبت بر دو سودارد محقق  
میانجی بین وجهین او بعین است  
قریب الربط باسلطان عون است  
مقید در لباس آب و خاک است  
کشاند فلک دانی را بساحل  
ز هر یک دارد آثاری بعین او  
یک آثارش همه فقد و فتور است  
بگفتا «من رأنی قدرأی الحق»  
غباری کردم پیوسته حایل  
زمرآت آن زداید زنگ غفلت  
که عصیان بهر ممکن بس صحیحست  
و خوب آمد نشانش عفو و غفران  
ز ممکن دزد غفلت خانهر و ب است  
حضور آنهم بقدر عقل چالاک

شداطلاقش بکشف هر چه مستور  
بود در علم ذاتی و اینست مشهور  
دگر هم واردات حق که از قلب  
نماید کون و مافی الكون را سلب

### نور الانوار

چه باشد نور الانوار این هویداست  
چو اسما جمله اندر رتبه نورند  
نخستین کان هویت پرده در شد  
پس اسما جمله انوار وجودند  
از آن خوانیم اورا نور الانوار  
که اسما را ماسما شد در آثار  
بود ذاتی که اسما را ماسماست  
ز غیب مطلق آثار ظهورند  
در اسماء و صفاتش جلوه گر شد  
که از ذاتش هر آن یک در نمودند  
که اسما را ماسما شد در آثار

### حرف الواو

مراد از واو باشد وجه مطلق  
که در کل است و هر کل زاوست مشتق

### الواحدیه

شنو باز از نشان واحدیت  
ز حیث انشاء کل اسماء  
تجلی حضرت آمد واحدیت  
بصورت های اسما کوست اعیان  
لزومش بی تأخر در وجود است  
خود او موجود برهستی اسماست  
خود این را واحدیت خواند عارف  
که شد بی اسم و رسم از ذات بر ذات  
تجلییی که از ذات وجود است  
وجود انبساطی شد نشان را  
مراد از واحدیت بود واحد  
بود آن واحدیت وصف ذاتش  
دگر واحد که اسما را ماسماست

که هست آن اعتبار ذات حضرت  
از او گر باز دانی سر انشاء  
در اسماء و صفات او بر ثبت  
که لازم شد با اسماء و صفات آن  
بنزد هر وی گاهل شهود است  
که موجود آن، بهستی مسمی است  
تجلی دگر نزد مکاشف  
احدیت شد آن بر وجه اثبات  
در افعالش که در غیب و شهود است  
تو میدان رحمت فعلیه آنرا  
مناسب شرح آن در مطلب آمد  
تکثر یافت از حیث صفاتش  
هم اسم ذات بر این اعتبار است

### نهایة السفر الرابع

رجوع از حق بخلق است آن لغایت  
 مقید مضمحل در مطلق آمد  
 یکی در صورت کثرت بلاضد  
 موحد بیند اندر عین وحدت  
 عیان یک زین کرور و الف و صد شد  
 هم او آئینه هم وجه الاحد دید  
 بینند گاه شمس و گاه برقش  
 بجائی بدر و در جائی هلالش  
 چه نورش بالتوالی در ظهور است  
 مساوی با ظهورش قبل و بعد است  
 بحیطه او مجال گفتگو نیست  
 نه هم جز فرق و جمعش فرق و جمعی  
 کشیده هم بدانی هم بعالی  
 و گر نه با وجودش هستی نیست  
 دویم در سیر اعیان رفع وحدت  
 چهارم رتبه دیدن بیک عین

تورا رابع سفر چهود نهایت  
 خوداضمحلال خلق آن در حق آمد  
 ببیند عین وحدت تا مشاهده  
 دیگر هم صورت کثرت بر جمع  
 مرایا در سرائی بیعدد شد  
 مکمل کوز چشم بی رمد دید  
 نماند بی خبر از جمع و فرقش  
 شناسد از کمال اعتدالش  
 هلالش را مبین کم، کین قصور است  
 بهر جا نور او بیقرب و بعد است  
 مگو جائی که جاهم غیر او نیست  
 نه هم جز نطق و سمعش نطق و سمعی  
 یکی نور است و ضوئش بالتوالی  
 خود این دون و علو هم نصف نسبتی است  
 بود اول سفر پس رفع کثرت  
 سیم آزادی از تقمید ضدین

### النوال

وز آنها خاص افراد رجال است  
 که بخشدن و الجلال از رحمت او را  
 دهد او بر نوال است اختصاصش

نوال آن خاص اهل قرب و حال است  
 بمعنی از رضادان خلعت او را  
 بخلعتها که بر هر فرد خاصش

### النور

که بر این اسم ظاهر شد در اکوان  
 وجود حق بود از حیث ظاهر  
 بصورتهای اکوانی محقق

بود نور اسمی از اسماء یزدان  
 پس اکوان باصور اندر مظاهر  
 بود یعنی وجود ظاهر حق

بهر معنی کنی فرض این مسلم  
بدور این زمین گردد سموات  
زمین هم فعل او را سخت قابل  
توان از سیر افلاک و عناصر  
زشیئت نتیجه باز در کون  
چنین دان جمله موجودات عالم

بود در کل موجودات عالم  
چو عاشق دور یارش در مقامات  
خلایق ز امتزاج این دو حاصل  
نمود اشیاء کلی را تصور  
بجزئی شد هویدا لون در لون  
ز جزء و کل و فوق و تحت نافهم

### نهایة الاسفار

دگر گویم تورا ز اسفار اربع  
نهایت چیست هریک را بدوقع

### نهایة السفر الاول

بود اول سفر را خود نهایت  
حجاب کثرت از وحدت چه برخاست  
تعینهای اکوانی یکایک

یقین رفع حجاب از وجه وحدت  
نهایت این سفر را در تقاضاست  
شود در این سفر منفی و دندک

### نهایة السفر الثاني

بود ثانی ستر را این نهایت  
ز وجه کثرت علمیه و اعیان  
حجاب وحدت از رخسار کثرت  
نیاید اشتباهی تا بخاطر  
در اول رفیع کثرت بود لایق  
در اول گردد کثرت خاست زا کوان

که گردد مرتفع آثار وحدت  
که اندر واحدیت ثابت است آن  
در اعیان مرتفع شد بی درئیت  
کنم توضیح این معنی مکرر  
بثانی رفع وحدت از حقایق  
بثانی رفع وحدت گشت ز اعیان

### نهایة السفر الثالث

نهایت را چه در سیم سفر بد  
که آن ضدین ظاهر بود و باطن  
تورا جمع الاحدگر حاصل آید  
بوجهی کز ظهور و از بطونت

ز ضدّینت مگر سلب تنفید  
زوال قید از آنت بس معاین  
زوال قید ضدین از تو شاید  
برد جمع الاحد یکجا برون

## النقیباء

نقیبمانند ارباب سرائر  
 مصادق شد برایشان اسم باطن  
 خفایائی که واجب کشف آنهاست  
 جز این نشان نیست کاری هیچ در حد  
 که آگاهند زاسرار و ضماین  
 از آن وجهند مشرف بر بواطن  
 نمایند آشکارا وین هویداست  
 خود آن قومند میگویند سیصد

## النکاح الساری فی جمیع الذراری

شنوباز از نکاحی کوست ساری  
 شد آن از رتبه حبّی عبارت  
 زحبی کوعیان بر ذات خود داشت  
 خود از «احببت أن اعرف» عیانست  
 عیان زان حب ذاتی از خفاشد  
 خود این معنی اگر فهمی عبارت  
 از آن وصلت بود بین خفایش  
 خود این وصلت نکاحی گشت ساری  
 چو وحدت مقتضی شد کز کمونش  
 بر تبت ساری اندر کثرت آمد  
 اشارت «کنت کنز» از وحدت اوست  
 تو گو اجمال کلی یافت تفصیل  
 بحیثی کز ظهور اتصالی  
 نخستین وصلت از غیب هویت  
 وزاواندر مراتب گشت جاری  
 بهر جائی بنوعی یافت صورت  
 بنسبت جمله در اسماء و اکوان  
 بهم باشند یعنی جمله مربوط  
 زمین و آسمان هم چو دودلبر  
 زحیث اصطلاح اندر ذراری  
 که شد در «کنت کنز» از وی اشارت  
 بنای جلوه در مرآت خود داشت  
 که عنوان ظهورش از نهانست  
 بیان «احببت أن اعرف» بجاشد  
 ز سبق ذاتی آمد استعارت  
 دگر بین ظهور و جلوه هایش  
 بتفصیلات در کن ذراری  
 بحیبی سازد اظهار شئونش  
 وزان اندر ذراری وصلت آمد  
 هم «اعرف» در ذراری وصلت اوست  
 وزان وصلت مراتب یافت تکمیل  
 ز خود یک شیئی را نگذاشت خالی  
 بود اندر مقام واحدیت  
 هویت این بود در جمله ساری  
 ز وحدت حافظ او بر شمل کثرت  
 بود وضع نکاح ساری اینسان  
 بهم دارند حب و وصل مضبوط  
 چنین دارند وصلی نیز در خور



کند تعبیر ازوی بر طبیعت  
 که واقع بر نفس باشد در انسان  
 دلیل اعیان بموجد هم عیانی  
 بود اندر عیان از ذات موجد  
 کمالاتی که ثابت شد بذاتش  
 شدند از لفظ کن موجود در آن  
 بین در شرح اگر خواهی تمامش  
 که ازوی ما سوی اللہند احیا  
 همان نفس است ثابت در مراتب  
 ازو دارند تأثیر و تأثر

حکیم از وجه عقل و نور حکمت  
 بالفاظی بود تشبیه اعیان  
 دلیل الفاظ باشد بر معانی  
 همه اعیان موجودات شاهد  
 هم از افعال و اسماء و صفاتش  
 دگر هر یک ز موجودات اعیان  
 کلمه شد بیان اندر مقامش  
 بیان از نفس رحمانی بُد اینجا  
 بهر جار تبهائی دارد مناسب  
 زعرش و فرش و افلاک و عناصر

### ارشاد

تو شناسی که نفست بس سقیم است  
 عجز داری باقسام کثافت  
 باو بینی که می شاید بنازی  
 بظلمی کش نمودی کن تلافی  
 مده کالای خود بر دزد و قلاش  
 عجب از غیرت گرمانی آرام  
 که آری بر نجات نفس خود روی  
 ولی اوقات باید داشت مصروف  
 که نبود موهبت راهم منافی  
 و گر نه بر عمل هم اعتماد است  
 بسا ندارد که ماند کشت بی بر  
 بجز بر لطف حق در هر مرادش  
 اغثنی یا غیاث المستغیثین

بسی این نفس را شانی عظیم است  
 خود او را با چنان لطف و شرافت  
 اگر پاکش ز قاذورات سازی  
 در آر از منجلا ب این در صافی  
 مهل معشوق خود را نزد او باش  
 بکام ازدها بینی دل آرام  
 اعانت از خدا و اولیا جوی  
 بتأید حق است این گر چه موقوف  
 بکوشش آب خود را کن توصافی  
 رسد گر موهبت نعم المراد است  
 بود در کار امیدت فزونتر  
 صفی نبود امید و اعتمادش  
 تودانی حال محتاجان مسکین

مجرد خوانده اند او را ثقاتش  
 فلک را خود نفوس است این بمنوال  
 وز او دور اضطرابات معاین  
 که از شهوات بود آن انقلابش  
 که هم بر اهل تحقیق است معلوم  
 ولی بانفس شهوانی معارض  
 تعرض باشدش بروی دمام  
 پی دفع سواد جامه باشد  
 ز تقصیری که رفتش در اقامت  
 بود از جرم و نبود انقباضش  
 بود بی مانعی پیوسته ساعی  
 دل اندر دفع او بیچاره گردید

ز حیث ماده نسبت بذاتش  
 تعلق باز او را اندر افعال  
 بیس ارشد نفس تحت الامر ساکن  
 شود زایل بکلی اضطرابش  
 خود آن بر مطمئن گشت موسوم  
 نشد و بر سسکون تام فایض  
 بود یعنی بدفع آن مصمم  
 باین معنی یتیم لوامه باشد  
 نماید صاحب خود را ملامت  
 و گر یکباره ترك اعتراضش  
 سوی شیطان و شهوات و دواعی  
 عسمی دان که بر اماره گردید

### النفس القدسی

باعلی قوت و حدس و فطانت  
 بود ممکن بجزمله حاضر آسان  
 بود حدسش الهی نی حواسی  
 مؤید در صفات از حق کماهی  
 ملك دارد ز لغزشها نگاهش  
 تو «لولا أن رأی برهان رب» را

دگر نفسی است قدسی درماتت  
 کمالاتی که بهر نوع انسان  
 بود علمش یقینی نی قیاسی  
 منور باشد از نور الهی  
 ز تأبیدی که باشد از الهش  
 ز فیض نفس قدسی دان ادب را

### النفس الرحمانی

وجود منبسط یعنی بر اعیان  
 بر اعیانش بعین اتمام باشد  
 بصورتهای موجودات قابل  
 شبیه او را دم انسانی آمد  
 حروفش مختلف سازد بخارج

دگر نفسی است رحمانی ز رحمان  
 وجود منبسط کو عام باشد  
 دگر هم از هیولا کوست حامل  
 مرتب اولین برثانی آمد  
 که آن باشد هوای صاف سازج

نه تعریف و دعا و نی ترفیق  
 که جود از میل باشد نی زکلفت  
 هم از گفتار لا یعنی خموشی  
 نه صاحب مال و ذی جود و زبردست  
 نه صاحب جود بل موجود نبود

### «الاخلاص»:

که ملحوظت نباشد عام یا خاص  
 گهر بر طبع بوجهلان نسفتن  
 بیانت صدق باشد نی تملق  
 نجوئی ذم موجودی با فسوس  
 نه در حالت طرف باشد نه اغماض  
 نه تعظیم از کسی خواهی نه تشریف  
 بدون وهم و تخییل و مظنه  
 بداد از سر<sup>(۱)</sup> جواب ارجعی را  
 برب مرضیه و راضیه برگشت

### مراتب النفس

هم از نفس و شئونش در مراتب  
 کمال اول از جسم طبیعی است  
 نماید تغذیه یابد تزايد  
 کمال اول از جسم طبیعی است  
 تحرك بالاراده در موارد  
 کمال اول از جسم طبیعی است  
 بود ادراك کلی در امورات  
 بود او را بتکمیل تفکر  
 که آنهم جوهری باشد مجرد

نه خدمت خواهی از وی نی تملق  
 دگر شرط کرم انس است والفت  
 دگر اغماض و عفو و پرده پوشی  
 دگر در بذل دیدن خویش راپست  
 کسی جز ذات حق ذی جود نبود

دگر ضد ریبا صدق است و اخلاص  
 سخن بر میل نا اهلان نگفتن  
 خلوص خلاق باشد نی تخلق  
 نگوئی مدح دیاری بسالوس  
 نه در رأیت اسف باشد نه اعراض  
 نه تهمت بر کسی بندی نه تعریف  
 چو نفسی گردد اینسان مطمئنه  
 شنید از جان خطاب ارجعی را  
 ز موضوعات انراضیه برگشت

تورا شرح دگر باشد مناسب  
 نباتی نفس کان رسم طبیعی است  
 بسوی آنچه زو گردد تولد  
 بیس از نفس حیوانی که آن چیست  
 ز حیث درك جزئیات وارد  
 بفهم نفس انسانی بجا ایست  
 بسوی آن جهت کش در ظهورات  
 در آن افعال فکریه تدبیر  
 ز نفس ناطقه بشنو مجدد

## «التواضع»

که آن زاو صاف نفس مطمئننه است  
ولیکن درد و حال او را ذوق است  
تواضع ترك ککل اعتراضات  
نباشد اعتراضات هم بحالی  
بود مخصو ص خاصان در ترفع  
صفتها را مراتب بس مناسب  
که وصف حق بخلق آنجا است غالب  
تواضع لطف حق بر ما سوا گشت  
کجا ماند تواضع یا تکبر  
صفات عبد جز رب نیست فانهم

تواضع ضد کبرت بی مظنه است  
بیک معنی تواضع با خشوع است  
خشوع است انقیاد آن در ریاضات  
و دگر انقیاد را کمالی  
ولیکن این تواضع وین تشخیع  
تواضع را بود اعلی مراتب  
ز ممکن رفته رفته تا واجب  
در آنجا کبر رفت و کبر یا گشت  
در آنحضرت گرت باشد تدبر  
در آنمرجع که کثرت ریخت از هم

## «الجود»

نه ایثاری که از عجب است و پندار  
نه جود است آنکه خالی زین شروط است  
بچشم قدرش آید کمتر از کم  
بود پیشتر اقل از نیم نانی  
که نعمت داد و منت هیچ نهاد  
خود آنهم بهر اتمام نعم بود  
ز حق بر عبد نی زین رحمتی به  
بمنع عبد گفت او باش بمنون  
نخواهد سودی از عبد و عبادات  
نه بهر اتجار و منفعت کرد  
زدونان نه گرم جو نه کرامت  
بهر کو دارد از جودت تمتع  
نبینی و نخواهی زیر دستش

بضد بخل هم جود است و ایثار  
صفاتی چند بر جودت منوط است  
علو همت است اول کسد عالم  
اگر ملکی دهی بر ناتوانی  
دگر باشد تو را از داد حق یاد  
دگر امارت بشکر و حمد فرمود  
که یاد منعم از هر نعمتی به  
شود نعمت زشکر نعمت افزون  
و گرنه حق بود معطی بالذات  
جهان را خلق محض موهبت کرد  
غرض منت بچود است از لثامت  
دگر شرط گرم باشد تواضع  
دگر شرط گرم باشد که پستش

قناعت کن تو بروجه تراضی  
 به این آبت ز دریاهاى گوهر  
 خوشا جانى که با این نان شریکست  
 خمش نار قساوت گشت ازین آب  
 خوشا قلبی که آن رقت شمار است  
 حریص از ناسپاسی تیره جانست  
 رضا و حزم و تسلیم و توسل  
 چنان کز حلم ظاهر شد شجاعت

ز حرص است آنچه داری بیحفاظی  
 مگر زین کیمیا خاکت شود زر  
 قناعت منبع هر خلق نیک است  
 تضرع راقناعت گردد اسباب  
 زهی چشمی که دایم اشکبار است  
 قناعت شکر منعم را نشان است  
 یقین و عزم و توحید و توکل  
 بود این جمله را مبنا قناعت

: «الشفقة»

نشان آن شفقت رحم و رقت  
 شدن هم پای هر نا استواری  
 هم از جود جبلی و سجودت  
 نپنداری که با او آشنائی  
 نخواهی گیرد از پاداش دستت  
 محب یا خصم میسند اختلافش  
 اگر نبود چنین وهم و مظنه است  
 و داد و رفق و اکرام و قنوت  
 ندیدن هیچکس را جز موافق  
 رضا جوئی زهر شیخ و زهر شاب  
 چون نفسی مطمئن شد عالم از اوست  
 بود اعدا عدویت بین جنبین  
 تو مهره مهر جو خلق ارچه مارند  
 بعالم فاش و پنهان غیر حق نیست  
 مشو خوئی مکن خصمی تو با خود  
 جهان آنسان که حق آراست دیدن

دگر ضد حسدها شد شفقت  
 گرفتن دست هر افتاده باری  
 بگیرش دست از رحمی که بودت  
 که گر بر خیزد و یابد نوائی  
 و گر افتادی و او دید پستت  
 بگیر از باز هم افتاد بالمش  
 شفقت از خصال مطمئنه است  
 ز شفقت خیزد افضال و مروت  
 نظر کردن بخلق از چشم خالق  
 تعلق هم با عدا هم با حباب  
 نباشد دشمنی عالم بود دوست  
 در این حالت عدو نبود بکونین  
 گراو شد کشته عالم با تو یارند  
 نکوتر بین که بد در این ورق نیست  
 کسی کو آفریدت خصم چون شد  
 غرض باشد شفقت راست دیدن

دعا مابین رب و عبد غیر است      بهر حال توداری باز خیر است

### النفس المطمئنه و اوصافها

شنو باز از صفات مطمئنه      ز سمع عقل نی گوش مظنه  
هم آنرا هست اوصافی معین      خلاف نفس اماره بهر فن

#### : «العفة»

بصد شهوت او را هست عفت      ز عفت هم حیاء و حجب و غیرت  
گذشت و بذل و استغنا و ایمان      وفا و صدق و پاس عهد و احسان  
سکوت و ستر و هم حفظ امانات      سلوک و سازش و تقوی و طاعات

#### : «الحلم»

سکون و حلم جز ضد غضب نیست      غضبها از حرام است و عجب نیست  
کند قوت حلال از غیب یاری      تورا در علم و عقل و بردباری  
تو آنرا کن اخلاق و عمل دان      محاسن از حالات ما حصل دان  
حرامت مایه ظلم و شرور است      حالات منشأ خیر الامور است  
نشان خیر باشد عدل و انصاف      توان از عدل کردن جمع اطراف  
شجاعت دست عدل اندر فنونست      از آن بینی که هر ظالم جبونست  
چو عدل آمد رود ظلم و خیانت      فزاید مرتورا وزن و متانت  
ترسی گر جهان جنبید بجننگت      نغلطد از هزاران سیل سنگت  
ز طوفانها نلرزد شاخ بیدت      که نبود جز بعون حق امیدت  
به نشیند ز کس گردت بدامان      نباشد هم نبردت کس بمیدان  
بود پس حلم معیار شجاعت      وقار از حلم و صبر است از قناعت

#### : «القناعة»

قناعت باز ضد حرص و آزاست      ز خلقان مرد قناعت بی نیاز است  
قناعت رامده از کف که این باد      کند از عادیان فتنه بنیاد  
بسختیها بیفزا بر قناعت      بچشم خصم کن خار از مجاعت  
تو هر اندیشه در این پیشه کن کرد      شد استاد آنکه او را گشت ناکرد

مثال کینه و ظلم و عداوت  
 بدینسان سایر اوصاف دیگر  
 بهر جا نسبت هر يك عیانست  
 اگر یکوصف جائی جلوه گر هست  
 خصال بد ولیکن جز عرض نیست  
 یکی نفس تو چون اماره آید  
 و گر لوامه شد از قلب نسوری  
 باندازه تنبیه کانتقالش  
 مردد در میان نور و ظلمت  
 کند گاهی طلب از توبه مفتاح  
 از آن حیثی که سجینی صفاتست  
 وزان وجهی که علمین اساس است  
 ازو ظاهر شد ار وقتی قباحت  
 دگر تا نفس را معیار چبود  
 اگر پس جاهلی بر کس عطائی  
 که سازی از نوا دادن ملولش  
 بود تکلیف هر کس قدر فهمش  
 عطای او بمحض خود نمائی است  
 شود ور نفس یکجا مطمئنسه  
 ز اخلاق زمیمه خلع و معذور  
 توجه جمله باشد سوی قلبش  
 کند تشییع قلب اندر ترقی  
 دو اسبد تازد او تا ملک الله  
 صفی هم هست چشمش در رهی باز  
 تو میدانی که علام الغیوبی

که آنها بر غضب دارند نسبت  
 فروعاند و میرویند از سر  
 نپندارم که محتاج بیان است  
 ز خوب و بد ز باقی هم اثر هست  
 نه چون خالق نکوعینی و ذاتی است  
 بدیها جمله زان پتیاره آید  
 بر او تابد کزو یابد حضوری  
 دهد از نوم غفلت وز ضلالش  
 که کون حق و خلق است آن بنسبت  
 گشاید بلکه بابی بهر اصلاح  
 همه میلش بسوی سیئات است  
 تدارک راهها بر حواس است  
 کند خود را ملامت زان وقاحت  
 کمال و فهم و استحضار چبود  
 کند بروی مگوبود این ریائی  
 کجا داند ریا نفس جهولش  
 با استعداد هم حق داده سپهش  
 دگر مشعر بر اخلاص و ریائیست  
 یقینش فارغ از وهم و مظنه  
 باوصاف حمیده جمع و معمور  
 که بر خود روح قدسی کرده جلبش  
 سوی اقلیم قدس و کون حقّی  
 تو گورو دست مولایت بهمراه  
 تودانی، ای که دانائی بهر راز  
 پناه و خالق هر زشت و خوبی

کرامتها کنند از وی روایت  
 بود شب در قیام و روز صائم  
 نیازی هر که بردش یافت مطلب  
 در انکارش بسی دیدند آفات  
 نصیب از نیل خلقش نیست جز خون  
 دو صد بارند از وی بینوا تر  
 نه جز ریگش بجای زر بدامن  
 بتم زان مرده مارت هست سمی  
 مهل کز کف رود اوقات و ایام  
 فسردنهاز دم ازدها دان  
 دگر میدان که روحی اندرون نیست

که گویندش بمجلسها حکایت  
 بذکر و طاعاتت دایم  
 فلانکس شد مریدش یافت منصب  
 دعایش بس مجرب در مهمات  
 از آن غافل که بعد از رنج افزون  
 از آن غافل که این خلق مکدر  
 گذشته عمر و بادش برده خرمن  
 غرض تادر خیال مدح و نسی  
 پی تحصیل تریاقی کن اقدام  
 ثنای خلق معیار ریا دان  
 گرافشردی و او را جنبجونیست

### علامت اخری لدفع الریاء

که باشد در ریانیك امتحانی  
 بیابی چیزی ار در باطن خود  
 بگیر از جزء و کل معیار آنرا  
 اگر چیزی نباشد دان ریانیست  
 ز کشفش هم نباشد مرد خائف  
 چه باك از امتحانات گر توصافی  
 عیان کن شیوه پنهان خود را  
 دوروئیها که هستت کن بیکرو  
 که ترسی زان اگر بیند عزیزی  
 چنین خالص شدن خاص خواص است

ازین بهتر تو را گویم نشانی  
 نظر کن در خیال فاطن خود  
 که نتوانی نمود اظهار آن را  
 بقدر آن ریامیدان که باقیست  
 اگر چیزی در آن نبود مخالف  
 ابائی نیست گر نبود خلافی  
 اگر پاکی بریز انبان خود را  
 دغلهائی که داری نه بیکسو  
 چو دیدی نیست دیگر هیچ چیزی  
 ز تشویش ریا جانت خلاص است

### کلام آخر

نماند در تو وصفی نا ستوده  
 بر اینها سایر اوصاف وصلند

ز نفست گر شد این سرهار بوده  
 چو این اوصاف سبعه جمله اصلند



تمام خلق محتاج و فقیرند  
 یکی بنگر که یک عیب ار که خلقت  
 بستار العیوبی دل توان داشت  
 بعلام العیوبی جان توان داد  
 غرض دانی ز خلق ار حاصلی نیست  
 خلائق آلت حقمند و قابل  
 چو دانستی که فاعل جز خدا نیست  
 خیال از خلق و خود یکبارہ بردار  
 اگر جنبی ز جا جنبده نیست  
 همه باندند خلق و نقش حمام  
 چو فارغ گردی از شید وریا تو  
 عمل را کن ز بهر دوست خالص  
 نه ناقص بلکه بس معیوب و مغشوش  
 گریزی وزنی بس بر سر از خبط

تورا کی در شدائد دستگیرند  
 بینند از جنفا درند دلقت  
 که یک عمری عیوبت را نهان داشت  
 که عمری پرده پوشید و امان داد  
 بجز حق فاش و پنهان فاعلی نیست  
 چو سود از آلتی بی دست فاعل  
 تورا با خلق این روی وریا چیست  
 دل از بیچارگی و چاره بردار  
 بجز حق هر چه بینی زنده نیست  
 تو بهر صید بادی هشتمه دام  
 نداری هیچ بر کف جز هوا تو  
 نباشد لایق ار فعل ناقص  
 که برداری ز رویش گر که سرپوش  
 بصندوق آنچه عمری کرده ضبط

### علاقمه آخری لدفع الریاء

تورا گویم علامتهای مجموع  
 ز مدح و ذم شوی وقتی که آزاد  
 مساوی آیدت تکذیب و تعریف  
 ز بادی شد پیریشان خار و خاشاک  
 بارزد گاهی از بادی نه الوند  
 که گوشش بر قبول و رد خلاق است  
 مگر مدحش کجا در انجمن شد  
 زیاده کم بسی گوید بتوصیف  
 بدی گر گفته باشندش ز جائی  
 مگر زهش بدل گردد بتحسین

ریارا کی شود سر تا که مقطوع  
 نجنبند کوه عزمت هیچ ازین باد  
 بود بادی بیادت ذم و توصیف  
 ز طوفانها نجنبند توده خاک  
 بود مرد ریائی قدر او چند  
 باین کند و غل او را پیا و حلق است  
 کمالاتش قبول مرد وزن شد  
 ز خالقان تا کنندش خلق تعریف  
 پی دفعش فزاید بر ریائی  
 کند هر سوط لب یاری سخن چین

کشی رنج ارنباشد ملك و مالت  
 ز ذکر و فکر یکجا باز مانی  
 نه بهر هر کسی دنیا زیان کرد  
 هنوز استت بجا از بخل آن سر  
 ندارد بستگی و خستگی راه  
 همه فتح است و فوز و بسط و وسعت  
 نیابد نفس دستی زین نظر ها  
 ز نقش بخل خاطر شویمت باز  
 فزون یا کم بشخصی در خفائی  
 بود گرچه محبی یا عنودی  
 با و پنهان کنی جود از و دادش  
 کنی فارغ ز رنج و اضطرابش  
 دریغ از وی نداری هیچ خیری  
 گذشتند نفست از هر امتحانی  
 مطهر دوده و پاکیزه دلقتی  
 مشوایمن کدرأس بخل برجاست  
 اگر خیزد تو در کامش فروئی

### علامة دفع الریاء للهجاهد

که بری سر ز اخلاص از دهارا  
 ریا را کی توان دانست ز اخلاص  
 که تا منزل نیفتد هیچ بارت  
 دگر میدان که دولت دولت تست  
 دگر در ره مدار از نفس دون باک  
 همه زورش بتن بود از ریائی  
 صباحت خوش جز از رب الفلق نیست

توئی درویش نی اهل و عیالت  
 شوی محتاج و بی دمساز مانی  
 بمال اجرای دین حق توان کرد  
 غرض گر آیدت اینها بخاطر  
 اگر با حق شوی در ملک الله  
 در آنجا نیست غیر از نور و نعمت  
 و گر بگذشته باشی زین خطر ها  
 نکوتر امتحانی گویمت باز  
 توانی گسر دهی مال و نوائی  
 که او نشناسد آن معطی تو بودی  
 نیاری در نظر حب و عنادش  
 و ر از دستت بر آید در غیابش  
 بدون اطلاع او و غیری  
 اگر باشی چنین صوفی نشانی  
 اگر باشی چنین فارغ ز خلقی  
 و گر زین امتحان نائی برون راست  
 هنوز آن مرده دارد جنبجوئی

دگر بشنو علامات ریا را  
 بکف معیاری ارنبود تور اخلاص  
 نشانی گویم ار باشد بکارت  
 ز نفس اربری آنسر کز ریا رُست  
 اگر دلقتو گردید از ریا پاک  
 که او را نیست دیگر دست و پائی  
 یکی بنگر که فاعل غیر حق نیست

دلیل است اینکه آن رأس تکبر  
تواضع و زخلت در نظر نیست  
بجا باشد نه قطع اندر تصور  
بتن آندیورا از کبر سر نیست

### علامة ترك الحسد

بود پاك از حسد آنگاه دلقت  
ملول از صحبت شاه و وزیر  
نباشد چشم نفع و دفعت از کس  
بجز حق نافعى و دافعى نیست  
تورا کسى یابد این معنی تحقق  
بغیرى گو رسد از خلق چیزى  
تو افکندى ربود ارغیر بد نیست  
تورا باید که ترك از جود باشد  
در آنهم هست آثار و نشانی

که وحشت باشد از اجماع خلقت  
گریزان از غنى و از فقیری  
بهر چیزی تو را باشد خدا بس  
عطا و منع او را مانعی نیست  
بوقتی که کسان بری تعلق  
که پیش تو نیرزد بر پیشیزی  
در این حال احتمالی از حسد نیست  
مگر کان ترکت از مقصود باشد  
که فهمند اهل معنی در زمانی

### علامة ترك الحرص للهجاهد

دگر آنسر که از حرص است و از آز  
تورا گفتیم که تیغ قناعت  
نشانش این بود کاشیاء موجود  
دهی بر مستحقان بی مناعت  
بدانی کین تورا هست امتحانی  
و گر يك حبه شد بر وی زیادت  
رسد جائی که اقلیمش کم آید

نشانی گویم در قطع آن باز  
شود قطع آن گرت هست این صناعت  
که آن از قدر لازم بیشتر بود  
کنی بر آنچه میگردی قناعت  
نباشد هیچ از آنت امتحانی  
بگردد رفته رفته عیش و عادت  
بهم این ازدها را کی فم آید

### علامة دفع البخل للهجاهد

نشانی بود این در ترك آزت  
بتر کش گر ترا پای ثبات است  
که مالی جمع کرد او باد و صدرنج  
گر آید پیش فکرت گاهگاهی

دگر از بخل گویم نکته بازت  
بر احوال بخیلان التفات است  
بمرد و برد و زراود دیگری گنج  
که جمع مال را نبود گناهی

### علامة ترك الغضب للمجاهد

سر خشم و غضب بیریده کی شد  
 چو خشم از خلاف هر مراد است  
 امیدار شد دگر چون و چرانست  
 زد ار اسبت لگد ناری غضب هیچ  
 بشیئی تا هنوز امید و چشم است  
 مشوایمن که هست افسرده مارت  
 بدم از حلم گر جنبد فسونش  
 ز جا مگذار تا جنبد دگر بار  
 خالایق را بجاهل باش تنها  
 میان خلق باش و منفرد باش  
 اگر وقتی خورد پایت بسنگی  
 خالایق را بدان جز سنگ و چوبی  
 از آن صوفی بجیزی نیست خشمش

### علامة دفع التكبر

نشانی از تواضع وز تکبر  
 تواضع کان ز بهر مال و جاهست  
 دگر اقسام آن بسیار باشد  
 تواضع باشدش عین تکبر  
 دگر از احتیاج و افتقار است  
 دگر باشد بعنوان تملق  
 در اغلب از ره امید و بیم است  
 تواضع نیست کز دلخواه باشد  
 تواضع گر نمائی با غرض تو  
 خضوع از مردمت باشد توقع  
 تو را گویم هم ار داری تدبر  
 خلاف امر و تعظیم الهست  
 یکی از عجب و استکبار باشد  
 کند بر کبر و خود بینی تفاخر  
 دگر از ضعف نفس و اضطراب است  
 دگر باشد باظهار تخلق  
 بنادر جائی از طبع کریم است  
 خضوع مرد ره لله باشد  
 که هم خواهی تواضع در عوض تو  
 برنجی گر بجا نامد تواضع

که ما رفتیم و دیدیم از تمیزی  
 بود این غیبتی بر لفظ معقول  
 تو از خود گو بهمری غیر تقلید  
 همه عمرت بخوردن رفت و خقمن  
 چه میزانی بدستت بود خالص  
 خود این حرفت هم از تقلید و همست  
 گرت نور فتوت بود و انصاف  
 کمند اینگونه نفست محکم انداخت  
 بجای آنکه کوشی در علاجش  
 نشستی کور در جمع ستوران  
 که ما رندیم کز مستی دوغی  
 فرو گر میشدی در خویش یکدم  
 بزیر خصم خقمن افتخار است

زعارف هم نفهمیدیم چیزی  
 از وسر بسته تکذیبی است معمول  
 چه فهمیدی که فهمی ز اهل توحید  
 دگر بر لهو و لعب و یاوه گفتن  
 که کامل را شناسی زان زناقص  
 یکی گفت این فضولش بر تو سهمست  
 نگفتی حرفی از تقلید و اجحاف  
 ز بهر غسل بردت دریم انداخت  
 بطعن اولیا گفتی مزاجش  
 سخن گفتی بمیل و طبع کوران  
 نیفنادیم در دام دروغی  
 ندیدی از خود احمق تر بعالم  
 ولی پند عزیزان بر تو عار است

### علامة ترك الشهوة للمجاهد

دگر گویم علامتها در این باب  
 ز خوردنها تو را تاهست لذت  
 ز تقلیل ار که هم بی اضطرابست  
 کنند بعد از ریاضتها رجوع او  
 مکن یکجو بتقلیل اعتمادی  
 بود نیک ار نیابد بعد تقلیل  
 اگر باشد مراد و مدعایش  
 مهی کم خورده تا عمری خورد بیش  
 نگیرد خور بهمری مرد سالک  
 دهد باقی بایتام و مساکین  
 بود عادت بقوت لایموتش

که تا باشد نشانی بهر اصحاب  
 بتن باشد هنوز آن رأس شهوت  
 مشوغافل که این ثعبان بخوابست  
 جهان را لقمه سازد ز جوع او  
 مگر باشد برون از هر مرادی  
 بمیل و مدعایی هیچ تبدیل  
 از آن تقلیل افزوده هوایش  
 ند عبدالبطن مرتاض است و درویش  
 ز نعمتهای افزون غیر اندک  
 نخواهد هیچ هم پاداش و تحسین  
 جوی هر گز نیفزاید بقوتش

بطبعم صالح کمال آمد موافق  
 عدو بردت ز ره دیوانه گشتی  
 نمود نفس و اظهار منیت  
 ره عقلمت زد آن کت در کمین بود

### التنبیه

ز اخلاص علی نامد بیسادت  
 باو بیدانشی گفت این خطا بود  
 بر او ناید بیاداش جسارت  
 نباشد افتضاح و انفعالی  
 حق این بود آنچه حق میخواست گفتی  
 خلاف نفس و ترک آرزو کرد  
 خیوسویش فکند آن یک امان داد  
 تفقد کن نه اظهار اصالت  
 کریم و دلنواز و مهربانم  
 ز مردان یادگارم در مروت  
 نه بهر حظ نفس خویش میکرد  
 کجا از حق سزایش هلاتی بود  
 بخلقان رهنمای خیر بودند  
 نه از خود بینی و عجب و ریائی  
 دگر حکم طریقت ترک پندار  
 که فرعونی از آن بذل و عطا شد  
 چو اظهار خدائی باشدش کام  
 ز ایثاری که لله شد علیل است  
 سخای للهوا مکر و مجاز است  
 بغیبت پرده ات را تادرد نفس

تو میگفتی شفیقم بر خلائق  
 چه شد کز عهد خود بیگانه گشتی  
 خود این بود از غرور و خشم و شهوت  
 نپنداری که بحث علم و دین بود

یکی هیچ اندرین سیر و جهادت  
 جواب سائلی شایسته فرمود  
 ز بهر آنکه از مردم خسارت  
 دگر از بهر آن کورا بحالی  
 فتوت کرد و گفتش راست گفتی  
 بظاهر نفی خویش و مدح او کرد  
 بدست نفس کی هر گز عنان داد  
 اگر مردی امان ده نی خجالت  
 که من از خاندان عز و شأنم  
 بمیراث از علی دارم فتوت  
 علی گر جود بر درویش میکرد  
 اگر خوشنود از خود در عطا بود  
 خود آن مردان که صاحب سیر بودند  
 بنخو ایثارشان بود از فنائی  
 بود حکم شریعت جود و ایثار  
 از آن نفس تو راضی برسخا شد  
 نشاطی آیدش زان بذل و اکرام  
 و گرنه بس خسیس و بس بخیل است  
 سخای لله از عجز و نیاز است  
 بیزم اهل ذکرت میبرد نفس

نبودش از تعب یک لحظه حالی  
سری کان بر تن نفس از ریا رست  
بود انواع خیرات از اخلاص  
شود اخلاص حاصل از محبت  
کجا ماند بیادت ماسوائی  
هر آن طاعت ز عشق مستقیم است  
چو بیخوف و رجاشد هست خالص  
محبت پس یقین اصل اصولست  
نبندد دست چیزی نفس دون را

بمرد و برد از آن وزر و وبالی  
شود از اخلاص قطع از نبود آن ست  
که نبود در خیالت عام یا خاص  
که جز یارت رود از یسار و نیت  
که تا آید در اعمال ریائی  
برون از علت امید و بیم است  
نباشد از رهی مغشوش و ناقص  
خود این تحقیق ارباب وصولست  
بجز حبدانی ار تو این فسون را

### تدقیق فی النفس

چو دانستی رؤس هفت گانه  
چو آمد دزد در کاشانه تو  
شوند اهل سرا چون جمله در خواب  
نیاید و بدست او نفیسی  
نفایس چیست اخلاق و معارف  
چو نفس اندر سرای سینۀ تو  
برد گر نقد اخلاق و عقاید  
و گر بر گشت از مخزن تهی دست  
باین معنی که ز اعمال ارزیان کرد  
تو پنداری که در فعلت گنه نیست  
بزهده و قدس و تقوی بی نظیری

کنون بشنو هم از هر یک نشانه  
شود پنهان ز اهل خانه تو  
برد ره بر حریر و زر و سنجاب  
شود قانع باشیاء خسیسی  
خسایس زان پس اعمال مرادف  
کمین گیرد پی نقدینه تو  
عملها جمله مغشوش است و فاسد  
ز بونی کو بود نقدینه چون هست  
تدارک از معارف میتوان کرد  
هوای نفس دون را در تو ره نیست  
ندانی در چه اغلالی اسیری

### علامات النفس بالفساد

نشانی گویمت تا باز دانی  
ببزمی مردی ار دیدی خطا گفت  
کمر بندی بجد در انفعالش

که نفست چون برد از ره نهانی  
سئوالی را جوابی ناروا گفت  
فزائی تا توانی بر مالش

حسد را سر ز تیغ اعتقادات  
 که ملك از حق و خلق اورا عبیدند  
 بود اعطا و منع او بحکمت  
 بهر کس هر چه را داند صلاحش  
 توراهم داده جان و قوت و قوّت  
 نداری قسمت ار تخت و کلاهی  
 شوی گر مبتلا بر درد و رنجی  
 بعالم گر دهندت میکنی پشت  
 بهر چیزی که بخشندت کنی خشم  
 چرا پس حق نعمتهای مشهور  
 زند از حد و حسرت سینهات جوش  
 ز هر خلق بدت جان در عذاب است  
 توراه گویم در این معنی مثالی  
 اگر بینی که در رنجست و آزار  
 به بین حالت ز تصویرش چسانست  
 ز جمله باز بدتر حال حساسد  
 دنی تر هیچ خلقی از حسد نیست  
 حسد را سر باین شمشیر باری  
 سر آن بخل و حرصت را قناعت  
 دگر چشمی که بینی هر بخیل است  
 در اندازد همیشه نفس خود را  
 بدنی و امور پست مرتد  
 مشقتها کشد در رنج و تحصیل  
 نماید فوت از خود رزق مقسوم  
 بمیرد پس بصد افسوس و حسرت

شود ببریده گر باشد جهادت  
 بقدر حق خود زاو مستفیدند  
 باستحقاق خلق و قابلیت  
 دهد در عین خسران یا فلاحش  
 بآن قدری که لایق بود و قسمت  
 بآن کو دارد این نبود گناهی  
 بود خوار ار دهندت مال و گنجی  
 که باید در عوض بر ندت انگشت  
 که باید در بهایش داد يك چشم  
 نباشد مر تو را يك لحظه منظور  
 زیادت حق منعم شد فراموش  
 بخاصه از حسد در رنج و تاب است  
 گرت باشد بتی صاحب جمالی  
 و یا در بند جباری گرفتار  
 توراه روح از خصال بد چنانست  
 بود خوی حسد رأس مفساد  
 جز این تفسیر حبل من مسد نیست  
 توان برید گر خود مرد کاری  
 نماید قطع گر داری شجاعت  
 حرص و هر حرصی بس ذلیل است  
 در اشغالی که شاید دیو و دد را  
 بمدح و ذم و رنج و خواری و کد  
 تمام عمر خود با طول و تفصیل  
 که عندالله مقرر بود و معلوم  
 رسد مالش بغیری بی مشقت



دگر شد در مقامی مطمئنه  
 رجوع جمله بر معنای واحد  
 بهر جائیست او را خاصه اسمی  
 شناسائی او بر جمله واجب  
 هر آن نشناخت نفس خویشتر را  
 تعلق نفس را حق بر بدن داد  
 نبود از آن تعلق کی مجرد  
 بود تا میل او سوی طبیعت  
 شهوات و بلذاتست امرش  
 کشد مر قلب را از اوج علوی  
 پس او مأوی اقسام شرور است  
 خلاف میل او پس فرض عین است  
 جهاد نفس امری بس عظیم است  
 در این میدان نیاید جز شجاعی  
 بیاید حیدری با ذوالفقارش  
 حریفش غیر حیدر پیشه نیست  
 جهاد نفس و ترکش در مرادات  
 گرت باشد بحال نفس سیری  
 میان عبد و رب اعظم حجاب اوست

دگر راضیه دور از هر مظنه  
 شد ارچه مختلف باشد موارد  
 ظهورش هر کجا نوعی و قسمی  
 بود، و این معرفت اصل است و غالب  
 شناسد هم نه رب ذوالمنن را  
 بتدبیر بدن تا نفس تن داد  
 شدی در ظلمت هیکل مقید  
 و را اماره گویند اهل وحدت  
 حواس و حس و اعضا مست خمرش  
 بدنیا و جهات دون سفلی  
 محل و منبع زنب و قصور است  
 که بر جلب مرادش شور و شین است  
 هر آن جوید نبردش راهمیم است  
 بترک میل او جوید دفاعی  
 که قهراً گیرد از کف اختیارش  
 کش از دریای خصم اندیشه نیست  
 بود آن اصل خیرات و عبادات  
 گذارد او کجا طاعات و خیری  
 تور اسباب هجران و عذاب اوست

### النفس الامارة و رؤسها

چو شیطانی تور اماره نفس است  
 یکی شهوت دگر کبر و غضب دان  
 سر شهوت شود بپریده ز اقلال  
 پس اندرا کل و شرب و خواب و خاوت  
 دگر رأس غضب از حلم مقطوع

که او را در نمایش هفت رأس است  
 ریا و حرص و بخل است و حسد دان  
 در آنچه اشترک او راست در حال  
 بود تقلیل آن بر نفس کلفت  
 شود هم از تواضع کبر ممنوع

### النفس الرحمانی

اضافی است و وحدانی وجود او  
تکثر یابد اندر جمع کثرت  
بیابد کوست اعیان گر که دانی  
خود اندر واحدیت بی نقصان  
شبهه او بر نفس باشد در انسان  
صوهرای حروف این نیز پیدا است  
نماید مختلف گردد چو خارج  
بتحت اسم رحمانند داخل  
دهد بسطی و تفریحی مجدد  
لزومش چون تنفس بهر انسان  
تورا شد از نفس اندر مقامات  
نمودار چه خود او صافست و سازج  
که باشد چون نفس از وجه معلوم  
بدون دم نماند زنده آدم  
نه ظاهر بینفس گردد حروفی

### النفس و مراتبها و شئوناتها و علاماتها و دقائق حالاتها

بخاری جوهری پاک و لطیف است  
برفتار ارادی باز شامل  
در انسان روح حیوانیش دانند  
بود خود واسطه گری بری او  
بنفس ناطقه گردید ناطق  
اگر داری تذکر گشت مذکور  
بهر جائی بوصفی متصف شد  
دگر هم ملهمه شد بی ز تردید

ز رحمانی نفس بشنو تو نیکو  
بود وحدانی از حیث حقیقت  
تکثر با صور های معانی  
وی اعیان است و احوالات اعیان  
بقول اهل فقر و اهل عرفان  
که آن خود مختلف هم بر صورهاست  
بنفسه بد هوائی صاف و سازج  
دگر ترویج اسمائی که مجمل  
نماید او وزان کربی که دارد  
در آن بالقوه اشیا راست سامان  
غرض آنسان که معلوم این حروفات  
هم اشیا را دم رحمن بخارج  
از آنرو بر نفس گردید موبسوم  
شود تفریح قلب از دم دمادم  
نه آدم بی نفس دارد و قوفی

تورا نفس ارشناسی بس شریفست  
حیات و حس و قوت راست حامل  
حکیمان جمله وجدانیش دانند  
میان قلب و جسم عنصری او  
ز قلبت فیلسوف از سر سابق  
بیان نفس اندر آیه نور  
شئونش در معانی مختلف شد  
گهی اماره گه لوامه گردید

## باب النون

### النوبة

کد شد عرفان ذات حق و آثار  
دگر احکام هر نظمی کماهی  
یکی تعریف و دیگر باز تشریح  
در اسماء و صفات و ذات سبحان  
بزاید باشدش تبلیغ احکام  
دگر هم علم حکمت در افادات  
محقق خوانده است او را رسالت  
ولی زاخبار و انبائش ملول است

نبوت از حقایق باشد اخبار  
دگر اسماء و اوصاف الهی  
دو قسم است آن نبوت گاه توزیع  
بود تعریف: انباء او بعرفان  
دگر هم آن که تشریحش بود نام  
هم اخلاق و سیاسات و عبادات  
ز تعریفست اعلی در جلالات  
ولی آگاه از این علم و اصولست

### النجباء

باصلاح امور ناس ذی فن  
نمایند از خلائق حمل ائقال  
بدیگر کارشان نبود مجالی

نجیبانند در عالم چهل تن  
حقوق خلق را دارند ارسال  
جز اینشان نیست کاری و اشتغالی

### النفس

بامداد لطایف کز غیوب است  
که باشد در تنفس انس محبوب  
دم آدم بود غیر از دم ناس  
کسی قدر نفس داند که کس شد  
کشیده در فراقی رنج و تبها  
رسیده بعد هجران بر وصالی  
شناسد قدر وقت و قدر دم را  
که در عشق بتی ترك هوس گفت

نفس گویند ترویج قلوبست  
نفسها مر محبی راست مطلوب  
بر این مخصوص باشند اهل انفاس  
نه هر جنبنده ئی صاحب نفس شد  
کسی قدر نفس داند که شبها  
کسی قدر نفس داند که حالی  
کسی کو صرف وقتی کردهم را  
کسی راهی توان صاحب نفس گفت

بود میزان: قول و فعل و حالش  
 علی گر مظهر ذات قدیم است  
 بود میزان: علم و اعتقادات  
 هر آن میزان که بنهاند اور و اجست  
 بهر دوریست وارث دین پناهی  
 رسد میراث احمد با نشانش  
 که هر دوری از آن شه یاد گارند  
 ز فرزندان او باشد یکی خاک  
 علی را خواند زین ره بو تراب او  
 فضیلتها در این خاک است پنهان  
 هر آن کو پس نتیجه آب و خاک است  
 بخاصه گر بود آزاده ئی او  
 بود پس نسل او در هر زمانی  
 ز قبل و بعد او ز ابنای آدم  
 ز حق دارند در هر رتبه نسبت  
 صفی اول که مسجود ملک شد  
 همان نوری که آدم ز او صفی گشت  
 بپا تا عالم است او منطقی نیست  
 مخاطب بود هر عصری بلولاک  
 گر او را یافتی میزان جز او نیست  
 خود او میزان راه عقل و شرعست  
 بیاطن عقل از وی ترجمانست  
 شریعت هر چه او گوید جز آن نیست  
 زبان را زین بیان قفلیست محکم

خلیفه و وارث علم و کمالش  
 صراط عدل از وی مستقیم است  
 دگر میزان: احکام و عبادات  
 تعدی زان نمودن اعوجاج است  
 رسد میراث شاهان هم بشاهی  
 باقطاب و خلیفه زاد گانش  
 از آن دوده وزان نسل و تبارند  
 چنان کو بُد پدید بر عرش و افلاک  
 که می بودام و آب بر خاک و آب او  
 کسی داند که دارد ذوق عرفان  
 توان گفتن که از آن نسل پاکست  
 بتکمیل معانی زاده ئی او  
 ولییی کوست قطبی حق نشانی  
 بونداز نسل او اقطاب عالم  
 باحمد هم بمعنی هم بصورت  
 ز خاکی بود و قطب نه فلک شد  
 در اصلاش بصفتی مختفی گشت  
 بهر دور آدمی الا صفی نیست  
 مخاطب هست هم تا هست افلاک  
 در این میزان مجال گفتگو نیست  
 باو دایر مدار اصل و فرع است  
 بظاهر شرعش از باطن نشان است  
 حقیقت غیر او کس در میان نیست  
 نیاید بیش از این در لفظ فافهم

حدیثش دید اندر عام و خاص است  
 از آن در نفس خود دید انبساطی  
 که این زهر است ز او باید حذر کرد  
 نکرده تا سرایت در مزاجیم  
 بود واجب فرار از دام شهرت  
 بگرما به روان شد صبحگاهی  
 بخفیه جامه او را ببر کرد  
 چو صاحب جامه شد بی جامه آنجا  
 بگفتند آن فلان شیخ از جفایش  
 گرفتند و زدند از بعد دشنام  
 بخود گفت این سزای آنکه جایی  
 اگر بنده حقی خواهی چه از خلق  
 تو با این شهره گی شیخ ریائی  
 فقیری کار از خود رستگانست  
 تو خواهی از خالایق جمله تمجید  
 بر آن نازی که مقبول عوامی  
 خود ابراهیم خاص این بس متین کرد  
 کسی را اگر خیال آید که این نقل  
 تو را گویم که سم در هر مزاجی  
 طبیعی گر دهد باشد مناسب  
 علاج دل هم از تن نزد عاقل  
 ریا ز امراض قلب است و علاجش  
 علاج قلب را او منحصر دید  
 خود این زان در نظر آید غریبت  
 نبی گوید شریعت دان مقال

سخن از زهد ابراهیم خاص است  
 وزان تفریحش آمد احتیاطی  
 بدل زان پیش کو خواهد اثر کرد  
 بیاید اهتمام اندر علاجیم  
 بساننگ است به از نام شهرت  
 لباسی دید از صاحب کلاهی  
 برون رفت و توقف در گذر کرد  
 بپا کرد از طلب هنگامه آنجا  
 بدزدیده دویدند از قفایش  
 از آن پس شهره شد بر دزد حمام  
 نگریدی شهره دیگر بر ثنائی  
 و گر پابند خلقی چیست این دل  
 گدای خلق نی مرد خدائی  
 بحق از ما خلق پیوستگانست  
 که این مردیست کامل ز اهل توحید  
 عوام الناس را پس خود غلامی  
 تو پنداری خلاف شرع و دین کرد  
 بود خارج یقین از شرع و از عقل  
 حرام آمد و لسی بهر علاجی  
 هم استعمال آن در شرع واجب  
 بود او جب که معنی زاوست حاصل  
 بود فوری اگر دانی مزاجش  
 دوا و درد را از عین سر دید  
 که از دین نیست جز عادت نصیبت  
 طریقت هم حقیقت فعل و حال

دگر تمییز هر قلبی ز خالص  
 کداین از رستگى بُدیاز تشویش  
 بمنزل رفت یا افتاد در راه  
 و یا چون نیست اورا گشته تارک  
 دگر تمییز مقبولت ز مردود  
 دگر تمییز حد اعتدالت  
 بود واجب تمییز آن بهر حال  
 بود میزان با حکام و شرایع  
 بشرعت وان حلالست این حرامت  
 کدام اندر یقین رجس و پلید است  
 که چون فرموده شارع منع و رخصت  
 یکی اندر تمییز حق و باطل  
 تمیز حسن و قبح از حکم عقل است  
 چداین صورت زمعنی گشته صادر  
 بسا گردد غلط ره در طریقت  
 بود تا بطن آخر طول بیعرض  
 تو گر معوج روی ناقص مزاجی  
 کس را آگه ز سرّ اعتدال است  
 کند حکمی همان شرع است و ملت  
 چنان کز حکم شرع اندر موافق

تمیز هر کمالی از نقایص  
 دگر تمییز هر ترکی زدرویش  
 گذشت اوست لله یا بیدلخواه  
 ز دنیا رسته در طی مسالك  
 دگر تمییز عشق از میل و مقصود  
 دگر تمییز در نقص و کمالت  
 بدینسان در همه افعال و احوال  
 دگر اندر ظواهر حکم شارع  
 ز امر و نهی کاند هر مقام است  
 کدامین پاک و طاهر بر مرید است  
 بود پس شرع میزان در شریعت  
 شود در شرع میزانت مقابل  
 تمیز حق و باطل شرع و نقل است  
 ز باطن محکم است احکام ظاهر  
 تخلف گر کنی از حکم صورت  
 صراط از ظهر اول گر کنی فرض  
 ندارد در مقامی اعوجاجی  
 بجائی ترک صورت هم کمال است  
 ز بهر کامل ار بر ضد صورت  
 چو ز احکام حقیقت اوست واقف

### حکایت ابراهیم خاص علیه الرحمه

خود او را در تو کل اختصاص است  
 بدون راحله بی زاد و همدم  
 کش آنجا بُد شناسائی و یاری  
 که بودش شهرت آنجا در فضایل

شهی کونامش ابراهیم خاص است  
 مسافر بُد بیتر و بحر عالم  
 نمیشد داخل اندر آن دیاری  
 مگر وقتی بشهری گشت داخل

## المیزان

قلم گیرد پی تحقیق می‌میزان  
 بآن باشد بتمییز و تعقل  
 دگر اقوال محمود سدیده  
 کزان بدهد تمییز آن ز افساد  
 که ظل و حدتست آن در اصالت  
 بسده علم ار که دانی مشتمل شد  
 سیم علم است در سر حقیقت  
 بسیر این سه علمت دل چو بر قاست  
 عدالت در تو کی گیرد تعلق  
 دگر بر اهل باطن عقل فطّان  
 بنور قدس در معنی منور  
 بخاص الخاص می‌زان عدل شاست  
 تمییز و حدت از احکام کثرت  
 بود موضوع و از تبدیل و تخیلیط  
 بود در عین ربط از جمله خارج  
 نباشد هیچ با قدسش منافات  
 بآن می‌زان تمییز راه و منزل  
 چو آید پیش او داند کدام است  
 شناسد گر پرد مرغی ز بامی  
 در اعمال ار بود نقصی کند ترک  
 بود در فحص حدش سخت محتاط  
 صراط عدل نبود بی علامت  
 که در فعل است امر بین امرین  
 دهد تمییز هر صاف از کدورت

صفی شاید که بهر با تمییزان  
 وی آنچیز است کانسانرا توسل  
 شناسد زاو ارادات جدیده  
 دگر افعال مستحسن باشهاد  
 بخوانند اهل دل آنرا عدالت  
 همان ظل کوز و حدت معتدل شد  
 یکی باشد شریعت پس طریقت  
 احدیت گرت در جمع و فرقا است  
 احدیت نیابد تا تحقق  
 بود بر اهل ظاهر شرع می‌زان  
 خود آن عقل است از اندیشه برتر  
 دگر می‌زان خاصان عام راه است  
 بآن می‌زان دهند اندر حقیقت  
 بوجه عدل کز افراط و تفریط  
 نگردد با تعین حق ممازج  
 تعین را بعین اختلافات  
 دهد هم در طریقت شخص عادل  
 هر آن منزل که در راه با مقام است  
 نگردد مشتمل بر وی مقامی  
 در اخلاص ار بود عیبی کند ترک  
 در اخلاص ار بود تفریط و افراط  
 بپوید ره بوجه استقامت  
 رود در جبر و تفویض او بمایین  
 بآن می‌زان غرض مرد طریقت

خوش آن ثوبی کد زیرش بحر جانست  
 بود ایذای خلقت موت اسود  
 ز خلق از هیچ آزاری نرنجید  
 سخنهایی که آن بس دلشکن بود  
 ز طعن خلق خوردم هر چه خنجر  
 عیان گشت اینک هر زخمیکه از خاق  
 دغلهائی که باشد فرقه فرقه  
 بود مر نفس قدسی را عالیق  
 مرا از خلق خستهها شرف شد  
 بهر روزی مرا بود انتظاری  
 شهم دلدار می گفت آن سخنها  
 نپنداری که بود آنها ز خلقت  
 مگر تا واقف از سالوس باشی  
 مدار این غم که کج یار است گفتند  
 بمیر از مدح و ذم خلق و خوش باش  
 بتعریف آنچه خوردی طعمه قی کن  
 بمان این نیک و بد ها جمله بر زیر  
 که آن خود کاشف از موت سیاهست  
 سواد الوجه فی الدارین این است  
 ز دامان تو خیزد گرد امکان  
 شود چون بانو محبوبت هم آغوش  
 چو خواهد بر تو او جور خلائق  
 به پشت سرفکن کون و مکان را  
 تو حسن موت اگر داری مسلم

چولیلی کافناش در میان است  
 صفی این موت را دید است بیحد  
 که در آزار خود خلقی نسنجید  
 شنیدم لیک دانستم ز من بود  
 شد آن دلدار با من مهربانتر  
 رسد بیرون بتی اندازد از دل  
 نهان از هر جهت در زیر خرقة  
 ز وصل یار و الطافش عوایق  
 که از راهم موانع بر طرف شد  
 که بردل آیدم از خلق خاری  
 که بشنیدی بیان کن ز انجمنها  
 منت گفتم چه بود آلوده دلقت  
 مبادا با ربا مأنوس باشی  
 خلائق هر چه امر ماست گفتند  
 بدور از طعم شیرین و ترش باش  
 بتکذیب آنچه دیدی خالک پی کن  
 بموت خویشتن گو چار تکبیر  
 فدای ذات عارف در الهست  
 سیدروئی در این صورت یقین است  
 نه بینی جز حق اندر عین ایمان  
 زیادت ما سوا گردد فراموش  
 ز جان بر جور خلقان باش شایق  
 خود و خلق و زمین و آسمانرا  
 بمیر از غیر حق والله اعلم



ولی این بس تورا دشوار باشد  
 که تانفس تو گردد مطمئنه  
 غرض باشد گر از پیری افاضت  
 چه تمکین و ارادت خیزد از عشق  
 چو عشق آمد حریف صد سوار است  
 چو عشق آمد ز نفس ایمن توان بود  
 نماند عشق بر جا حرف و نقلی  
 چو عشق آمد وداع کفر و دین است  
 نه تنها سوخت نازش ما و من را  
 بسوزد نفس و نارد در مظنه  
 ولی بیهشک پای نفس باز است  
 اگر مردی بمیرانش باقسام  
 از این رو جامع اندر اصطلاح است  
 ز موت نفس هر موتی شود سهل  
 اگر شد موت احمر حاصل تو  
 مراد از موت احمر موت نفس است  
 اگر نفسی بمیرد حسن بخت است  
 بود مر موت ایض جوع درویش  
 شود زین موت وجه قلبش ایض  
 رسد پس فطنتی او را بباطن  
 نه هر کس را نشانده حق بر این خوان  
 نباشد میل حیوان جز بخوردن  
 بود آنموت اخضر بی مناعت  
 گذاری جامه نورا باطفال  
 نیرزد جامهات گر قدر کاھی

مگر عیون الهت یار باشد  
 شود فارغ ز تلوین و مظنه  
 بود به نفس را از هر ریاضت  
 خضوع آید هوا بگر یزد از عشق  
 از و نفس موسوس خوار و زار است  
 که عشق از فتنه دار الامان بود  
 نشان از قبح نفس و حسن عقلی  
 کج دادند که آن دزدان این امین است  
 که سوزد روح و نفس و قلب و تن را  
 که این اماره بدیام مطمئنه  
 زهر سو بر تودست او دراز است  
 مر این خود موت جامع باشدش نام  
 که نفس امر مرد حالت بر صلاح است  
 که بس تر کیبها و راست در جهل  
 دگر موتی نباشد مشکل تو  
 حیات روح و عقل از فوت نفس است  
 از آن پس جوع و عریانی نه سخت است  
 رجوعش نیست هر گز ضعف و تشویش  
 بحق چون کار قوتش شد مفوض  
 حیاتی آیدش بر قلب فاطن  
 شکم جز مرد را نبود بفرمان  
 خورد کی آنکه دارد دل بمردن  
 که پوشی کهنه ثوبی از قناعت  
 سپاری این تجملها بجهال  
 چه باک او را اگر پوشیده شاهی

نبی گوید جهادا کبر اینست  
 خود این راموت جامع گفته صوفی  
 هر آن مرد از هوای نفس گمراه  
 بمیرد از جهالت پس شود وی  
 «او من کان میتا» در عبارت  
 که باید مرد از نفس و هواها  
 بمیری گریگی زین زندگانی  
 ره مردن طلب کن گر فقیری  
 نگردد بسته نفس از هیچ بندی  
 بطاعتها که داری در تعبد  
 صلوة و صوم و حج اطعام و ایثار  
 کند بل هم‌رهی در جمله اعمال  
 مگر که آری بکف دامان یاری  
 بدست او دهی دستی به پیمان  
 رود سوی نشست از این قبولت  
 تو گوئی نفس برفی در سبب بود  
 از آن رو حمل هر باری بعبادت  
 باسانی بهر طاعت دهد دل  
 از آن گوید محقق نفس و ابلیس  
 ز سجده آدم آن سرکش ابا کرد  
 کسی کور طبیعت گشت غالب  
 از آن نفس تو جز اماره نبود  
 اگر گاهی کنی ترک مرادش  
 و گر لؤامه باشد در اقامت  
 و گریکجا نمائی ترک میلش

که راجح بر جهاد مشر کین است  
 در این بستر براحت خفته صوفی  
 حیات از معرفت یابد بدلخواه  
 بنور علم و عرفان هر نفس حی  
 «فاحییناه» زین آمد اشارت  
 شدن پس زنده بر نور و نواها  
 که داری پس بحق باقی بمانی  
 مدد جو اول از روشن ضمیری  
 مگر از حبل‌عشق آری کمندی  
 زورد و زگر و قرآن و تهجد  
 نگردد خسته زینها نفس غدار  
 که پنداری تورا یار است و هم حال  
 شوی در راه عشق او غباری  
 به پیش حکم او بر خیزی از جان  
 پیایی زانوی نفس جهولت  
 هلاکش نزد خورشید اسد بود  
 نماید غیر تمکین و ارادت  
 بجز تمکین کش آید سخت مشکل  
 یکی بودند اندر کبر و تلبیس  
 باظهار منیت ابتدا کرد  
 نگردد جز با اهل طبع راغب  
 کت از میل طبیعت چاره نبود  
 بر آید آه تشویش از نهادش  
 کند خود را ز فعل بد ملامت  
 فتمد آتش بخسرها و خیلش

که او آواره از کون و مکان شد  
 و راهر جا نشست از ضعف راندند  
 نرفت از خود بزنجیرش کشیدند  
 بمرد او از جمادی و نباتی  
 امید از ممکناتش منقطع گشت  
 نماند او را غم بیگانه و خویش  
 چه در کثرت نماند آثار و نامش  
 از آنجا هم کشیدندش که بر خیز  
 از این موت و مکانها حاصلی نیست  
 مراد از لامکانی بسی نشان نیست  
 کند خود را و موتش را فراموش  
 صفی را خنده آید کز قساوت  
 باقسامش کنند از رتبه زایل  
 از آنغافل که با اهل فنا جنگ  
 نه دریا پر شود از سنگ اطفال  
 فقیر از طعن کس گردد نه دل تنگ  
 صفی کی برستوه آید ز کوران  
 نمیری تا خود از خلق و خصال  
 نیابی سزا این معنی که درویش  
 نگیرد در مقامی نقش و رنگی  
 نباشد یادش از موجود و معدوم  
 چه پروا مرده را از تنگ و از نام  
 دمی از خود بمیر آنکه توقف  
 بمیر از خود دمی وانکه نظر کن  
 به بین تا چیست سر موت احمر

نه تنها بیکس و بیخانمان شد  
 بهر دمی فساد او را رها کردند  
 بقهرش بند هر قیدی بریدند  
 دگر از رتبهٔ وصفی و ذاتی  
 غبار و همش از ره مرتفع گشت  
 شد آزاد از خیال مذهب و کیش  
 یقین بود اینک و وحدت شد مقامش  
 یکی خاک فنائی جو بسر ریز  
 تو را جز لامکانی منزلی نیست  
 که آخر موت ارباب معانیست  
 فتد زاد را که هستی مست و مدهوش  
 کند هر کس باو نوعی عداوت  
 با زارش شوند از کینه مایل  
 بود چون آنکه بر دریا زدن سنگ  
 نه بر خشم آید از غوغای جهال  
 زند این غافلان بر جام خود سنگ  
 خورد چندار لگد هازین ستوران  
 نباشد درک حال اهل حالت  
 ندارد چون ز جور خلق تشویش  
 نباشد با گروهش صلح و جنگی  
 که تا گردد از آن خورسند و مهموم  
 بفکرش کی رسد تعریف و دشنام  
 نما در حال ارباب تصوف  
 در این عالم یکی سیر دگر کن  
 که آن باشد خلاف نفس ابتر

## الموت

بود گر معنی موت به نیت بود در اصطلاح قوم مردن گذشتن از همه لذات و شهوات نباشد جز که از نفس پر آفت چو میل نفس گردد سوی اسفل بمیرد از حیات معنوی قلب بتیه جهل و نادانی شود گم بمیرد و ر که نفس از آرزو ها نماید قلب رو بر عالم قدس محبت باشدش بالطبع وبالاصل رسد او را حیات و نور ذاتی فلاطون داده خود فتوی زیاده کزان پس بالطبع زنده گردی بود فرموده جعفر موت توبت نه تنها توبهات از سیئات است نه تنها مردن از ملک شهود است نه تنها مردنست از دار ناسوت نه تنها کن تو ممکن رافراموش پس از مردن مشو بند حیاتش بقاها کایدت بعد از فناها مراتب راز عشقش زیر پی کن غمی جو کز پیش شادی نخواهی چو مردی هم زمکن هم زواجب سراغی از صفی گر در مقامی

شد آن قمع هوا های طبیعت بترك آرزو ها جمله کردن نگشتن کرد نفس و مقتضیات هواهایی که بینی در طبیعت شود مر قلب را جاذب بانزل شود زاو نور علم و معرفت سلب بود در زمره انعام و بلهه هم از میل مجاز و خلق و خواها چه او را هم بآن عالم بود انس بملك قدس و هم بروی شود وصل که نبود در ردیف او مماتی بر این موت ز «موتوا بالاراده» در اقلیم بقا پاینده گردی که هست از ما سواللهت بنوبت که هم از زنب نفس و شرك ذاتست که از هر چیز حتمی از وجود است که هم باید گذشت از ملك لاهوت که باید شده هم از واجب کفن پوش گذر کن هم ز اسماء و صفاتش قلندر شو بمیر از آن بقاها به پیشت هر چه آید تركوی کن خرابی شو که آبادی نخواهی گذشتی از مقامات و مراتب شدت بروی رسان از ما سلامی

بعنوان دگر جست او تقرب  
 محبت طاعت آرد این یقین است  
 ز آدم سجده بهر امتحان بود  
 گر آدم زاده این نکته دریاب  
 بیان آمد ز مطلب دور ماندیم  
 غرض بگزید عقل ذو فنونرا  
 خطاب «اَقبل» آمد سوی شهرت  
 بود «اَقبل» مقام اتّصالش  
 در «اَقبل» محو آن حسن و لقا شد  
 ز «اَقبل» جمله رویش سوی حق گشت  
 در اَقبل هیچش از اشیا خبر نیست  
 در اَقبل حسن او را دید و دل باخت  
 بُد اَقبل اینکه خود را محو ما کن  
 در اَقبل بر جمالش واله گردید  
 در اَقبل پای تا سر مات او گشت  
 در اَقبل حق رهش از هر طرف بست  
 در اَقبل عند لیب باغ گل شد  
 در اَقبل عقل بر تر از شئونست  
 در اَقبل محو انوار جمالند  
 بکلی بیخبر از خویش و غیرند  
 دگر گویند بعضی ز اهل تحقیق  
 که آن مهیمون بر تر ز طولند  
 اگر باشد چنین آنهم عجب نیست

اطاعت کرد سجده آدم از حجب  
 خود آنهم لازم عقل امین است  
 چه سر عشق در آدم نهان بود  
 بیاموز از ملائک عقل و آداب  
 ز تحقیق نظر معذور ماندیم  
 به او آراست اقلیم شئونرا  
 در «ادبر» جانب نظم سپه رفت  
 هم «ادبر» این ظهورات کمالش  
 در «ادبر» بانی نفس و قوا شد  
 در «ادبر» رهنمای ما خلق گشت  
 در اَدبر شیئی از وی بی اثر نیست  
 در اَدبر حکم او بشنید و جان باخت  
 هم اَدبر اینکه رسم ما سوا کن  
 در اَدبر گرد ماهش هاله گردید  
 در اَدبر خلق را مرآت او گشت  
 در اَدبر فوج امکان گشت و صف بست  
 در اَدبر عرش و فرش و جزه و کُل شد  
 مهیمونست و دور از چند و چونست  
 بعین قرب و جمع اتّصالند  
 ز حکم بعد و قرب و شرّ و خیرند  
 که نبود قولشان خالی ز تعمیق  
 برون از سلسله عقل و عقولند  
 بود حرفی و نفیث از ادب نیست

بثانی شد بر اسما مرد موصوف  
 کسی فهمد نکو کو مرد کار است  
 ابر کثرت بقدر ضعف و شدت  
 ابر احکام امکان بی کربت  
 بقدر ضعف و شدت بر مناسب  
 بود بر قدر استیعاب اسما  
 و یا بعضی بدون بعض دیگر  
 کسی کو جمله دارد زوفتو نیست  
 کمال ذات دروی شد مناسب

باین معنی که بروی بود موقوف  
 در این هر یک مراتب بشمار است  
 در اول دان ظهور نور وحدت  
 هم استیلاء احکام و جو بوت  
 بود آنهم شناسی گر مراتب  
 دگر در امر ثانی هم تقاضا  
 تحقق در وی اسما راست یکسر  
 خود آن بعضی هم اندک یا فزونست  
 بآن قدری که نسبت گشت غالب

### المهیمون

که از قید عبودیت خلاصند  
 که فارغ از غم هجر و وصالند  
 بر آن نهانیست تکلیف سجودی  
 نه از عالم خبر باشد نه ز آدم  
 بعالون و کرو بیون مسما  
 نمایند در مهیمون تا که تحقیق  
 وجودش ز آفرینش پیشتر بود  
 گرفتار کمندش حلق او شد  
 جمالش دید و از خود بیخبر شد  
 بکلی بیخبر از جمع و فرقی است  
 از و حسن ازل مستور تر گشت  
 که باشد رو بنظم ممکناتش  
 کمال آدم و نفس فلک شد  
 کجا می گشت بر عالم مدبر  
 بنظم عالم و تکمیل آدم

مهیمون از ملایک نوع خاصند  
 چنان محو جلال ذوالجلالند  
 ز حق دارند اندر حق شهودی  
 مر آنها را ز استغراق محکم  
 در آیات و احادیثند آنها  
 صفی خواهد ز حق امداد و توفیق  
 ز حق چون عقل اول ماصد بود  
 ز قبل از کل اشیا خلق او شد  
 با و فرمود «اقبل» پیشتر شد  
 هنوز اندر همان دیدار غرق است  
 دگر فرمود «ادبر» دور تر گشت  
 از ان فرمود دور از قرب ذاتش  
 از و ایجاد پس ملک و ملک شد  
 نمیشد گر که بروی حکم «ادبر»  
 چو شد دور از بساط قرب اقدم

نه در جمع الاحد گنجد عبارت  
شدا نه حضرت وجودار باشدت سمع  
در آنجا منقطع باشد اشارت  
دگر موسوم شد بر حضرت الجمع

### منتهی المعرفة

نشان از منتهای معرفت جو  
دم رحمانی از وی انشأ یافت  
باین معنی کز او شد گر که دانی  
وجود آمد در آن ظاهر ز آخفی  
چو در وی کرد حق با صد تجمل  
تدانی نیز خوانندش بمطلق  
دگر هم منبعث شاید بجودش  
چو جود حق در آنجا ابتدا شد  
زهر اسمی تجلی جود حق کرد

مقام واحدیت را جهت جو  
بمنشی السوی نام از خدا یافت  
مگر ظاهر صورهای معانی  
ز منزلهاست آن منزل تدلی  
بسوی صورت خلقی تنزل  
چه هست آنجا دنو خلق از حق  
اگر خوانی ز سلطان وجودش  
فیوضاتش روان بر ماسوا شد  
عیان ز اسما تمام ما خلق کرد

### المناسبة الذاتية

مناسب آنکه ذاتیه است بالعین  
یکی آنست کاحکام تقید  
صفات کثرت و آثار و لوش  
نباشد هیچ تأثیرش بمطلق  
بیابد بلکه از احکام وحدت  
شود ظلمات کثرت جمله ضایع  
دگر هست انصاف عبد یکجا  
تحقق بر همه اسماء حضرت  
اگر این هر دو با هم متفق شد  
بود او کامل المقصود بالعین  
و راول متفق شد دون ثانی  
حصولی ثانی آنهم دون اول

میان حق و عبد آنراست وجهین  
که باشد عبد را اندر تعبید  
که باشد از رسوم خلق و کونش  
در احکام و جوب و وحدت حق  
تأثر و زو جوب حق بشدت  
بنور وحدتش بی منع و مانع  
باسماء و صفات حق تعالی  
که هر یک راست شانی از هویت  
بعبدی او بدارائی محق شد  
حجابی عبد و حق را نیست مابین  
مقرب باشد و محبوب جانی  
محال آمد کزان پس شد مسجل

بخواهی انتقام بوالبشر را  
 از آنغافل که جد بو تراب است  
 که خودش رنده‌ام‌نا کرده تقصیر  
 چه گندم راند آدم را ز جنت  
 که از حق بر خلائق پیشوا شد  
 نگشتی منفصل جود و سجودش  
 ز مولی باشدت . بر قدر نعمت  
 عمل بامزد او گردد معادل  
 چو افزون از شمار او را نوالست  
 دو عالم از شمار آن بشنگ است  
 بنعمتهای منعم ناسپاسی  
 نباشد بند امر و نهی مولی  
 بده انصاف خود در هر خطا تو

زمن یاد آوری حال پدر را  
 بچشم آمد که آدم خاک و آست  
 گرم فرما و جرم رفته بپذیر  
 نخورد از گندم اونانی ز غیرت  
 حقوق خلق اینسان زو ادا شد  
 بخلق و حق ز انصافی که بودش  
 بخویش انصاف آن باشد که خدمت  
 حساب خود کنی تادر مقابل  
 اگر دانی که اینمعنی مجال است  
 ز درك نعمتش اندیشه لنگ است  
 مکن باری ز نعمت نا شناسی  
 بود کفران نعمت آنکه اعضا  
 نکر دی چونکه یکخدمت بجانو

### المنهج الاول

بود آن انتشاء واحدیت  
 هم از ذاتست عنوان و بنائش  
 که اسماء و صفات است آن مسلم  
 مکاشف را بود علم و علامات  
 ز اسماء و صفات و آن ترتب  
 عقول از درك هر يك مات باشد  
 بر او از منهج اول دلیل است

شدت گر منهج اول به نیت  
 که هست از وحدت ذات انتشاءش  
 دگر کیفیت آن انتشاءم  
 بود انسان که اندر رتبه ذات  
 دهد حق اطلاعش در تقرب  
 که اندر رتبه‌های ذات باشد  
 خود این اقرب سبل در اینسبیل است

### منقطع الوجدانی

اگر باشد بود آنحضرت الجمع  
 تکثر اندر آنجا معتبر نیست  
 محل انقطاع عین اغیار

دگر از منقطع وحدانیت طمع  
 که از غیر اندر آن عین و اثر نیست  
 بود آن گر که دانی نفی آثار



رضاو قتی است کورا اعتراضی  
 چوداند خود که حق او عدم بود  
 بخلاق انصاف این باشد که غیرت  
 چو آنها جمله بر خیر تو جمعند  
 بخیراتی که باشد بر تولایق  
 دو صد تن متفق شد تا که نانی  
 بدینسان جمله نعمتهای عالم  
 توهم پس حق هر يك را بجا آر  
 نباشد گر چنین با خلقت انصاف  
 چو رفت انصاف باشی پس تو ظالم  
 نه تنها ظلم آن باشد که دانی  
 نه تنها باید انصافت بآدم  
 اگر شیئی بنا موقع شود صرف  
 خوری هر نعمتی باید شود نور  
 دهد گندم چو در جسم توقوت  
 بخواه از اکل آن عذر پدر را  
 زهی فرزند کان فخر پدر شد  
 چو شد در کعبه مولود اوزمادر  
 بسجده بر زمین آمد شد الهام  
 که مشتق ز اسم ما این پاك اسم است  
 سجودش را بدان معنی که از خاک  
 بهشت از خویش گر عذر پدر خواست  
 که من در امر آدم بی گناهم  
 گر او از من بنا کامی برون شد  
 بعمر خود کشیدم انتظارت

نماند در مکاره و انقباضی  
 گرش حق داد هستی از کرم بود  
 مقدم باشد اندر کل خیرت  
 تو را چون دست و پاوعین و سمعند  
 خلائق جمله باشند از تو سابق  
 تو را بر خانه آمد از دکانی  
 شد از خلقت بهر روزی فراهم  
 که هر يك راست بر تو حق بسیار  
 شده اندر حقوق جمله اجحاف  
 بمعنی نیست نفسی از تو سالم  
 بسا عدلی که ظلم است آن نهانی  
 که باید بر همه ذرات عالم  
 شده در حق او اجحاف بیحرف  
 نه کز رتبه نباتی هم فتد دور  
 رسان گر آدمی بازش بجنّت  
 ممکن افزوده جرم بوالبشر را  
 بهشت از خاک پایش مفتخر شد  
 بخاک افتاد نزد حی داور  
 به امّ او که او را کن علی نام  
 علی اسرار هستی را طلسم است  
 کشید او سر که گرد خاکش افلاک  
 هزاران عذر زان جرم از سر خواست  
 ولی از خاک پایت عذر خواهم  
 دل از حسرت مرا دریای خونشد  
 ولی دانم که از من هست عارت

خود این عیبی است اعظم از آنکه جهل است	خود این عیبی است اعظم از آنکه جهل است
بود نادر که علام الغیوبت	بود نادر که علام الغیوبت
مگریابی تنبه وز رذائل	مگریابی تنبه وز رذائل
بقرس از آنکه خیرالماکرینت	بقرس از آنکه خیرالماکرینت
نیاید در خیالت کین طلسم است	نیاید در خیالت کین طلسم است
بیند چشم قلبت تا که محجوب	بیند چشم قلبت تا که محجوب
یکی اندر حساب نفس خود باش	یکی اندر حساب نفس خود باش
حساب جزء و کل را موبمو کن	حساب جزء و کل را موبمو کن
ز بهر سالکان اندر نهانی	ز بهر سالکان اندر نهانی

### الملك والملکوت

دیگر ملکوت و ملکت بی زیادت	بود خود عالم غیب و شهادت
شهادت نیست غیر از ملک ناسوت	هم آن غیبت بود اقلیم ملکوت
بود این غیب غیر از غیب مطلق	که آن باشد مراد از هستی حق
خود این غیب مضاف آمد بی حاصل	که می باشد شهادت را مقابل

### مالك الملك

دگر آن مالك الملكت بود حق	که بر عبدش مجازاتست مطلق
در آنحال مجازاتست مالك	بهر امری که شد بر عبد سالک
بنهی و امر خود در ترک و طاعات	دهد آن مالك الملكت مجازات

### ممد الهمم

ممد اندر همم باشد پیمبر	که هستت او واسطه از حق و رهبر
هدایت گر که خواهد بهر کس حق	بود امداد کامل شرط مطلق

### المناصفة

مناصف با اضافه تا است انصاف	بخلق و حق و خود بی نقص و اجحاف
خود این بر حسن اعمال و سلوک است	چنین حسن عمل کار ملوک است
خود انصافی که با حق در یقین است	رضای عبد از نعم المعین است

نکردم خود قبول ار نه باسناد  
 بسی از بهر تشویق و نویدم  
 امام عصر را بینم مکرر  
 شود زانخضرتم حل مشاکل  
 خبر داد آن فلان از وقت فوتش  
 و گر زگری رود از شیخ و پیری  
 که او را دیده ام من مست دوغ است  
 مگر کان مرده باشد یا که غایب  
 زنی پا بر حقوق خلق و خالق  
 بنصب باطلی حق را کنی عزل  
 که هر آنت دهد صد گونه نعمت  
 خود این شخصی که بروی بدفونت  
 که هستی اینچنین زراق و شاید  
 تقرب جو بستار العیوبی  
 یکی ناری ز ستاری حق یاد  
 بهر روزی دو صد عیب از تو ظاهر  
 و گر زان مکرهای بیشمارت  
 شوی غمگین که این چون بر ملا شد  
 شود گر مکرها از پرده پیدا  
 مجسم گردد آنحال و فعالیت  
 قباحتها که باشد قاف تا قاف  
 که اینها جمله در من مکتتم بود  
 یکی را هم بحکمت کرد واضح  
 حقیقت آنهم از ستاریش بود  
 تو پنداری که با این جمله عیبت

مراهست از مشایخ اذن ارشاد  
 بسیر آید جنسید و بایزیدم  
 نیوشم زو سخنها در برابر  
 ازو پرسم بهر وقتی مسائل  
 بحس دیدم من او را بعد موتش  
 بنفیش آری از هر جا نظیری  
 زوی گر گفته کس چیزی دروغست  
 که نفی اونگردد بر تو واجب  
 نمائی خویش را کذاب و فاسق  
 پیوشی چشم از ستار ذوالفضل  
 کشی بی آنکه از مخلوق منت  
 شود واقف گراز حال درونت  
 دهد خاکت به پیش خلق بر باد  
 که پوشد عیبت از هر زشت و خوبی  
 گمانت کز عیوبی جمله آزاد  
 شود وانرا پیوشد حق ساتر  
 یکی پیدا شود در روز کارت  
 بهشتم زین فضیحت کربلا شد  
 همه اسرار مکتومت هویدا  
 که می پوشد ز رحمت ذوالجلالت  
 دهی آن لحظه بر نفس خود انصاف  
 اگر پوشید ستار از کرم بود  
 که گردد بنده نادم از قبایح  
 نشان یاری و غفاریش بود  
 بود اخلاق نیکو بی زریبت

دعای من و گرنه مستجابست  
 بخرج او دهی کز همت ماست  
 شود کارت بمن گرباشدت رو  
 و گرنه کس نیاید بر ملامت  
 بماند بی ارادت اینچنین شد  
 تورا زان احتمال رونقی هست  
 که می‌لش چیست از تسخیر و اکسیر  
 بسوی اهل بیتش بافسانه  
 که آورده بتسخیر آسمان را  
 جز از وی کار کس نیکو نگردد  
 که اوصاف تو گوید نزد آنکس  
 رود تا احتمالش بر کمال  
 فتد ز افسونت اندر دام حیل  
 ز نیر نجات و رمل و جفرو تسخیر  
 ز کار آگه توان شد بی مظنه  
 توان پرسید از روح ارسطو  
 ز کشف احوال خلقان دیده‌ام من  
 ولی خصمت شکست آرد بهر کار  
 بخصم از وی توان گردید غالب  
 نخواهم داشت آنرا از تو امساک  
 بود هم موجب اقبال و منصب  
 مراد و عقل و قدر و مطلب او  
 دروغ و راست گوئی از رجالش  
 شده ز اقطاب و اوتادم افاضات

و یا بختت ز فعل بد بخوابست  
 قضا را ورشود کار یکی راست  
 دهی بس وعدها کامسال نیکو  
 اگر شد کرده است آقا کرامت  
 و گر هم مرد گوئی خیرش این بود  
 دگر هر جا که بینی احمقی هست  
 زهر کس پرسی احوالش بتدبیر  
 کنی پس پیره زالی را روانه  
 که آقا از چه نشناسد فلان را  
 سپهر الا بمیل او نگردد  
 فرستی هم ز بیرون واسطه پس  
 ز بیرون و درون گویند حالت  
 بخواهد مر تورا وقتی بخلوت  
 زهر جا صحبت آری خاصه ز اکسیر  
 خود از احضار ارواح و اجنه  
 علاج هر مرض ز احضار نیکو  
 تو خواهی شاه شد پرسیده‌ام من  
 شوی یا خود وزیر و صدر و سالار  
 مرا حرز نیست نیکو در مطالب  
 دگر دارم طلسمی بهر اهلاک  
 که بر دفع عدو باشد مجرب  
 دگر تا چیست مشی و مشرب او  
 اگر بینی ز اهل فقر و حالش  
 که من بس دیده‌ام اهل ریاضات

ندارد اینچنین کس اینچنین حد  
 که این نه راهر و مردیست قلاش  
 در آن عینی که ستار العیوبست  
 کند مکررت ز عیبت پرده ها باز  
 ولی تخمی که کشتی روید از خاك  
 که افتد پرده از کارت ز تکرار  
 بخود پیچی چرا یعنی چنین شد  
 کنونش دفاش و از من داستان ماند  
 یکی نالد که یارب کن تور سواش  
 تو و او هر دوزین دلگیر و بد حال  
 که او را قسمها در احتمال است  
 بیان سرقت از بهر مثل بود  
 نه او را مایه در کار و نه مزداست  
 تو را غیبت کند صاحب سربری  
 تکافی بدمرنج از او جفا گفت  
 که آری ساده لوحی راتو در دام  
 نماید بر تو جز رنج و عنائی  
 ندانی کان ز تبدیل خدا بود  
 ز دامت رست چون مکار بودی  
 که مکر و حیلتت راهش چنین بست  
 نمائی آب را پایند غربال  
 خود از نکبت فتادی در طلسمی  
 بدپیچد نکبتش بردست و پایت  
 نه تنها مستجاب الدعوت من  
 یقین بوده است فاسد نیت تو

بدون امر حق مکر است و مرتد  
 کند بر خلق حق پس مکر او فاش  
 چو خیرالما کرین شاه قلوبست  
 بیوشد او ز غیرت پرده بر راز  
 ندرد پرده خلق او باهلاک  
 هزاران پرده حق پوشید و یکبار  
 دلت آزرده و جانت غمین شد  
 چرا صد بار دزدیدم نهان ماند  
 تو مینالی که چون شد کار من فاش  
 تو اینجا نالی آنجا صاحب مال  
 نه تنها منحصر سرقت بمال است  
 مراد از حالت مکر و دغل بود  
 هر آن مکار حیلت پیشه دزد است  
 کنی غیبت ز مسکینی فقیری  
 برنجی کو چرا این ناسزا گفت  
 کنی اظهار حالتها باقسام  
 نخواهد باتو کرد آنکس وفائی  
 شکایتها کنی کو بیوفا بود  
 گراو بد بیوفا تو عار بودی  
 زدام تونه او با عقل خود رست  
 شکایت کن ز خود کاندرمه و سال  
 طلسمی را نمودی پر ز اسمی  
 نگردد حاصل از وی مدعایت  
 دهی خرج آنکه صاحب قدرتم من  
 زمن گر بر نیامد حاجت تو

## مقام التنزل الربانی

مقامی کوست ربانی تنزل	دم رحمانی آمد بی تأمل
بود اعنی ظهور آن وجودی	که می باشد حقایق زا و نمودی
ظهور او کرد در کل مراتب	تعینهای مبسوط مناسب

## المكانة

مكانت منزلی باشد بحاصل	که ارفع نزد حق است از منازل
بود مطلق مکان و مشهد صدق	ملیک مقتدر را مقعد صدق
کس از صوفی در اینجا کرمان یافت	به توان هیچ آثار و نشان یافت
بدنیا هر که امیدش بحق شد	بدور از چشم انشس ما خلق شد
بهم پیچید طومار خلائق	گسست از غیر حق بند علائق
مؤانس باملیک مقتدر شد	دو کون از چشم قلبش مستر شد
دهد جایس حقش در مقعد صدق	رساند از رهش بر مقصد صدق
پیوشاند ز چشم ممکاناتش	چه او پوشید چشم از غیر ذاتش

## المکر

کنم تفسیر مکر از بهر عارف	وی ارداف نعم شد با مخالف
ابا سوء ادب ابقاء حالات	دگر اظهار آیات و کرامات
که آن نه از امر باشد هم نه حدش	کند سوء ادب ز اندازه ردش
کنم توضیح تا معنای مکر	نماند مختمی بر چشم فکرت
بود مکر آنکه جای حق گذاری	مخالف بر ردیف نعمت آری
اگر ترك ادب بالاتصال	زند سر ز اتصال سوء حالت
بقول و فعل با حقت ادب نیست	از آنرو هیچ در حالت طرب نیست
دگر اظهار اعجاز و کرامت	بمیل خود ز مکر آمد علامت
کرامت حد آن باشد که نابود	بود از خود هم از هر میل و مقصود
خود آنهم لایق آمد در مقامی	که امر حق شود بر نیک نامی

بیاطن عقل و در ظاهر رسول است  
نبی شد خلق را بهر هدایت  
بعقل کلی او را اتصال است  
بعقلش نیست جایز ترك و تعطیل

مفیض آن آفتاب بی افول است  
همان عقلست که چون یافت صورت  
هر آن عقلی که دور از اختلال است  
کند تصدیق پیغمبر بتعجیل

### المقام

خود استیفای هر حق از مراسم  
که اندر اوست از راه و منازل  
سوی ما فوق آن رتبت محقق  
نیابد در تو استکمال کامل  
بدینسان بی تو کل وصف تسلیم  
بود تصحیح ادنی شرط بر تر  
که در عالی شود دون از تو مفقود  
بود ممکن ترقی تا به اعلی  
شود قایم بسلاطی و مالک  
مراتب را مساوی بالعیانست  
مقام اینست گرداری بنائی  
شود ثابت مقاماتش برفتار  
بدهد رتبه مادون هم از دست  
نخوانند اهل ره صاحب مقامش  
که منزلها کند طی چون مسافر  
نیارد هیچ از آن منزل بخاطر  
که حاضر در منازل بالتمام است  
نماید بیشتر او حفظ مادون

مقام آمد بآثار و لوازم  
حقوقش گر نه مستوفاست حاصل  
صحیح او را ترقی نیست مطلق  
مثال است این فناعت گر بحاصل  
تو کل کی صحیح آید بتنظیم  
چنین دان هر صفت را تا بآخر  
زاستیفا مرا آن نیست مقصود  
نماند باقی او را وصف ادنی  
مراد اینست کاندن جمله سالک  
مثال آب کاندن جو روانست  
بدون طفره از جائی بجائی  
بدینسان است حال مرد سیار  
بما فوق ارتقا یابد چو از پست  
نباشد گر که ثابت وصف و نامش  
مقام این نیست بهر مرد سایر  
ز هر منزل که بندد بار دیگر  
کسی او عارف صاحب مقام است  
هر آنرا شد مقام اعلی و افزون

ز استعداد ها کاندرا محل شد  
 که ظاهر گشت و مظهر خواست ز اشیا  
 ز تحقیقش نخواهی برد حاصل  
 که باشد بهر فهمت امتحانی  
 ز واجب در همان رتبت نشانست  
 تجلی در مقامات و مراتب  
 ولی بر وصف وحدت متصف شد  
 وجود اما بود در هر دو واحد  
 مخالف شد صورهازان در اکوان  
 و گرنه از خدا فهم و نظر خواه

در اعیان اختلاف اندر ازل شد  
 خود آنهم بود از تعیین اسماء  
 بسی چون فهم این معنی است مشکل  
 ولی گویم بتقریبی بیانی  
 ظهوراتی که در امکان عیانست  
 باین معنی که کرد آنذات واجب  
 مراتب گرچه ز اسما مختلف شد  
 بهم باشند آب و آتش ار ضد  
 تخالفها ز اسما بد در اعیان  
 اگر دریافتی بردی بحق راه

### المفتاح الاول

بغیب او اندراج کل اشیا  
 که اشیا درج در روی از کرو بست  
 مسما بر حروف عالیات است  
 که آمد هر چه آمد در نمایش

بود مفتاح اول در تقاضا  
 خود آن ذات الاحد غیب الغیوبست  
 بمانند شجر کاندرا نوات است  
 از آن مفتاح بود اول گشایش

### مفرج الاحزان ومفرج الكروب

بود آن بر قدر پیوسته ایمان  
 خود این تحقیق بر وجه صریحت  
 نباشد در جهان يك لحظه غمناك  
 مبادا آنکه نا زینده آید  
 از آن دایم بود در حزن و تشویش  
 که اندر خاطرش اندازه باشد

مفرح چیست اندر کرب و احزان  
 نمودم منکشف در مستریحت  
 هر آنرا بر قدر ایمان بود پاك  
 غم از اندیشه آینه آید  
 فزون خواهد ز قدر قسمت خویش  
 کسی پیوسته چون گل تازه باشد

### المفیض

که حق را در افاضت هست مظهر  
 بخلق از وی کند دایم سرایت

مفیض اسمی است ز اسماء پیمبر  
 فیوض اوست انوار هدایت



## المعلم الاول و معلم الملك

معلم اول آدم بر ملك بود	ملايك را معلم يك بيك بود
بر ايشان كرد او انباء اسماء	بدستورى كه دادش حقتعالى
حقيقت آدم او خود عين حق بود	در آن كسوت كه داني جلوه فرمود
ظهور واحدیت بود آدم	كه مسجود ملك گرديد واكرم
ملك نسبت بادم بود ناقص	كه بود او عقل صرف و روح خالص
صفى را عقل و روح و قلب و تن بود	وى اكمل در ظهور ذوالمنن بود
هر آدم كوشود در عين كثر	مجرد از شئون طبعات طبيعت
خود او را مظهریت باشد از حق	دراو دارد تجلى ذات مطلق
خود آدم را از آن بر صورت خویش	بخوبى كرد خلق از حكمت خویش
تورا گويم بشرط مجرمیت	كه پوشيد او لباس آدمیت
هر آنكس سجده او كرد دلديد	نبود ابليس مجرم آب و گلديد
بهر دورى بود قطبى و شاهی	بود هم ضد او ابليس راهى
دگر گویند ارواح مكرم	كه باشد نفس و عقل ابليس و آدم
مراد از نفس دان اينجا طبيعت	كه نبود هيچ باعقلش معیت

## مغرب الشمس

بين از مغرب الشمس از تفظن	بود آن استتارش در تعيين
بود حق در تعيين هاى مشهور	چو روح اندر جسد پيوسته مستور
نیندیشی كه جان است او در ابدان	كه جانانست و زودر هر تنى جان
غرض آن مغرب الشمس استتار است	كه حق را در تعيين برقرار است

## مفتاح سرالقدر

يكى مفتاح از سر قدر جو	كشایش در معانى بیشتر جو
خود آن گر نکته دانی بیخلافست	ز استعداد اعیان اختلافست

رهد با هر سؤالی از مهالك  
بشوق آرد کند رفع موانع  
حدود ارمرد این راهی نگهدار

نماید جمع خود را در مسالك  
هم استشراف او اندر طوابع  
مطالعه بدینسانست در کار

### المطلع

ز اسرار تلاوت منتفع نیست  
تورا اندر تلاوت خود مقام است  
تجلی آنکه آیت راست مصدر  
بمعنی در کلام خود مصور  
ولی او را نمی بینند مردم  
فتاد و کرد غش از آن نیاز او  
که آن گوینده بر من جلوه فرمود  
که دیدم قائلش را در برابر  
مقالاتی که می گفتم بحالات  
لسانش نخل موسی بوده فافهم  
که تحقیق مطالع راست مجمع  
شهود حق بود در کل اشیا  
که از هر وصف ظاهر بالتمام است  
وزان آیت بدون لفظ گویاست  
از آنرو بر کلامش اختصاص است  
بدون حد و مطلع حرف هم نیست

ز مطلع سالکی تا مطلع نیست  
شهود آنکه او صاحب کلام است  
کند بر وصف آن آیت مکرر  
شود حق بر عبادش گفت جعفر  
تو پنداری کند اکنون تکلم  
مگر یکروز بود اندر نماز او  
بپرسیدندش از آنحال فرمود  
سخن را آنقدر کردم مکرر  
شنیدم وز زبان او مقالات  
شهاب سهروردی گفته آندم  
دگر بشنو زمن معنای مطلع  
اعم است آن ازین تحقیق واجلی  
نه تنها ظاهر از وصف کلام است  
ز هر شیئی که بینی او هویدا است  
ولی مطلع که از الفاظ خاص است  
که گفت از بهر آیت ظهر و بطنی است

### معالم اعلام الصفات

بود اعضا چو گوش و دیده و دست  
در اوصاف و اصول اندر علایم  
نهی تار هر وی زان گردد آگاه

معالم آنچه اعلام الصفات است  
بآن هر يك شود ظاهر معالم  
مثال آن علامتها که در راه

دگر هم جمع مابین دو حضرت بود سوی و جوب او را بقوت بنزد عامه اندر رتبه الطف و یا ملکیه مر تحقیق جو را وجود او اخس در رتبه وادنی است مر کب یا بسیطه در تقاضاست اشدستش زانسان باشد آن عین زانسان باز بشنو وصف و خورا در او احکام کثرت باشد اکمل در او احکام امکان باشد اغلب بسوی او همه روی و جوبست خود او از انبیا و اولیا شد مگراز مؤمنینش خوانده راوی بود در حکم کلی باز غالب مضاهاتت بر این نظم است و رتبت

خود امکان و جوبست آن به نسبت پس از اکوان هر آنچه یکه نسبت بود او در وجود اعلی و اشرف حقیقت علوی و روحیست او را دگر نسبت سوی امکانش اقواست حقیقت عنصری و سفلی او راست و گر نسبت بسوی جمع مابین حقیقت باشد انسانیه او را هر انسان سوی امکانست امیل زمر و دین کفار است کز رب و انسان امیل او سوی و جوبست در او حکم وجود اغلب روا شد و گر دروی جهات آمد مساوی بهر سو میل او زین هر دو جانب در ایمان شد دلیل ضعف و شدت

### المطالعہ

ز توفیقات حق از بهر عارف بسوی حادثات است آنچه در ارجع بر استشراف دیدار و شهودات شود هم بر مبادی بوارق ز جوش اندازد و آرد قوامش بر او از شمس جود افتاده پرتو ز توقیف آید ایدر انتباهی کند ره طی بامید عنایت که حقیقت در حوادث بوده همراه

مطالع با اضافه تاست کاشف سؤال از عارفین هم در مواقع دگر اطلاق آن باشد در آنات بهنگام طوابع چونکه شارق کند توقیف تا در هر مقامش دگر تاداند او خود نیست رهرو بود از موهبت گر رفته راهی رسد در هر قدم فیض هدایت سؤال از بهر آن تا باشد آگاه

کند پس مستریح این اختیارش  
 نه بر مستقبلش امید و وحشت  
 نباشد اعتراضش بر فعالی  
 انس گوید پیمبر رابده سال  
 بکاری هیچوقت از فعل و تر کم  
 بدینسانست حال مرد عارف  
 چنین شخصی بود پیوسته سالم  
 بکلی از طلب وز انتظارش  
 نه بر مافات او را خوف و حسرت  
 که واقع گردد از تأثیر و حالی  
 نمودم خدمت اندر کل احوال  
 نفرمود اعتراض او بیش یا کم  
 که ز اسرار قدر گردید واقف  
 نیابد از جهان غیر از ملایم

### مشارق الصبح

مشارق بالاضافه صبح صادق  
 همان اسرار غیبی را مفاتیح  
 تجلیات اسماراست لایق  
 تجلی ذات را مشکوة واضح

### مشارق شمس الحقیقه

مشارق باز با شمس حقیقت  
 که آن قبل از فناء تام حاصل  
 تجلیات ذات آمد ز حضرت  
 شود درعین جمع از بهر واصل

### مشرف الضمایر

دگر مشرف که باشد بالضمایر  
 کند بر وی تجلی اسم باطن  
 دهد حق اطلاعش بر سرائر  
 شود مشرف ز باطن بر بواطن

### المضاهاة بین الشئون والحقایق

مضاهات آنکه بر تعیین لایق  
 خود آنز تبه حقایقهای کونیست  
 بمابین شئونست و حقایق  
 همان جز بر الهی مبتنی نیست  
 شئون ذات مطلق را خود اسماست  
 پس این اکوان مراسمار اطلاعست  
 شئون را ظل هم اسمایر کمالست

### المضاهاة بین الحضرات والاکوان

مضاهات دگر در نص عرفان  
 خود اکوانرا که ترتیب و حسابست  
 بمابین سه حضرت گشت و اکوان  
 بسوی آن سه حضرت انتسابست

محافل جملگی روشن بیک شمع

بیند عارفش در فرق و در جمع

### المستهلك

که باقی زو نماند رسم و عادات  
نماند ز او نشانی در نهانی  
بود آنوجه هو باقی و برجا  
از آنرو غیر او مستهلك آید

بود مستهلك آن فانی بالذات  
چو در ذات الا حد گردید فانی  
همانا بعد استهلاك اشیا  
چو غیری با وجود او نشاید

### المسئلة الغامضة

کسی فهمد که بر ذوق است فایض  
بمعدومیت از برهان ثابت  
باسم نور بس روی شد محقق  
باحکامش ظهور اندر مظاهر  
شود در صورت خلق جدیدش  
از و در صورت آثار و علامات  
بانحضرت وجود با تمکن  
بقایش در عدم بالاصل معلوم  
نباشد گر چه دارد شان و نامی  
شود راجح وجود اندر مقامش  
خود آن نابود مطلق بود گردد  
بود پس بر عدم باقی و برجا  
بود از عقل و برهان و بیان دور

شنوزان مسئله کوهست غامض  
بود باقی توگو اعیان ثابت  
الا با آن تجلییی که از حق  
وجود اندر صور او راست ظاهر  
بروز او و آثار شدیدش  
شود ظاهر بهر آنی زانات  
بزاید آنچه پذیرفته تعیین  
الا با آنکه بالاصل است معدوم  
چو رجحان وجودش رادوامی  
نباشد بر عدم گر خود دوامش  
و گر راجح شود موجود گردد  
چنین رجحانی او را نیست اصلا  
خود این امر است ذوقی نزد جمهور

### المستريح

که از سرّ قدر گردید آگاه  
ز قدر خلق و تقدیر الهی  
وقوعش وقت معلوم و مناسب  
وقوعش ممتنع باشد بدستور

کسی او مستريح آمد بدلخواه  
حق او را مطلع سازد کماهی  
بیند آنچه مقدور است و واجب  
هر آنچهیزی که ز اشیا نیست مقدور

گهی گوید زمویم داستان گو  
من از موی و میانش ناتوانم  
که آرد هر دم از حرفی بحر فرم  
خود او گوید سخن کس در میان نیست

### مسالك جوامع الاثنيه

مسالك از جوامع اثنیه چیست  
بذات آن اسمها اصلیه باشد  
بود خود ذکر این اسما مسالك  
بود با معرفت هم با شهودی  
چون ذات مطلق اصل جمله اسماست  
ز هر تعظیم اعظم بهر مطلق  
ثنای او بوصف علم و قدرت  
و گر بر اسم قدوس و سلامش  
همه اسماء ذاتی اینچنین است

ثنای ذات بالاسماء ذاتیست  
بجز وصفیه و فعلیه باشد  
جوامع اثنیه در نزد سالک  
نه آن ذکر می‌کند باشد از جمودی  
بجا از بهر تعظیمش ثناهاست  
ثنا باشد بهر وصفش محقق  
بآن قیادت خود تعظیم حضرت  
بخوانی کرده‌ئی ذکر تمامش  
نه تنها این دو نام دلنشین است

### مستوی الاسم الاعظم

دگر از مستوی اسم اعظم  
بود آن قلب کامل در حقیقت  
خود «الرحمن علی العرش استوی» گفت  
ز اسم اعظم آندل مستوی شد

شنو باشد خود این بیت المحرم  
حق آنرا داده بهر خویش وسعت  
مقام راز خود را دل بجا گفت  
که مرحق را مقام معنوی شد

### مستند المعرفه

دل اندر مستند المعرفه دار  
خود این حضرت مقام جمع بکتاست  
از آن رو مستند شد بر مشاهد  
بود گر وارداتش از حد افزون  
بیکتائیست هر جا شمس وحدت

بود آن واحدیت نزد اختیار  
بمعنی اصطلاح از کل اسماست  
که دارد در معارف رو بواحد  
بواحد باشدش دل مست و مفتون  
عیان در جمله ذرات کثرت

## المسامرة

که حق در سر کند با اهل وحدت  
 بیاری راز ها از میل گفتن  
 خصوصاً اگر بود یاری مصاحب  
 نگاری گلعداری مه جبینی  
 بشبهایت سخن فرموده باشد  
 گرفتاران شب تا صبح بیدار  
 که شبها با بتی هم داستانی  
 سخنها در ضمیرت گفته باشد  
 ز هوش از صحبت او رفته باشی  
 که گوئی بیدهان کرد او تکلم  
 و گر باشد دهان بین در میان نیست  
 از او اندیشه نام و نشان رفت  
 تواند از دهان او سخن گفت  
 که بس بشنیده شبها مطلب یار  
 به پیش لعل نوشش بیخود از خود  
 همه اسباب از خود رفتنش جمع  
 ز چشمش مست بودم بی ایامی  
 خود او شمع وصفی پروانه بود  
 من از خود میشدم همواره فانی  
 حدیث از بند باد یوانه میگفت  
 نبودم اختیار از حال رفتم  
 مریض و مست و مجنون را ادب نیست  
 که هر دم بامنش حالی و کاریست

مسامر با اضافه تاسست صحبت  
 بعرفت آن سخن در لیل گفتن  
 بود صحبت بشب نیکو مناسب  
 تو را گر بوده وقتی هم نشینی  
 که خاطر باویت خوش بوده باشد  
 خود آگاهی ز حال اهل اسرار  
 صفی را واقف از حال آن زمانی  
 بصحبت در کنارت خفته باشد  
 برون از فکر ماه وهفته باشی  
 ز خود پیش دهان او شوی گم  
 بوهم اتمی که هیچ اورا دهان نیست  
 هر آنکس آندهان دید از میان رفت  
 کسی کو ترک جان با آن دهن گفت  
 لب او در تکلم شد لب یار  
 سخن میگفت او و بن میشد از خود  
 بحر فش بد صفی سر تا پیا سمع  
 شبم بد روشن از وی بیچراغی  
 چراغ اندر میان بیگانه بود  
 سخن میگفت او با من نهانی  
 ز زلف خود بدل افسانده میگفت  
 بچشمش گر من از دنبال رفتم  
 پریشان گر سخن کویم عجب نیست  
 گریبانم بدست گلعداریست

صفات پاك سبحانيه ديگر  
دگر هم بر احد از حيث رتبت  
بهشتم ذات حق بی‌تناهی  
شهادت را بود اول مناسب  
سیم ملکوت کار و اح از کمال است  
بهشتم ذات حق بحت یکتا

پس اسمای الهیه به برتر  
کز آن تعبیر شد بر واحدیت  
بهشتم وحدت ذات الهی  
صفی خود هفت داند این مراتب  
که آن ملک است و در ثانی مثال است  
دگر جبروت و اعیانست و اسما

### مرآت الكون

که وحدانی وجود است و مضافست  
نشد ظاهر جز اند روی بهر نام  
چو روی آینه مخفی بصورت

دگر مرآت کون آن بی‌خلاف است  
خودا کوان با همه اوصاف و احکام  
بود مخفی ظهور او بر رؤیت

### مرآت الحضرة

تعینها که شد منسوب باطن  
صور هازان با کوانست محسوب  
که در اکوان صور را داد رتبت  
شئون باطنی را ظاهر است آن  
بصورتهای اکوان گشت ظاهر  
حکایت میکنند از دون و والا  
تعینهای باطن هم شئون است  
نمایان زین مرایا جمله یکر و ست

بود مرآت حضرت بالعالین  
شئون باطنی راهست منسوب  
پس آمد آن شئون مرآت حضرت  
با این معنی که صورتهای اکوان  
وجود با تعین بی‌مغایر  
ز مرآت به خود این مرایا  
زوجه واحدند این جمله مرآت  
شئون مرآت و اکوان ظاهر او ست

### مرآت الحضرتین

که امکان و وجوبست آن بعینت  
بیا سماء و صفات و ذات یکسر  
رسد زو فیض واجب بر جوانب  
مقید را رساند تا بمطلق  
«رأی الحق» گفت بعد از «من رأی»

دگر مرآت پاك حضرتینت  
بود انسان کامل کوست مظهر  
در او دارد تجلی وجه واجب  
بود هم واسطه ممکن خود از حق  
بشر بود احمد اما در معانی



بدون موجد او کئی بُد وجودش  
 مرجح دان وجود فاقد او  
 وجودش تا مرجح بر عدم شد  
 در ابدان از غذا وین خود محل یافت  
 مدد یابد هم اقسام فواها  
 بامداد نفس حق داشت مأنوس  
 هم از اشیاء روحانی و افلاک  
 بنزد عقل برهان وجود است  
 نه زاو تحلیل رفت و نی بدل شد  
 بیابد از غذا رفت آنچه تحلیل  
 بهر آنی بود خلق جدیدی

عدم چون مقتضای ذات بودش  
 بامداد وجود از موجد او  
 دم رحمن پس او را دمبدم شد  
 بتحلیل آنچه رفت از وی بدل یافت  
 بدانسان کاین نفس ها از هواها  
 هوارا آنچه نماند که هست محسوس  
 جمادات آنچه باشد نزد ادراک  
 دوامی کش بر جحان وجود است  
 جز آن دم کش بهستی متصل بد  
 خلاف جسم حیوانی که تبدیل  
 بود مشهود هر ممکن که دیدی

### المراتب الکلیه

جز این ترتیب بر دل منتقش نیست  
 بود بر وصف کلیت مناسب  
 که ثانی از مراتب شد بر تبت  
 نفوس عامله پس رابع آمد  
 دگر ملکوتش از خوانی مجال است  
 که ناسوت است بی نقص و زیادت  
 که انسان است و حق در عین واقع  
 بصورت جامع آن ذات عالی  
 یکی از سته باشد ذات واجب  
 بآثار جمالی و جلالی  
 که هشت است این مراتب نزد کامل  
 دگر ملکوت و پس جبروت و اعیان

مراتب نزد صوفی غیرش نیست  
 خود این شش هست کلی از مراتب  
 یکی ذات الاحد پس واحدیت  
 سیم رتبه است ارواح مجرد  
 که موسوم از عوالم بر مثال است  
 به پنجم عالم ملک و شهادت  
 ششم گشت از مراتب کون جامع  
 بمعنی مجلی کل مجالی  
 مجالی پنج و شش باشد مراتب  
 بذات او جلوه گر شد در مجالی  
 دگر بعضی بر این گشتند قائل  
 نخستین عالم ملک است از آن

دلی کآید ز ناز عشق در جوش

شود جز نام دلدارش فراموش

### المحازات

محازات حضور وجه یار است  
سوای او شود از فکر زایل  
بجمعیت اگر باشی مراقب  
چو فکر تام این باشد که جائی

همان وجهی که بروی انتظار است  
نبیند غیر او را در شواغل  
سوای وجهش از فکر است غایب  
نماند در ضمیرت ما سوائی

### المحادثة

محادثة با اضافه تا خطاب است  
نیوشد آن بصورت نیک بختی  
کسی کانرا شنید و گفت حق بود  
حدیثش را یکی از گوش سر یافت  
خطابی را که موسی از شجر یافت  
زبان ما سوا ناطق بر این است  
ولی در این مقام از گوش ظاهر

که سوی عبد وارد ز آنجناب است  
چو موسی کان نیوشید از درختی  
میانچی گر بصورت ما خلق بود  
یکی از سمع ادراک و نظر یافت  
صفی آثارش از هر خشک و تر یافت  
هر آن شیئی خطاب رب دینست  
خطابش را نیوشد مرد سایر

### المخدع

تو مخدع موضع قطب جهان دان  
مقامی هست بهر قطب مختص  
عزیز است ارچه هر لعلی و مرغوب  
از این حیثیت او قدرش فزونست

ز کد واصلین آنرا نماند  
که آن بر واصلین نبود مشخص  
بتاج شد ولی لعلی است منصوب  
هم اجلی از گهر هادرشئون است

### المدد الوجودی

مدد های وجودی در نزولش  
بود محتاج آن در هستی خویش  
رسد بروی مدد ها بالتوالی  
رساند حق مدد پس بر وجودش  
وجودش بر عدم تا راجع آید  
تو با قطع نظر از موجود او

بود محتاج ممکن بر وصولش  
نماند ورنه باقی لحظهئی بیش  
بود جای وجودش ورنه خالی  
ز رحمانی نفس وز اوست بودش  
دم رحمن بر او پیوسته شاید  
عدم گر دانی او راهست نیکو

شؤوناتی که باشد صادر از ذات  
بهر عبدی از این حیث است مشتاق  
عدم را کون علمی در رقم دان  
بذات و وصف در عین حقیقت  
دلیل آمد رمیت ما رمیت  
دو صد شرك از ثلاثه گشت حادث  
چو او اندر شمار ما سوا نیست  
ولیکن باشمار جمله همراه

چه آنهم هست شانی از شؤونات  
بود معبود هم از حیث اطلاق  
توعین عبد باقی در عدم دان  
بود پس عبد مبحو و عبودت  
بود تند ار در این معنی کمیّت  
سه تن را حق بنجوی نیست ثالث  
سدتن را ور بود رابع خطا نیست  
بود پاک از شمار ما سوی الله

### المحقق

فناى هستیش در ذات مطلق  
خود آنرا محو اگر گفتند حق بد  
صفاتش منطس در وصف ذات است  
وجود شیئی جز للحق نبیند  
بجز للحق فعالی جلوه گر نیست  
نمیماند صفاتی جز خدا را  
بمحقق و محو و طمس آمد مناسب  
فناى محو فعلی در نمود است  
نه وصفی ظاهر الا وصف ذات است  
صفات عبد رفت و لم یزل شد  
کجا ماند از صفات خود نشانت

بود محق آن فناى عبد در حق  
فعالش چون فنا در ذات حق شد  
دگر طمس آن فناى فى الصفات است  
بحق اندر وجود او حق گزیند  
بمحو از شیئی فعلی در نظر نیست  
بطمس ارباز دانسی مدعا را  
فناهای ثلاث اندر مراتب  
فناى محقت از حیث وجود است  
فناى طمس از وجه صفات است  
در اینجا وصف خلقیت بدل شد  
صفات حق چو آمد در عیانت

### المحاضر

حضور قلب درویش است با حق  
وزان اسمی کزو دارد افاضت  
مراندل را بنخود فرموده حاضر  
حضور قلب از وی مستدام است

محاضر با اضافه تا محقق  
ز اسما باشد اندر استفاضت  
همان اسمی که در سیر مظاهر  
ز نامش کار اهل دل بکام است

نمودن سعی در ترك رذایل      بكسب علم و اخلاق و فضایل

### محو ارباب السرائر

شست‌و‌آب محو ارباب سرائر      بعین محو دل را دار حاضر  
ازاله آن ز آفات و علل دان      مواصله‌پس از وی ما حاصل‌دان  
رسوم عبد و اخلاق و صفاتش      شد اینجارفع در عین ثباتش  
باخلاق و صفات و فعل اول      شود اخلاق و اوصافش مبدل  
شود حق در تجلی چشم و گوشش      خطاب از حق رسد نی از سروشش

### مجمع الجمع

دگر بشنو حدیث از مجمع الجمع      پی‌م‌حق حقیقی دار هم سمع  
رجوع خلق اندر حضرت حق      فنمای کثرت اندر وحدت‌حق  
وصول قطرها بر بحر الله      رجوع زرها بر مهر و بر ماه

### محو العبودیة و محو عین العبد

گرت محو عبودیت بـود فهم      بری از محو عین عبد هم سهم  
وی اسقاط‌اضافت از وجود است      سوی اعیان که بودی بی نمود است  
بود اعیان شئون ذات حضرت      که ظاهر گشت اندر واحدیت  
در آن حضرت بحکم عالمیت      هویدا گشت از غیب هویت  
خود اعیانند معدومات مطلق      در آن گردید ظاهر هستی حق  
وجود حق در آن ظاهر بذات است      بعلم آثار عین ممکنات است  
بصورتها خود اعیانست معلوم      هم اعیان نیست الا کون معدوم  
وجود محض الا عین حق نیست      اضافه‌غیر نسبت در نسق نیست  
مرورا نیست در خارج وجودی      که باشد فعل و تاثیرش بی‌بودی  
همه افعال و تاثیرات تابع      بود بهر وجود اندر مصانع  
نه خود معدوم را فعل است و تاثیر      نه موجود است غیر از حق بتقدیر  
پس او عابد بود بانسبت عبد

چهار در اکل گندم بود مجبور  
 زیك ره كرد ترك امر حضرت  
 زیك ره اكل گندم شد و بالش  
 برون از جنتش انداخت در خاك  
 نمود از حله های جنتش دور  
 لباس مغفرت از حله بهتر  
 ز گندم یافت آدم ره بعالم  
 نبود ارامر حق در عین واقع  
 خود اورا بهر دنیا كرد خلق او  
 نبد مقصود ز آدم و ز سرشتمش  
 بدنيا میشد او بیشك روانه  
 نكوتر گویمت از عالم عقل  
 كد بعد از نظام اقلیم طبیعت  
 رهد از تیه ظلمت نور گردد  
 بدون باعثی از ملك تجرید  
 بود باعث تقاضای كمالش  
 زمبد بعد او ظلم است و عصیان  
 خود این ظلم ارچه از حكم قضا بود  
 از آنرو آدم اظهار خطا كرد  
 خطاهم جز كد در فعل بشر نیست  
 در این عصیان هم آدم را كمال است  
 بحق مفتوح گردد راه آدم

### محوار باب الظاهر

شنو محوی زمن زار باب ظاهر  
 پس اثبات اقامت در عبادات

اگرداری توسیری در ظواهر  
 بود آن رفع هر اوصاف و عادات

بدینسان است و بین خود بیخلافست  
که اشیا راست مرجع دون فصلی

اگر هم بین اسما اختلاف است  
بود پس مجمع الاضداد اصلی

### محبت الاصلی

بذات خویش مطلق از جهاتست  
که باشد در میان شیعی مشاهد  
بهم باشند در معنی مناسب  
تناسب را بود در حب مجالی  
محبت ذات را بر ذات خود بود  
نبد شیئی که باشد امر زاید  
بثانی ریخت طرح این محبات

محبت کوست اصلی حب ذاتست  
بدون اعتبار امر زاید  
محبت در دوتن شد کز مراتب  
بذات و وصف ورتبه و فعل و حالی  
نبد در حب اصلی غیر موجود  
محبت داشت بر خود ذات واحد  
باو بدحب او بی نقش چون ذات

### المحفوظ

بخود دارد ز لغزشها نگاهش  
که آن در قول و فعل است و اراده  
بافعال و اراده حق نشانست  
ز قصد خویش حرفش در ورق نیست  
تور اگویم گر آن داری مسلم  
چرا عصیان نمود و گشت گمراه  
بود افعال آدم بر طبیعت  
طبیعت شد بگندم رهنمایش  
که ز آثار طبیعت او شود دور  
که بروی قزو ز خویش بنمود  
چند هر شیئی بجای خود بکار است  
ز حق شاید گرش این اقتدار است  
به «کرنا» مخاطب آدمی نیست  
منافی نیست آن با عقل و عصمت

بود محفوظ آنعبدی که شاهش  
ز حفظ حق مخالفها نهاده  
کندکاری که حق راضی بر آنست  
مراد و قصد و حالش جز بحق نیست  
مقام آمد که از عصیان آدم  
که با حفظ السهی او بدر گاه  
ز اکل گندم از حکم حقیقت  
بهشت عقل از حق گشت جایش  
ز نهی گندم این معنی است منظور  
تقاضای طبیعت لیک آن بود  
خود این جبر است کاصل اختیار است  
جهان را بر طبیعت چون مدار است  
نباشد گر طبیعت عالمی نیست  
پس آدم خورد گر گندم ز غفلت

بدینند روی خوبش را در آئین  
 بهر شیئی ز حسن بیمثالش  
 صفا بر گل لطافت بر سمن داد  
 چو زاشیا بود انسان جمله جامع  
 ز ملک عقل تا شهر هیولا  
 که هست از حسن او هر يك دلایل  
 یکی در دید خود کامل نظر بود  
 بعالمهای معنی ره سپر گشت  
 نگاری از حقیقت جلوه گر گشت  
 صور هم زاوست لیکن در صناعت  
 بنزد اهل معنی حب اکمل

چو روی آب صاف اندر ریاحین  
 نشانی هشت بهر اتصالش  
 بسرو اندام و برسنبل شکن داد  
 دراو شد جمع کل حسن صانع  
 ز صورت باز هم تا جمع اسما  
 در انسان جلوه گر گشت آنشما بد  
 شراری هم ز عشقش بر جگر بود  
 براو شاه عوالم جلوه گر گشت  
 عیان اندر مرایای صور گشت  
 مکن بر صورت ار مردی قناعت  
 نزیبد جز که بر محبوب اول

### مجمع الاضداد

هویت مجمع الاضداد باشد  
 تخالفها در آنجا شد مرفق  
 بسابق ذکر شد کاین اختلافات  
 چو اسما مختلف بودند بالاصل  
 شود رفع اختلاف کل اسماء  
 خط و خال از بی اظهار حسن است  
 در آنخلوت که مستور است دلدار  
 نه حاجت بر شئون خط و خال است  
 بود يك حسن و آنهم در کمونست  
 بدریا دجله و شط مجتمع گشت  
 اگر چه در عیان هم بی نزاعند  
 مراد از فعل خط و شیوه خال  
 شئونات نکوئی در مجامع

که از کل قیود آزاد باشد  
 همه اطراف دور از هم معانق  
 در اشیا هست ز اسماء بی منافات  
 حقایق مختلف گردید در فصل  
 در آنحضرت که نبود اسم راجا  
 شئون زیننده بازار حسن است  
 فکنده پرده اندر پیش رخسار  
 نه بر آیات زلف و رخ مجال است  
 باو راجع ظهورات شئون است  
 نزاع خال با خط مرتفع گشت  
 بکار حسن در يك انتفاعند  
 نمود حسن باشد هم بتمثال  
 باصل حسن باشد جمله راجع

نگردد از قدحهای صور مست  
 که چشم‌بد ز چشم او بود دور  
 که دل برد آند و چشم می‌پرستش  
 نبیند مرد معنی غیر معنی  
 تو بینی زلف و رخ من غرب و شرقش  
 ز خطها هم ظهور کثرتش را  
 نقاب آنجمال و آن عذارند  
 چو گلها کان حجاب روی آبد  
 که تابیند که بی‌می‌زوشود مست  
 بعشق او ز سر خیزد نه از دم  
 بجستجوی خود پس انجمن ساخت  
 هر آن يك را بجائی معتکف کرد  
 یکی را کرد سر گرم رسائل  
 یکی را راه وصل افتاد مشکل  
 یکی را جستجو بی‌حاصل افتاد  
 یکی هم دید و عارف گشت و جان باخت  
 که در جمعی بیند بی‌قصوری  
 نشد غایب که تا کس جوید او را  
 گزید اولب بر او یعنی که خاموش  
 یکی آمد گرفتار مجازش  
 هم آدم عشق او را محتمل شد  
 مگر آدم که حمل این بلا کرد  
 که بیندش همه آنسان که باید  
 یکی روی نکویش در روابط  
 که پوید سوی او هر کس ازین باب

صفی را برد زور باده از دست  
 کشد ساغر همی‌زان چشم مخمور  
 کند کی ساغر و پیمانہ مستش  
 ز صورتها نماید سیر معنی  
 تو بینی خال و خط، من جمع و فرقتش  
 ز خال تیره بینم وحدتش را  
 چو اینها پردهای حسن یارند  
 بر آن رخسار روز افزون حجابند  
 حجاب از بهر آن بر روی خود بست  
 شرابش را بدل ری‌زد نه در خم  
 نهان خود را ز چشم مرد وزن ساخت  
 عقول انجمن را مختلف کرد  
 یکی را ساخت پسابند سلاسل  
 یکی را شد فرو در دیده و دل  
 یکی بارش نکو بر منزل افتاد  
 یکی دیدش میان جمع و نشناخت  
 یکی را چشم بینا داد و نوری  
 نباشد هیچ حاجت جستجو را  
 یکی دیدش ولی لب بست و شد گوش  
 یکی اندر حقیقت جست رازش  
 بحسن او جلوه‌گر در آب و گل شد  
 زمین و آسمان از وی ابا کرد  
 چو انسانرا نبود آندیده و حد  
 بنادر شد که بیند بیوسایط  
 لہذا ما سوارا کرد اسباب



همه اشیا زعالی تا بسافل  
 حقیقت خلق اینعالم بحب شد  
 تجلی کردو خود بر خویش بنمود  
 حقایق جمله مجلای کمالند  
 خود از «احببت ان اعرف» عیانست  
 ز عشقی کوبحسن ذات خود داشت  
 از آن افتاد عکسی و جهان شد  
 گلستان شد جهان از عکس رویش  
 بگندم تافت آدم را زره برد  
 نه گندم دانه پیغمبر فریب است  
 مراد از خال و خط جلوات ذاتست  
 مبادا صورت لفظت زند راه  
 کمند زلف او شد نطل ممدود  
 لبش برد از لطافت هوش مستان  
 دهانش خلق را در حیرت افکند  
 میان بست و میانش بستنی بود  
 بیزم آمد یکی بنمود قامت  
 قیامتها جز از بالای او نیست  
 گره بگشود از کیسوی پرچین  
 بموئی بسته از دلهای خسته  
 به پیش چشم او هرسو فتاده  
 لبش سر چشمه آب حیاتست  
 نکنجد لطف لعلش در عبارت  
 صفی زان لب حیات جاودان یافت  
 شکرهای لبش چبود لطایف

بهم ناچار محبوبند و مایل  
 که او خود ناظر و منظور خود بُد  
 نبدگیری خود او دیدو خود او بود  
 تجلی گاه انوار جمالند  
 که عالم عکس حب دلستالست  
 جمال خویش در مرآت خود داشت  
 زمین و آسمان و جسم و جان شد  
 بهر جا تافت رخسار نکسوش  
 مگو گندم که آنخال سیه برد  
 بالای راه ما خال حبیب است  
 نمایشهای اسماء و صفاتست  
 نئی چون زا اصطلاح قوم آگاه  
 نباشد حلقی از آن حلقه مردود  
 نگاهش بست چشم و گوش مستان  
 که گفتار از کجا بود و شکر خند  
 بموئی کاف و نون پیوستنی بود  
 همی بینی زپی کاید قیامت  
 سری نبود که در سودای او نیست  
 بهر چین حلقه ها بست از مجانین  
 شکسته بسته هرسو دسته دسته  
 ز بیماران دل بر مرگ داده  
 ز بهر عارف از وی وارداتست  
 نیاید وصف ذاتش در اشارت  
 شکرها خضر وقت عارفان یافت  
 رسد زان اهل معنی را وظایف

## مجملی الاسماء الفعلیه

مراتبهای کونی کوست اجلی	دگر اسماء فعلی راست مجلی
که هست آثار افعال مکرّم	ز حیث مختلف اجزای عالم
نشانی از نمود کردگار است	هر آثاری ز فعلی برقرار است
بود ظاهر کمال فعل حضرت	ز خلق و رزق و دیگر سقم و صحت
خود از اسمای فعلی ترجمانست	مراتب هر چه در عالم عیانست

## مجمع البحرین

دو عالم را وهست آن قاب قوسین	بود آن مجمع البحرین مابین
وزاین دو جمع آمد جسم باجان	شد آن بحر و جوب و بحر امکان
مقام حضرت جمع وجود است	خود آن گر عارفی صاحب شهودست
حقیقت های کونی واندر آنها	بحیث اجتماع کل اسما

## مجمع الاهواء

ز حب یار بیهمتات گویم	حدیث از مجمع الاهوات گویم
هر آن حبی بسوی اوست راجع	جمال مطلق است آنحسن جامع
که پیدا گشت در اشیا تعشق	بحسن خویش بود او را تعلق
مر بای همان آب و هوایند	هواها جمله رشح آن هوایند
بدلها عشق آن عذرا عذار است	بسر هاشور آن شیرین شعار است
پی روپوش لیلی را نشان داد	بمجنون او ز عشق خود عنان داد
بدلداری و دل بردن کمالی	جز او را نیست حسنی یا جمالی
همه او بود و حسن بیمثالش	جز او کبود که تا باشد جمالش
باین و آن محبتها بهانه	بود چون نیست غیری در میانه
کجا محبوبی الا خویش بگذاشت	از آن غیرت که او بر حسن خود داشت
ز عکس حسن او در عشق و تابند	خود این اشیا که بیرون از حسابند
بدون میل و حب شیئی بیانست	بعالم هیچ شیئی بیهوا نیست
یکی ظاهر چو کاه و کهر با شد	یکی میانش نهان از چشم مآشد

مقید يك دگر زان گشت مطلق  
 ز هر اطلاق مطلق در شواهد  
 متحقق بحق وهم بخلق است

دو وجه است آن حقیقت را محقق  
 بهر قید است از وجهی مقید  
 چنین صاحب شهودی پاك دل گشت

### المجذوب

گزيند بهر خویش از هر دو کونش  
 نیندازد بجز بر خویش انش  
 چو بر قش بگذراند از مراتب  
 شود ناگه بیزم جمع واصل

بود مجذوب آنکو حق ز عونش  
 دهد تطهیر هم از ماء قدش  
 بفرق اندازدش ظل مواهب  
 نیند زحمت راه و منازل

### المجالى الكلیه والمطالع والمنصات

شنو شرح مجالى و مطالع  
 مجالى نزد ارباب قلوبند  
 هر آن بابی بود مسدود و مغلق  
 میان ظاهر هستی و باطن  
 که عین الجمع و اوادنی است اینجا  
 دگر غایبات را بالجمله غایت  
 به اولی برزخیت هم مسمی  
 که مجمع خوانیش مابین بحرین  
 که اینجا منکشف ارواح قدسی است  
 بلفظی هم منصات و مطالع  
 بامر الله اعلى قائمینند  
 بکشف صوری اینجا بین بهم و فلک  
 بچشم آید نه از وهم و خیالت  
 کنی در عالم سفلی تماشا

نباشد گر در ادراکت موانع  
 مظاهر کان مفاتیح الغیوبند  
 گشاید آن مفاتیحت بمطلق  
 که آن پنج است گردانی موطن  
 بود ذات الاحد مجالای اولی  
 شد آن مجلا حقایق را حقیقت  
 بود مجالای ثانی جمع اسما  
 بود اینجا مقام قاب قوسین  
 بجز جبروت مجالای سیم نیست  
 بود ملکوت خود مجالای رابع  
 مدبر بر سما از رب دینند  
 بود مجالای خامس عالم ملک  
 عجایب ها ز اقلیم مثالث  
 مدبر های کونی را هویدا

## مبنی التصوف

رویمت گوید آن باشد سه‌خصلت	ز مبنای تصوف جو حقیقت
دگر ترك تعرض و اختیار است	تمسك آن بفقیر و افتقار است
بجای خود بود این هر سه در کار	تحقق هم ببذل است و بایشار
نکو دم زد علیه رحمة الله	ز مبنای تصوف پیر آگاه

## المتحقق المطلق

که بیند در تعین وجه واحد	متحقق بحق است آن مشاهد
باو یعنی مقید نیست در دید	متعین بهر شیئی بی ز تقید
باسم و وصف و حیثی بر موحد	شود مشهود حق در هر مقید
پس اورا نیست در وی انحصاری	باسمی یا صفت یا اعتباری
تقید را در او ره مطلقا نیست	بشیئی منحصر چون زاعتلانیست
مقید هم بر آن شیئی میتوان بود	بشیئی منحصر گر بی نشان بود
ولسی بی انحصار و بی تقید	متعین بهر موجود او شد
بهستی بین که شیئی منحصر نیست	ندانی معنی اطلاقش ار چیست
که با قید است مطلق بر مشاهد	پس او خود مطلقى باشد مقید
ز لا اطلاق هم در ذات خود طاق	منزه باشد از تقید و اطلاق
ز اطلاق و ز لا اطلاق یکتاست	نه تقید و نه لا تقید اوراست
خود او هر شیئی و خود در هیچ شیئی نیست	هر آن شیئی که بینی غیر وی نیست
ز شرط و لا بشرطی هر دو پا کست	برون از شرط و وصف و اشتراکست
بلا اشیاعیان ز اشیاست فافهم	همه موجند اشیاء اندر آن یم

## المتحقق بالحق والخلق

که بر عین وی این معنی عیانست	متحقق بحق و خلق آنست
که مطلق راست و جهی سوی تقید	به بیند در وجود از عین توحید
بود و جهی معین سوی اطلاق	دگر کل مقید را در اشراق
بود کل وجود آن يك حقیقت	بیند بلکه او در حال رؤیت

تفاوتها که بود اندر ارادت  
تفاوت را در اشیا گشت علت  
ز سر آدم و معنای عالم  
اشارت مو بمو کردیم فافهم

### ماء القدس

ز ماء القدس بشنو کوبود علم  
نشاند دورت از نقش اراذل  
بود رجست هواهای طبیعی  
شهودت بر تجلی قدیم است  
بود پس ماء قدس اندر نمودت  
ز رجست نفس را طاهر کند علم  
نماید پاکت از رجس و زایل  
بود مائت شهودات حقیقی  
که او خود رافع هر رجس وریم است  
بجائی علم و در جائی شهودت

### المبدئیت

اضافه محض باشد مبدئیت  
احدیت مر او را خود تقدم  
چو او خود منشأ کل صفاتست  
اضافه خود اشارت نیست عقلی  
احد هم کاقدم است از واحدیت  
بود بر واحدیت بی تکلم  
تعینها زوی چون منشئات است  
بمعنی اعتبارات نیست عقلی

### مبادی النهایات

دگر باشد مبادی النهایات  
فروض کمال اعمال و عبادات  
فرائض اصل آن چارامهات است  
ز کوة و حج پس از صوم و صلوة است  
صلوة است اول و شد در نهایت  
کمال قرب و وصلت بر حقیقت  
زکات را نهایت نزد آگاه  
بود ز اخلاص بذل ماسوی الله  
نهایت صوم را میباشد امساک  
ز رسم خلقی از افلاک تا خاک  
نمود امساک از کونین و افطار  
کند در شام وصل از روی دلدار  
باین تحقیق آن ذات العلی گفت  
«انا اجزی به والصوم لی» گفت  
نهایت چیست حج را در قبولت  
فقیر از مسکنت صاحب غنا شد  
تحقق بر بقا بعد از فنا شد  
ز اول تا بآخر خود مناسک

بخود بیند هلال و بدر خود را  
 بنسبت تاچه حد باشد بمحبوب  
 بسوی عین جمع است و مبارک  
 بنفس منظم شد مالک اینجا  
 که یابی قدر عمر از وصل یارت  
 از آن تعبیر شد بر لیلۃ القدر

شناسد سالک از وی قدر خود را  
 بیابد رتبت خود را که منسوب  
 خود آنوقت ابتدای وصل سالک  
 شناسد قدر خود را سالک اینجا  
 به است این دم ز صد سال و هزارت  
 در این شب شد هلال رهروان بدر

### باب المیم

#### الماسک والتمسوک به والتمسوک لاجله

ز ممسوک لاجله باز جو راز  
 که انسانز احقیقت در رویه است  
 که شد از بهر او ایجاد افلاک  
 بر انفاس بنی آدم زند دور  
 خود او را علم این معنی تمام است  
 صور هاشد ز اعمال خلائق  
 ارادتها از آنرو مختلف شد  
 ز سر اختلافات ارادت  
 حقیقت یک ارادت راست احکام  
 ابر ایجاد انسان بالتحقق  
 جز او مقصود ثانی بد ز خلقت  
 همه احکام یک اصل است و یکذات  
 که او اصل ارادات زیاده است  
 بود بر قدر موجودات واجب  
 که ثابت در مراتب لامحال است

ز ممسوک به و ماسک شنو باز  
 خود آنجمله عماد معنویه است  
 لاجله باشد آن تفسیر لولاک  
 فلک را رهروان گفتند در طور  
 کسی کواهل اینحال و مقام است  
 بداند اینکه موجودات لایق  
 عملها هم ز خلقان مختلف بد  
 مراتب مختلف آمد بصورت  
 ارادت مختلف کآمد باقسام  
 که آن اصل است و هم دارد تعلق  
 چو او مقصود بالعین است و علت  
 توگو پس ظاهر کل ارادات  
 زاصل و ذات قدیم یک اراده است  
 ز انسانیت اردانی مراتب  
 تفاوت از ره شأن و کمال است

حقیقت باشد از روح او تنزل  
دهم تفصیل تا مشروح باشد  
بصدرش اهل دل دارند محسوب  
فؤادش گر تو خوانی باشد انساب  
بدینسان بر مراتب باش واقف

بقلب است او مسمی در تعقل  
دو وجه او را بنفس و روح باشد  
از آن وجهیکه بر روح است منسوب  
وزان وجهی که بر نفس است اقرب  
بدین دستور میباشد لطائف

### اللوح

که کشف از نفس کلی در یقین است  
گاهی هم نفس کلی در خطابش

دگر لوح کتاب بس مبین است  
گاهی گویند لوح و گه کتابش

### اللوایح

که در جمع مکاشف همچو شمع است  
بکشف معنوی و صوری اطلاق  
که بر حس لایح اندر انتقال است  
ز غیب حضرت اقدس اعلی

لوایح لایحه را لفظ جمع است  
شود آن لایحه در حکم اشراق  
خود آن صوری مگر کشف مثال است  
دگر آن معنوی آمد هویدا

### اللوامع

که مراهل بدایت راست لامع  
وز آنجا منعکس بر حس و حال است  
چه نور مهر و مه مشهور و باهر  
خود آن از قهر بر نفس است و تهدید  
مکاشف را بود مایل بخضرت  
بسبز و سرخ لامع بر مناسب  
بود نوری که بر دل گشت طالع  
بحکم قهر و لطف الله اعلم

لوامع باشد آن انوار ساطع  
بحس مشرک عکس خیال است  
مشاهد را شود پیدا بظاهر  
گاهی باشد که آید سرخ در دید  
و گر از لطف و احسانست و رحمت  
غلبه نور لطف و قهر غالب  
ز بهر مبتدی اغلب لوامع  
گد احمر گاه اخضر باشد آنهم

### لیلة القدر

که در روز وقت و قدر خود نمائی  
تجلی خاصش از حق شد چه در صدر

کنم از لیلة القدرت بیانی  
بود از بهر سالک لیلة القدر

## اللسن

بازن واعی افصاح الهی  
بر آن گوشی که میباید نگهدار  
بدون واسطه کایسد به پیغام  
که از حق است این لطف و ملاحظت  
نبی خود یا ولی یسا مرد صدیق  
ولی در هر دو رمزی هست در باب  
مناسب نیست توضیح دقایق  
بفهم خلق بر خور دار بودند  
بیان راز با صد راز کردند  
صفی یک پرده هم افزون کند باز  
که ظاهر از نمود ممکناتست  
یکی در وصف او محتاج غیر است

لسن واقع بوی گردد کماهی  
شود واقع بحق افصاح و گفتار  
گهی باشد که اشعار است و الهام  
شود خود عبدعارف بر فصاحت  
دگر شد واسطه آن را بتحقیق  
لسن این هر دورا گویند اصحاب  
بود چون مختلف فهم خیالایق  
گروهی کاهل این اسرار بودند  
حجاب از روی معنی باز کردند  
بما گفتند در صد پرده یک راز  
لسن تعریف ذات از هر صفتست  
یکی را چشم باز و اذن خیر است

## لسان الحق

که باشد مظهر او بر اسم ناطق  
دهد بر مرد معنی سیر قاهر  
کند هر جا بعنوانی تکلم  
وجودش سازد از حق کشف مطلق

لسان الحق بود انسان فایق  
کند بر اهل صورت وصف ظاهر  
بقدر فهم و استعداد مردم  
لسانش در شریعت گوید از حق

## اللطیفة

که در فهم است و ناید در عبارت  
که لفظ از بهر ضبطش لایلیق است  
سمند لفظ در میدان او لنگ  
نگنجد وین بداند نکته دانی

لطیفة چیست تدقیق اشارت  
بمعنی بس اشاراتی دقیق است  
عبارت باشد از جولان او تنك  
بخاطر آید اما در بیانی

## اللطیفة الانسانیة

بنفس ناطقه گرید موصوف

لطیفة کو بانسانست معروف



### کیمیاء الخواص

دگر دارند خاصان کیمیائی  
خود آن اکسیر مخصوص خواص است  
بود تخلیص قلب از کون و کائن  
زاستیثار مقصود اختیار است  
که دنیا را کند زر بید وائی  
زوی هر قلب بیغش در خلاص است  
بباستیثار سلطان مکنون  
که زر قلب ازو کامل عیار است

### اللائمه

بده از لائمه دل را تسلی  
بود بر بارقه یسا خطر ه موسوم  
خود آن آثار حسن حقه تعالی است  
برفت از خود چو دید آن حسن موزون  
که آن نور بست فوری در تجلی  
که گردد زود ظاهر زود معدوم  
دل از وی منجذب سوی دل آراست  
شود تا رفته رفته محو و مجنون

### اللب

بود لب عقل صافی از کدورت  
بود صاف از قشور وهم و تخمیل  
منور او بنور قدس حضرت  
مجرد وز قیود ظن و تسویل

### لب اللب

بود هم لب لبّت در گواهی  
مؤید باشد از تأیید او عقل  
کند درک علوم عالیات او  
بکونی کو مصون از فهم محجوب  
بکونی هست آن دلرا تعلق  
ز حسن سابقه این خود دلیل است  
همانا ماده نور الهی  
مصفا وز قشور وهم و هم نقل  
ز درک قلب دور از نائبات او  
بعلم رسمی است ارهست منسوب  
که محصونسنت از رسم تفرق  
بخیر خاتمه هم بس دخیل است

### اللبس

زلبس آن عنصریت در اساس است  
عناصر مر حقایق را ثیابند  
کسی نشناخت جز حقشان بالاریب  
عناصر پرده غیب و معانیست  
از آنند اولیا تحت قیابش  
که اوروح حقایق را لباس است  
از آن گفت «اولیا تحت قیابند»  
که لبس عنصر آمد مانع از غیب  
در این پرده حقایق در نهانیست  
که کس شناسد ایشان را سواش

کند زان پس تجلی ماه و خورشید  
وزان پس نور ذاتست این اشارت  
بوحدت «لا احب الا فلین» گفت  
کنی رو نیست پیدا غیر یک رو  
که خود ارض و سما را اوست فاطر  
حقیقی هم بری از شرک و از غیر  
دهم شرحی بعون رب الارباب

بسالك كو بود در راه توحيد  
كه آن از قلب و روح آمد عبارت  
خليل حق در اين معنی متين گفت  
بود «وجهت و جهی» اينكه هر سو  
پس از رفع حجب گرديد ظاهر  
شود اسلام سالك اندرین سير  
بتحقيق ولايت اندرین باب

### الکیمیا

کنی از فقر تا رو بر غنائی  
که گرد طرح قطمیرش بقنطار  
گذشتن از خیال شیئی مفقود  
که کنز بی زوال آمد قناعت  
بدرد فقر از او بهتر دوائی  
براده آهن نفس تو را زر  
جسد را نیست حاجت رنگ نجنرف

دهم بازت نشان از کیمیائی  
قناعت باشد از دانسی تو معیار  
قناعت اکتفا باشد، بموجود  
از آن رو گفت سلطان صناعت  
نه پندار اعظم از وی کیمیائی  
کند در یک دم آن گوگرد احمر  
بیوته امتحان گرتابی اینحراف

### کیمیاء السعاده

که آن تهذیب نفس از هر هوائیست  
بهر حسن و فضایل اکتسابست

مرا باز از سعادت کیمیائیست  
زهر رجس و رذایل اجتنابست

### کیمیاء العوام

وی استبدال گوهر بر رخام است  
بمدل بستن حطام دنیوی را  
بقا راهشتمن وفائی گزرفتن  
مبدل بر نحاس او را شود زر  
مرا دش جماله بر عکس و خلافتست

یکی هم کیمیا خاص عوام است  
ز کف هشتمن متاع اخرویرا  
علو را دادن و دانسی گزرفتن  
کند بر بونه زری کیمیا گز  
هوای کیمیایش بر گزاف است

## الكنز المخفی

بود آن کنز مخفی ذات حضرت  
 بواطن را خود او بطن الاخیر است  
 از آن رو ذات خود را خوانده کنزی  
 بمخزن هر چه را باشد بهائی  
 خود آن گنجی که ذات بی نشان بود  
 چو ظاهر شد کهرهازان برون ریخت  
 جهانرا پررز زر معدنی کرد  
 که شد تعبیر از غیب هـ-ویت  
 هم او از بطن ذات خود خبیر است  
 که گنج اوراز دارائست رمزی  
 نهان دارند از بهر غنائی  
 در آن درهای سلطانی نهان بود  
 لئالی هستی از مخزن فرون ریخت  
 ز جود خویش اشیا را غنی کرد

## الکنود

کنود آن عبد نعمت ناشناس است  
 کند ترك فرائض در شریعت  
 اراده در حقیقت باشد آنش  
 بخواهد یعنی آنچه یکه جاری  
 بود با حق منازع در مشیت  
 که اندر حق منعم ناسپاس است  
 دگر ترك فضائل در طریقت  
 که نبود در اراده حق نشانش  
 نبود اندر اراده و حکم باری  
 نداند اینچنین کس حق نعمت

## کون الفطور غیر مشمت للمشل

کنون کون الفطور آمد به نیت  
 تکثر واحد الحق را بتجویز  
 که در جمعیت اللہش تفرق  
 بود یعنی که در بحر الاحد غرق  
 بجمع خویش باقی بی تعسر  
 که للمشل است آن غیر مشمت  
 بود اندر تعینها و تمیز  
 نیابد راه در حین تعلق  
 ولی با امتیاز عالم فرق  
 بود در عین تفریق و تکسر

## کوکب الصبح

کنم از کوکب صبحت بیانی  
 بسالک مطلق از اول تجلی  
 در این معنی بقرآن ذوالمنن گفت  
 بود لیل طبیعت تیره چون شب  
 بود اول تجلی را نشانی  
 بود ظاهر فروغ نفس کلی  
 «رأی کوکب علیه اللیل جن» گفت  
 طلوع نفس بر این شب چو کوکب

که فرد از کل و بر کل است اقدام

### الكلمة

کنایت در یقین از کل واحد  
 ز موجودات خارج هم بلا یق  
 که او راهست در حدی تمکن  
 ز مـاهیـات و اعیان و حقایق  
 و یسا غیبیه گردانی رویه  
 کلمه شد اگر دانی وجودی  
 کلمه تامه وین خود تمام است  
 بفهم هر يك از حق جوی توفیق  
 وجودید دوم اندر رویه  
 جهان از این سه معنی حادث آمد

بود آن فرد کلی کل عالم

کلمه هست بر چشم مشاهد  
 ز ماهیات و اعیان و حقایق  
 دگر فی الجمله از هر زی تعین  
 بود مخصوص معقولات لایق  
 معین بر کلمه معنویة  
 دگر هم خارجیات شهودی  
 مجرد ها مفرقها کدام است  
 کلمه پس سه قسم آمد بتحقیق  
 یکی غیبیه و هم معنویه  
 دگر هم تامه در ثالث آمد

### کلمة الحضرة

که از قولش دو حرف نون و کافست  
 همانسا جنبشی بباشد بعبادت  
 که از بحر الاراده مشتق آمد  
 که باشد معنی او باش یا بود  
 کنند ادراک اهل هـر زبانی  
 بدان مفهوم کل راز آب کان چیست  
 که فعل حضرت بی چند و چونست  
 اراده بر شئون لـون لـونش  
 رخ اندر آینه آراست ظاهر  
 ظهور خویشتن را خواستن بود  
 کلمه حضرت اظهار از کمون شد  
 بشرح کاف و نون دارد زبانی

کلمه حضرت این خود بیخلاف است  
 کلمه حضرت از بحر ارادت  
 کلمه حضرت این حرف از حق آمد  
 ز حرف کن نه این لفظ است مقصود  
 بود آن معنی کاندر بیانی  
 مراد از آب این باء و الف نیست  
 کلمه پس نه حرف کاف و نونست  
 بود معنی کن ایجاد کونش  
 باین معنی که خود را خواست ظاهر  
 اراده پس خود آن آراستن بود  
 اراده یافت صورت کاف و نون شد  
 هر آن شیئی که بینی در مکانی

میان نفس حیوانی و جسم است  
 که آن باشد تنزل را مناسب  
 در آن تفصیل موجودات عالم  
 نباشد غیر حقت هیچ ملحوظ

دگر هم ظاهر او کو طلسم است  
 وسط بین وجود است و مراتب  
 بمثل لوح محفوظ منظم  
 پس آن بهتر که در این لوح محفوظ

### القوامع

که طبع و نفس سرکش را تقاضاست  
 هم از وی قمع میل و مدعاها  
 هم از تأیید حق و عون شاهیست  
 رسد بیک عنایت گاه و بیگاه  
 کنند قمع هواها را کماهی

قوامع ترك ميل و آرزوهاست  
 شود مر عبد فارغ از هواها  
 خود این ز امداد اسماء الهی است  
 که بهر عبد در سیر الی الله  
 پس آن امداد اسماء الهی

### باب الكاف

#### الكتاب المبین

بود کاشیاد آن ضبط است و ملحوظ  
 ز رطب و یابس و نابود و بودی  
 مراد از عالم تفصیل و اجمال  
 مفصل تریکی از دیگر آمد

کتاب بس مبینت لوح محفوظ  
 نباشد خارج از وی خود وجودی  
 بود آن رطب و یابس اندر امثال  
 بنسبت آنها هم ار باشی مشاهد

#### الكل

که هست آن واحدیت باقراری  
 که جمع است اندر او اسمای حضرت  
 ولیکن کل با اسماء و صفات است  
 بکلیت عیان در ما خلق شد  
 تعینهای کل ز او در نمود است  
 ز اسم کل مفصل جلوه اوست

بود کل اسم حق بر اعتباری  
 ز حیث اعتبار واحدیت  
 از آن گویند که واحد بذات است  
 باسم کل تجلیهای حق شد  
 باین معنی که او کل وجود است  
 جهان یک شمد از کلیت اوست

که گوهر های لب محفوظ در اوست  
 بکار افزون بدش صندوق و ساتر  
 نخواهد حجره و صندوق فولاد  
 ز دزد ایمن بود کو کند حفره  
 نیرزد بیت مفلس بر پیشیزی  
 گرش معنی نباشد هیچ غم نیست  
 حروف و نقش خالی از کمالی  
 همان هیکل که بود اندر کفن ماند  
 نبودش معنی کز وی شود فوت  
 چه باشد قیمت دستار و ریشی

رسیدت هم چه مغز از کف منہ پوست  
 هر آنکس را بود لعل و جواهر  
 کسی کز زرو گوهر باشد آزاد  
 و گر هم باشد صندوق و حجره  
 چو دزد آمد نخواهد برد چیزی  
 فقیه خشک جز ریش و ورم نیست  
 بدست آورده او دنیا و مالی  
 بوقت مرگ بادش رفت و تن ماند  
 تو گو دنیا بد او را تا گه موت  
 نماند از وی بدلهای غیر نیشی

### القطب

که عالم را بود در هر زمان شاه  
 مراتب را از او تکمیل باشد  
 شد آن قطبیت کبری در القاب  
 که از وی مانده میراث آن بتشخیص  
 خلیفه زادگان با کمالش  
 ولایت هست هم بطن نبوت  
 بود بر باطن آن فخر اطیاب

بود قطب آن محل نظرة الله  
 خود او بر قلب اسرافیل باشد  
 شنو باز از مقام قطب الاقطاب  
 بود آن باطن احمد بتخصیص  
 بود میراث فرزندان و آلس  
 بآل او شود ختم ولایت  
 ز حیث اکملیت قطب الاقطاب

### القلب

که بر فیض حیانت اوست مبنی  
 بجمع روح و نفس او حد مابین  
 بود در نفس نورانیت از وی  
 بود هم روح باطن از قدیمش  
 مثالش برز جاجه گشت و کو کب  
 ز جاجه قلب و تن مشکوة وضاح

دگر از قلب بشنو شرح و معنی  
 مجرد جوهری نورانی و زین  
 تحقق یافت انسانیت از وی  
 بنفس ناطقه نامد حکیمش  
 دگر هم نفس حیوانیش مر کب  
 بقر آن روح راحق خوانده مصباح

که گشت از غیب ظاهر در شهودش  
 تو پنداری بلی گفتی که مستی  
 بلی یعنی رخ از آئیند پیداست  
 بلی یعنی که در ضوئش ظهور است  
 بلی آن دیدن خود بر کمال است  
 بلی یعنی که موج و قطره آب است  
 بلی باشد نمود قابلیت  
 بلی تأثیر عشق معتمد بود  
 بلی یعنی ز کونتم بر فقیر است  
 بلی یعنی که ساری در حدودم  
 بلی یعنی که ظاهر در صفاتم  
 بلی یعنی که مشهود از جمالم  
 هم آن باشد مقام قاب قوسین

نبود آن ما خلق غیر از نمودش  
 خود او بشنود گر گفت او الستی  
 الست آن سیر صورت در مرا یاست  
 الست آن آفتاب پر ز نور است  
 الست آن جلوه حسن و جمال است  
 الست آن جنبش بحر الخطاب است  
 الست آمد ظهور فاعلیت  
 الست اظهار حسن او بخود بود  
 الست اعنی که حسنم بی نظیر است  
 الست اعنی که ثابت در وجودم  
 الست اعنی که مستغنی بذاتم  
 الست اعنی که شاه و ذوالجلالم  
 بود قربت فنا باری ز کونین

### القشر

که علم باطن اندروی مصونست  
 چو در صندوقها لعل و جواهر  
 نشد بی قشر هر گز پخته اثمار  
 دگر هم در صدفها در گوهر  
 بنسبت همچنین باشد حقیقت  
 نما پس جمع صورت با معانی  
 ولی در پوست این مغزت نهانست  
 عمل بر هر دو دارد مرد حازم  
 عجب باشد که ره یابد بمقصود  
 بندرت میرسد باری بمنزل  
 مگر وقتی که شد پرورده مغزت

دگر قشرت بظاهر رهنمون است  
 شود محفوظ باطنها بظاهر  
 رسد تا میوه از قشریم ناچار  
 میان نی شود پرورده شکر  
 شریعت قشر و مغز آمد طریقت  
 ز صورت رو بمعنی گر توانی  
 ز قشرت قصد لب است این عیانست  
 بهم این هر دو ملازمند و لازم  
 یکی گرزین دوشد از عبد مفقود  
 شود در ترک صورت راه مشکل  
 بحفظ قشر باید سعی نغزت

باسم آخر اورا سیر اصل است  
مقام جمع اسمائست اینجا

که استعداد هر شیئی از چه فصل است  
ز اشیا غیر واحد نیست اینجا

### قدم الصدق

قدم کان با اضافه صدق خاصست  
بخوبان حکمش از سابق جمیل است  
بنیکی کرد حق حکم متین را  
بشارتها برایشان از کرم داد  
بود صدق آنکه ز اشیا خیر بینی  
نیابد راست بین جز راست هر گز  
از آن جز نیک نابد در نظرها  
از آنکه صورت از معنی کند نقل  
بود آن عقل هم مانند مرآت  
هر آن با عقل کل عقلش کج آید  
و گر با عقل یک حالش بود راست  
چو در کشتی نشینی جانب بحر  
از آن خود بین خصال خود نکو دید  
قدم گر صدق باشد اینچنین نیست  
هم او از خلق بیند گر خطائی

بنیکی حکم سابق بر خواص است  
باخيارش مواهب بس جزیل است  
عباد مخلصین و صالحین را  
بخیر سابق و صدق قدم داد  
خلاف است از بچشم غیر بینی  
نه چشمش جز بحق بیناست هر گز  
شود ز او هر چه ظاهر در سیرها  
بود عالم تماماً صورت عقل  
نماید خوب و بد را در علامات  
تمام قول و فعلش معوج آید  
بآن مقدار حسن او هویدا است  
گمانت ساکنی تو میرود شهر  
عیوب دیگران را مو بمو دید  
فعالش در نظرها جز متین نیست  
بیوشاند بدون مدعائی

### القرب

دگر قرب از فنا باشد عبارت  
همان عهدی که بین عبد و حق بود  
«الست ربکم» حق در ازل گفت  
«الست ربکم» حکم وجود است  
نبد غیری خود آن گفت و خود این گفت  
بجائی دون غیر از قول حق گفت

بعهد ما سبق دارد اشارت  
بر آن چیزی که اندر ماسبق بود  
هم او «قالوا بلی» خود در محل گفت  
دگر «قالوا بلی» ارسال جو دا است  
خود او بود آنکه در عهد خود سفت  
بجائی از زبان ما خلق گفت



رجایش هم ز مرغوبی که خواهد  
تعلق دارد آن بر وقت حاضر  
بر او این نیل کوثر یا که خونست

بود خوفش ز مکروهی که آید  
ولیکن قبض و بسط اندر ظواهر  
باین معنی که حال نقد چونست

### القدم

که بر عبد از ازل بد خاص و لایق  
بآخر موهبت بر عبد قابل  
بمحشر در خروش آید جهنم  
خورد گر عالمی بازش امید است  
کند بر خلق تا کامل کرم را  
ندارم جا دگر یعنی که بس شد  
ز جسم و صورت انسان نهایت  
خود آخر موهبت آنرا قدم دان  
بآخر اسم سیر ما تمام است  
بآخر اسم شد ختم مواهب  
کسی فهمد که ادر اکش عمیق است  
شدازوی ذکر آنقدری که شاید  
تمام از وی بسالك موهبت شد  
بحق در عین قرب و اتصالست  
که هر شیی را بشیئیت دخیلند  
وجود ممکنات از حکم سابق  
که اسما جمله نبود ظاهر ازوی  
بسر فکر علو و اقتدار است  
بهر آنی بود در جستجوئی  
بمقدار یکی که بودش در بدایت  
بهر دم اسمی او را کشف زاسماست

قدم باشد ز حق آن حکم سابق  
شود ز او تام استعداد و کامل  
رسیده است این حدیث از فخر عالم  
همی در نعره «هل من مزید» است  
نهد جبار پس در وی قدم را  
به «قطنی قطنی» او پس بینفس شد  
قدم باشد اگر دانی کنایت  
بعبد از حق مواهب دمبدم دان  
ز اسما موهبتها بر نظام است  
بعبد اسمای حق دارد مراتب  
بسی این نکته باریک و دقیق است  
معانی جمله اندر لفظ ناید  
غرض زان اسم کو آخر جهت شد  
ازو سیر وجودش بر کمال است  
چو اشیا ظل اسماء جلیلند  
باسما شد مرتب در حقایق  
نباشد پیر کاهی گر بری پی  
تورا خود این طبیعت تابکار است  
نگردد سیر هیچ از آرزویی  
رسد تا آنکه سیرش بر نهایت  
خود آنسالک که اندر سیر اشیاست

وجود از فرق و تمییز تو عاریست  
 چو زره کان فنا در ذات شمس است  
 شود کلی فنا در ذات فعال  
 که دارد در نظر کاهی نمودی  
 ندهستی باشد او را نه قراری  
 خود این هستی موهوم از میان رفت  
 نماید آثاری از ذرات هستی  
 نباشد جز تو را بود و نمودی  
 بخود باقی و باقی جمله هالك  
 بکلی روی قلبش سوی حق کن  
 نیابد با خدا غیر از خدائی  
 نه در یادش احد ماند نه اثنین

خود اثنینیت اینجا اعتباریست  
 فنای تام در وی محق و طمس است  
 رسومات صفات و ذات و افعال  
 نباشد زره را هرگز وجودی  
 نمودش نیست هم جز اعتباری  
 ز ذکر هستی ام نطق از بیان رفت  
 حدیث آمد به پیش از ذات هستی  
 الا ای آنکه واحد در وجودی  
 بذات خویش سلطانی و مالک  
 صفی را منقطع از ما خلق کن  
 نداند تا وصولی یا فنائی  
 شود خارج ز حد قاب قوسین

### القیام لله

که سیار است و داند منزل و راه  
 نهوض آن دیگر از اغمای فترت  
 ز شوق وصل تانشیند از راه

قیام لله اندر نزد آگاه  
 خود آن بیدار است از نوم غفلت  
 بنزد اخذ در سیرالی الله

### القیام بالله

بقا بعد از فنا را در اقامت  
 عن الله سیرا و بالله فی الله  
 بخلع هر رسومی در مقام است

قیام بالله آمد استقامت  
 عبورش بر منازل باز و بر راه  
 بحق در حق ز حق سیرش مدام است

### القبض

ز وحشت پای رفتارش شود لنگ  
 خلاف بسط کز انس است و احسان  
 از آن سوء ادب کز بسط زاید  
 خود آنرا فرق با خوف و رجاست  
 توقع کش بد از مکر و وه و مرغوب

شود از قبض وقت مرده تنگ  
 بود آن و حشمتش از صد و هجران  
 بود اغلب که بعد از بسط آید  
 ز قبض و بسط مارا مدعا چیست  
 بود خوف و رجاست خود از بد و خوب

غرض نیکو چه راه و نیت آمد      عیان آثار فهوانیت آمد

## باب القاف

### القابلیة الاولى

دگر بشنو ز اول قابلیت  
بود در اصطلاح اول تعین  
ز بحر اولست او اولین موج  
دگر برخاست امواج مکرر

که آن اصل اصول آمد بر تبت  
تعینها ازو یابد تمکن  
ز فرد مطلق است او اولین زوج  
ز موج اولین تا شرح آخر

### قابلیة الظهور

دگر هم قابلیت در ظهور است  
بحسن خویش آن حب جمیل است  
بحسن خویش مایل بود و خود بود  
مرا یا هم نبود الا نمودش

که آن اول محبت در حضور است  
وزان «احبیت ان اعرف» دلیل است  
که خود را در مرا یا جمله بنمود  
نمودش هم نبود الا وجودش

«خلقت الخلق» یعنی هر چه قابل  
چراغی می نهی ضوئی، کز او تافت  
نباشد غیر یکضوء آن مراتب  
تو میخوان رتبه ها را قابلیات

خود اضواء از چراغی لاعلاج است  
خود آن رتبه که او اقرب بنور است

### قاب قوسین

شما از قاب قوسین این اشارت  
تقابل بین اسماء باعتبار است  
مسا گشت بر دور وجود او  
چو ابداء و اعاده و فاعلیت

شد آن از قرب اسمائی عبارت  
که در امر الهی بر قرار است  
مثال دائره اندر نمود او  
نزول و هم صعود و قابلیت

تمیزش لیک باقی از دوئیت  
بعق این اتحاد است و معیت

کند جمعیت اندر وی کماهی  
 در او مجموع گردد کل اسما  
 شود و اندر حقایق باشد افضل  
 هر آن حظش اقل است اوست انتص  
 بود ابعدهم از رتبه خلافت  
 ازو تا چند منزل براله است  
 میان عبد و موجود در روابط  
 ز لطف حق وجودش الطفاست او  
 ابراحکام امکان باشد اغلب  
 میان واجب و ممکن وسایط  
 چنین کردند تحقیق اهل بینش  
 بود اشرف وز آنها آدم اکمل  
 شد اکمل در کمالات و فضایل  
 که از خلقند اهل اولین صف

حقایق های کونی والهی  
 شود او مظهر او صاف علیا  
 ظهور حق در او بوجه اکمل  
 بجمعیت حظوظ اوست مختص  
 هنوزش هست تامنزل مسافت  
 نقایص باز بر مقدار راهست  
 بود اما شرف رفع وسایط  
 وسایط هر چه کمتر اشرفست او  
 هم احکام وجوب اورا بمشرب  
 دگر بسیار باشد در روابط  
 خود او باشد اخس در آفرینش  
 ز انسان پس ملک هم عقل اول  
 ز عقل و از ملک انسان کامل  
 ولی عقل و ملک باشند اشرف

### المنطور

تمیز خلق از حق بالتوابع  
 مر اورا اگر تمیزت هست زینحال

فطور آمد اگر دانی مواقع  
 توابع هم باحوال است و اشکال

### الفهوانیه

خطاب حق رسد در حسن حالت  
 به نیکوئی خطاب ذوالجلالی  
 بکشف آن خاصه آثار و صالست  
 رسد آثار نیکوئی هم از پی  
 شود بس تیره در کشف مثالش  
 و آید باشد از تهدید و قهرش  
 غلط پیموده عذر آرد گنهرا

بفهوانیت از کشف مثال  
 رسد یعنی چه شد کشف مثالی  
 خطاب خوش دلیل اتصالست  
 دلیل است این که ره نیکو شده طی  
 و گره بر غلط پیموده حالش  
 خطابی ناید اندر سر و جهرش  
 مگر نامنتقل گردد که ره را

## الفرقان

نشان از علم تفصیل است فرقان  
دگرقرآن که آن علم لدنی است  
که بین حق و باطل فارقت آن  
جز اجمالی و جامع کشف از آن نیست

## فرق الجمع

بفرق الجمع گرداری تدبر  
ظهور اوست در کل مراتب  
مراتب را که اندر فرق حد نیست  
مگوگان جمع مطلق فرق چون یافت  
شئوناتی که بینی برقرار است  
که بنماید بتکرار نظرها  
حقیقت هر چه بینی صورت اوست  
بود و وحدت که پذیرفته تکثر  
بهر رتبه ظهورش بس مناسب  
شئوناتی جز از ذات الاحد نیست  
همان ذات الاحد بود و شئون یافت  
حقیقی نیست محض اعتبار است  
بروز وحدت او زین صورها  
صورها جمله ظل وحدت اوست

## فرق الوصف

ز فرق الوصف بحر م کرده جوشی  
شد آن ذات الاحد بالوصف ظاهر  
خود آن ذاتی که مطلق از صفت بد  
ظهورش را بوصف واحدیت  
در اوصافش تو را گرهست گوشی  
خود اندر واحدیت بی مغایر  
بوصف واحدیت جلوه گرشد  
بفرق الوصف خوانند اهل وحدت

## الفرق بین المتخلق والمتحقق

ز فرق بین تحقیق و متخلق  
متخلق بکفمت هست عامل  
نباشد گریا و عجب و پندار  
مفصل شد بیانش در تعرف  
متحقق نماید حق ز الطاف  
شود تبدیل اوصافش کماهی  
بیحر معنیت باید تغرق  
بترك سوء و تحصیل فضایل  
ز اسماء الهی یابد آثار  
که تا چونست اقسام تکلف  
مرورا مظهر اسماء و اوصاف  
باوصاف و با خلاق الهی

## الفرق بین الكمال والنقص والشرف والنخسة

بسی فرق است بین چار رتبت  
کمال آمد عبارت زینکه حاصل  
کمال و هم شرف هم نقص و خست  
شود جمع حقایق بهر کامل

گناه ما تاخر ما تقدم حجاب قلب و نفس آمد مسلم

### الفتح المطلق

ز فتح مطلق ار پاکیزه روحی بود اعلی و اکمل از فتوحات کند ذات الاحد بروی تجلی شود پاک از رسوم خلق فانی خود این باب از بشارت‌های ممدوح گشایشها پیاپی بهر روح است

شنوکان اکمل است از هر فتوحی فنای عبد و استغراق در ذات بفتح ذات یابد دل تسلی ز صورتها نبیند جز معانی بنصر الله والفتح است مفتوح مه اندر مه فتوح اندر فتوح است

### الفترة

بود فترت خمود آن حرارت در اول گر نباشد التهابی در اول گر نباشد اشتعالش بسا رهرو که تا آخر قدم را خود این آثار عشق بی فتور است حرارت عرش معنی راعمود است

که لازم بد طلب رادر عمارت نیابد کار فقرش رنگ و آبی بود کی احتمالی بر کمالش نیفتد از حرارت نیمدم را که زاید هر دم او را وجد و شور است وزان گرمی مگر فترت خمود است

### الفرق الاول

یکی از فرق اول گویمت راست بقای رسم خلقت در این حال بقای رسم خلقت کدام است

بخلق آن احتجاب از حق تعالی است بحال خود تواند بود بیقال بخلق از حق حجاب مستدام است

### الفرق الثانی

دگر بشنو بیان از فرق ثانی قیام خلق بالحق در شهود است بدینسان کثرت اندر وحدت آمد نباشد محتجب یعنی زمانی

گرت واجب بود علم معانی دگر وحدت بکثرت در نمود است بدون احتجاب این مشاهد بهر يك زان دگر بی امتحانی

معین شد بخارج آن حقایق  
حقایق دسته دسته فوج در فوج  
صفوف کاینات از هر طرف بست  
خود آنرا فتق خوانند اهل اشراق  
که قبل از فتق مخفی در نوات است

شئونانی که بر کونست لایق  
برون آمد ز بحر ذات چون موج  
در آمد از حصار افواج وصف بست  
حروفی کز دوات آمد در اوراق  
بدینسان فتق تفصیل نبات است

### الفتوح

که هر جائی کند نوعی نمایش  
دگر هم مال و جواه و عز و نصرت  
دگر تهذیب خلق و صحت حال  
بسالك فتح در سیر وجود است  
ز بهر عاشق استعمال حب دان  
بهر حیثیت او را اختصاصی است

فتوح اندر لغت باشد گشایش  
فتوح دنیوی رزق است و نعمت  
فتوح اخروی شد حسن اعمال  
بعارف نسبت فتح از شهود است  
فتوح قلب را کشف حجب دان  
غرض در هر مقامش وجه خاصیت است

### الفتح القریب

بدل فتح قریبت رخ نماید  
ظهورات و کمالات صفاتش  
شود در طی منزلهای نفست  
در از فتح قریبت اندرین راه  
شده اندر صفات قلب داخل  
رسی بر قلب و آن فتح قریب است

مقام قلب باز ار در گشاید  
نماید روی از قلب و جهاتش  
سراسر حل مشکلهای نفست  
گشاید دولت نصر من الله  
گذشتی از صفات نفس و یکدل  
گذار از تیه نفست گرنصیب است

### الفتح المبین

خود آن فتح از ولایت شد معین  
تجلیها بمرد ره کما هی  
که در «انا فتحنا» شد اشارت  
زنوب ما تقدم ما تاخر  
گذشته از صفات نفس و قلب او

گرت فتح مبین باشد مبین  
شود ز انوار اسماء الهی  
خود از فتح مبین است این عبارت  
شدا اینجا سالکان را محو یکسر  
ز خود یعنی دو عالم کرده سلب او

## غیب الهویه و غیب المطلق

دهد غیب الهویه در تمکن  
 باین معنی بود هم غیب مطلق  
 در آنجا هیچ غیر از ذات حق نیست  
 در آنجا کمنز مخفی بی نشان است  
 خبر از ذات حق لاتعین  
 که آنجا نیست غیر از هستی حق  
 نشان از نقطه و خط در ورق نیست  
 نه از «احببت ان اعرف» بیان است

## غیب المصون و غیب المکنون

دگر غیب المصون و غیب مکنون  
 نیابد کس بکنه ذات او راه  
 مصون باشد ز استحضار اغیار  
 ز خود بنمود آثار و صفت را  
 که بشناسند او را تا بآن حد  
 بود آن حد مقام واحدیت  
 مگر صوفی که اسرار از کمون گفت  
 عبارت دان ز سر ذات بیچون  
 ز کنه او بجز او نیست آگاه  
 دگر مکنون ز ادراکات و ابصار  
 معین کرد حد معرفت را  
 وزان پس راه عرفانش بود سد  
 وزان پس نیست رسم از خلق و خلقت  
 خود آنرا غیب مکنون و مصون گفت

## الغین

دگر ز الفاظ اهل فقر غین است  
 حجاب، رین تاریک و کثیف است  
 ولی آن غین نبود سخت حایل  
 چه آن رین از فساد اعتقاد است  
 که آن باشد صداء و دون رین است  
 میان قلب و ایمان شریف است  
 شود از یک تجلی زود زایل  
 ولیکن غین عاری زین فساد است

## باب الفیاء

## الفتق

بود فتق آن بنزد اهل تحقیق  
 ز مطلق ماده تفصیل قابل  
 ظهور آنچه اندر واحدیت  
 بروز آنچه مخفی بود در ذات  
 که هست از ماده بالجمله تفصیل  
 که صورت‌های نوعی راست حامل  
 ز اسما بود مستور آن به نسبت  
 بقدر قابلیت از شئونات



## باب الثمین

## الغراب

غراب از جسم کلی شد کنایت  
ز نورانیت و ادراک خالی  
بعید از عالم قدس او بغایت  
سواد بعد را وجه مثالی

## الغشاه

غشاه پرده‌ئی باشد که حایل  
غشا خوانندش ار بردل نشیند  
شود مرآت دل را در مشاغل  
چو آید بر بصر تاریک بیند  
بدل آنهم تواند کز صدا شد  
بود خود این صدا جز آن صدایت  
که بر گوش آید آن بیمدعایت  
بود رو بر قفا کردن خطائی  
غشاه هست باری از صدایت  
صدای هر که بر اندازه اوست  
غرض پیدا شود بر دل غشائی  
نه بر گوش آنکه آید از قفایت  
ز نفس دون و فکر تازه اوست  
که افتد روی مرآت از جلالتی

## الغنا

غنا ملکیت بی آسیب و مالی  
غنا غنای تام جز حق را محال است  
که مستغنی بذات او در کمال است  
که مستغنی بحق از ماسوا شد  
چو شد از هستی یکذات فائز  
هر آنکس ره بدریا برد در یاست  
بهمستیهاست حکمش جمله جایز  
حباب و موج و قطره جمله اوراست

## الغوث

دگر غوث ار بر آنت احتیاج است  
نبرده تا کسی سویش پناهی  
همان قطب است کاندل ره سراجست  
نه غوث است او بود قطبی و شاهی  
خود او را غوث خوانند اهل اسرار  
و گرنه نیست مخصوصش نشانی  
کسی واندر پناه او کشد بار  
باین معنی است غوث ار نکتدانی

## عین الاله و عین العالم

ز عین العالم و عین الالهت	نمایم نکته بی اشتباهت
شد انسانی که دارد در حقیقت	تحقق او بکبری بر زخیت
چو حق بیند ز چشم او بعالم	کند رحمت به هستیها دمام
باین معنی است ظاهر سر لولاک	نبودی گر تو کی میبود افلاک
خود انسانیست دیگر بی تفرق	که بر اسم بصیر ستمش تحقق
چو هر شیئی شود مرئی بعالم	باین اسم است معلوم و مسلم

## عین الحیوة

بود عین الحیوت باطن حی	هر آن زان چشمه نوشد جرعه‌وی
نیابد بر حیاتش ره مماتی	که یابد از حیات حق حیاتی
بود پس زنده هر شیئی بعالم	حیات اوست زین انسان اعظم
چو بر حق زنده هر چیز است ز اشیا	که جز او را حیاتی نیست اصلا
هر آدم جلوه گاه اسم حی شد	سبب او بر حیات کل شی شد

## العید

خود آن عودی که بر قلبت پدید است	بنزد اهل قلب و دید عید است
بود آن از تخیلی یا تجلی	تورا یابد دل از هر یک تسلی
از آن گفتند ارباب معارف	بود هر دم دو عید از بهر عارف
یکی زان شد تخیلی از زهائم	دگر باشد تجلی ملایم
بدینسان هم در سلامت مبارک	دو عید آمد که باشد تاج تارک
تور ازین هر دو نیکو انبساطیست	که بر عیدین اصلی ارتباطیست

کس او را گر که نشناسد عجب نیست  
 خدا را اولیا اندر قباب اند  
 چه عارف بر وجودش غیر رب نیست  
 ز عرفان خلاق در حجاب اند

### العنقاء

بود عنقا کنایه از هیولا  
 تو او را جز که با صورت نیابی  
 که ز انظار است مخفی همچو عنقا  
 وجود او بصورت حاصل آمد  
 زیبائی صور را قابل آمد  
 بود او را تحرك بین اجسام  
 که باشد عنصر اعظم در افهام

### عوالم اللبس

عوالم چیست با لبست بحاصل  
 چو آمد در تنزل ذات اقدس  
 مراتب کز احد گردید نازل  
 بهر جا متصف شد ذات عالی  
 تعینهاست در هر عالمش بس  
 پیا از جود هر جا کرد اساسی  
 بروحانی صفات و هم مثالی  
 شناسد عارفش در هر لباس است  
 غرض باشد لباس او عوالم  
 که چشم تیز بینش شه شناس است  
 شناسد در لباسش عین سالم

### العین الثابتة

ز عین ثابت ار جوئی حقیقت  
 نه موجودست از بن ره باش ساکت  
 حقیقتهاست اندر علم حضرت  
 بود او در وجود از رتبه ثانی  
 که معدوم است و اندر علم ثابت  
 که میباشد خفی اندر معانی

### عین الشیعی

ز عین الشیعی صوفی گفته مطلق  
 مدان جز حق بمعنی عین شی را  
 که آن حق است و گوید حق همه حق  
 می و میناست عکس روی ساقی  
 که حق بود آنکه عارف دید ویرا  
 از آنرو کل شیعی گفت هالك  
 چو شیئیت نماند اوست باقی  
 بجز و جهش که آن حق است و مالک  
 بمعنی وجه شیعی جز عین شی نیست  
 که آن فانی و باقی غیر حی نیست

## العلة

بود علت بقای حظ سالک  
بقا در رسم هم یادر صفت دان  
در آن اعمال و حالی کوست مالک  
بقای حظ او را زین جهت دان

## العماء

عما در نزد ارباب تصوف  
کسی اوراجز او نشناسد آنجا  
باطلاق و جودش انتسابست  
یکی هم واحدیت راعما گفت  
مراد این بوده وین خودنا تمام است  
غمام آن بین ارض و آسمانست  
پس او بین سماء احدیت  
مساعد نیست این معنی خیر را  
ز قبل از خلق رب ما کجا بود  
پس آن حضرت که باشد واحدیت  
خود آنحضرت تعیین راست لایق  
بود مخلوق پس خود هر تعیین  
کما قول نبی سلطان ابرار

احدیت بود آن بی تخلف  
نباشد هیچ ممکن را حد آنجا  
جلال ذوالجلالی را حجابست  
نگویم من ادب را کو خطا گفت  
که معنی عما بیشک غمام است  
خود این معنی بچشم حس عیانست  
بود خود با زمین خلق و کثرت  
که پرسیدند آن فخر بشر را  
نبی فرمود در عین عما بود  
عما نبود بود مبدای کثرت  
محل کثرت و وضع خلائق  
نخستین عقل باشد با تمکن  
نباشد در عما از خلق آثار

## العمد المعنویه

عمد گویند ارباب کرامات  
حق آنرا گر بقرآن بیعمد گفت  
بظاهر خود تو بینی بیستونش  
تو بینی بیعمد رمز است و تلویح  
عمادش در حقیقت هست آدم  
عمادعرش و فرش و اوج و ساقل  
باو بر پاست بالمعنی سموات  
بچشم خلق از بهر سند گفت  
ندانی لیک اسرار درونش  
عمادش نیست یعنی بر تو تصریح  
که باشد روح و قلب و نفس عالم  
بود اندر حقیقت شخص کامل

## العقاب

عقاب از عقل اول در حقیقت هم آن کلی طبیعت را عقابش به نفس ناطقه گویند و رقبا عقاب آنسان که مرغان را کند صید برد تا از حسیض ملك ناسوت طبیعت نفس راهم ز اوج اعلی عقاب آمد پس او بیحرف و دعوی میان این دو معنی فرق بین نمیبایست حکم ارمختلف شد قرینه فهمی آن هم وجه خاصیت عقاب طبع آرد سوی اسفل علاماتش بعالم بس عیانست صفات عقل از آثار پیداست اگر اندر غضب حلمت کشد فوج و گر از مستحقت باشد امساک صفات عقل علم و حلم و صبر است نشان عقل صدق و عدل و عصمت خصال عقل خیر است و وجودی دهد از حق چو فکر خلق نقلت ر بوده گر کنی رد امانت عقابینت در این با استدامت یکی گرزان دو غالب شد در اعمال باین میزان حساب حال خود کن

شده تعبیر نزد اهل صفوت عجب نبود که خوانی در خطابش که شد صید عقاب عقل یکجا رباید نفسها را عقل بیقید خود او را بر فضای اوج لاهوت نماید صید و آرد سوی ادنی مگر يك لفظ بر جای دو معنی در استعمال باشد باقر این ز قانون قراین منحرف شد که در ادراک معنی اش اختصاصیست مراو را بر خلاف عقل اول سخاو بخل و صدق و کذب از آنست هم اوصاف طبیعت بس هویدا است یقین میدان که عقلت برده بر اوج کشیده طبعت از افلاك بر خاک صفات طبع خشم و جهل و جبر است نشان طبع حرص و آرز و شهوت خصال طبع شراست و ججودی طبیعت برده دور از راه عقلت عقاب عقلت از چنگ طبیعت عیان از هر دو آثار و علامت تورا باشد همان تحقیق احوال حساب نکبت و اقبال خود کن

خود او بود آنکه شد رنک و ر قلم بست  
 بجائی لوح و در جائی قلم شد  
 ظهوری کرد و عالم گشت نامش  
 بآن قامت که دانی در میان شد  
 بشور افتاد هر کس کو کجا رفت  
 زجائی او نشد بر جای دیگر  
 ازان بالا هر آنکس در گمان شد  
 خود او از اول و آخر برونست  
 نما در بحر عبرت ارتماسی  
 میان جمع باشد در تماشا  
 چه میگویند خلق از وصف رویش  
 که اندر جستجویش با شتاب است  
 میان انجمن افکنده آشوب  
 خود آن نسبت بر او باشد اضافی  
 تعیین هیچ آنجا در قلم نیست  
 بهر جائیست او را خاصه اسمی  
 بعبرت گردمی با خود نشینی  
 یکی از خود سفر در بحر و بر کن  
 چو گشتی کامیاب از سیر آفاق  
 باین معنی که دیدی عکس رویش  
 بنه در سیر نفس خویش گامی  
 چو او خود گر چه با هر قطره یار است  
 عملها هست در راه وصالش  
 بعبرت ره بسوی او توان برد

مخالف نقش خویش اندر قلم بست  
 بجائی قطره جائی شط ویم شد  
 مهی گردید و شد بالای باهش  
 قیامت کرد برپا و نهان شد  
 پی او هر کس از راهی جدا رفت  
 نماید هر زمان بالای دیگر  
 که این آن نیست کول در میان شد  
 زهر شیمی ظهور او فزونست  
 که تا بشناسیش از هر لباسی  
 که چون در هر سری افکنده سودا  
 که نو شد می بتعظیم از کدویش  
 که قانع از جمالش بر نقاب است  
 باو هر کس بنوعی گشته منسوب  
 تعیین نیست باقدش منافی  
 نمایش با وجودش جز عدم نیست  
 تعیینها ز گنجش چون طلسمی  
 جز او رخسار موجودی نبینی  
 بهر موجودی از عبرت نظر کن  
 بر رخسارش شدی ز آئینه مشتاق  
 نامس را قدم در جستجویش  
 ازین ره کن بوصلش اهتمامی  
 ز ما تا او هزاران بحر نثار است  
 یکی عبرت بود در اشتغالش  
 به بحرش پی زجوی او توان برد

زوی هر شاخ خشکی خشکتر شد  
 تو عبرت گیر از بادی دمام  
 چرا یابد یکی ز انفاس رحمان  
 یکی از فیض رحمانی شقی شد  
 ثمرها را نظر کن در شجرها  
 کجا بود این ثمرها در کمون بود  
 نهان بد در میان آب یا خاک  
 رزازه هم ریخت چون آشوب دی شد  
 فکندی دانه را روید نباتی  
 میان آب و گل پوسیدو بد شد  
 شد از میل طبیعت اندر آدم  
 ز حیوان بالتبع هم زوج زوجند  
 میان مرد وزن رفت اتصالی  
 تو گو آن آب و خون را حال چون شد  
 حجربی سیر نبود بین هم او را  
 تو رفتارش بمعنی جوهری دان  
 خود آن کوهی که کان زرو لعل است  
 جبال جامد از حق در خطاب است  
 نمود آن کوه چون از قعر جوشی  
 هزاران نکته در یک سنگ بنهاد  
 بود کر چشم عبرت بین بروئی  
 ز ملک عقل تا شهر هیولا  
 پس از معقول روی آور بمحسوس  
 به بین بر پرده هر جائی که نقاش  
 اگر هم تیز بین باشی وهشیار

درخت سبزوتر ز او بارور شد  
 که از وی چون شد این افزون و آن کم  
 کمالی وان دگریك ضعف و نقصان  
 یکی رحمت نصیب و متقی شد  
 چو آثار مؤثر در اثرها  
 که ظاهر شد نبذ یا بود چون بود  
 و یا آمد ز باغستان افلاک  
 پس از اردیبهشت انگورومی شد  
 نواها حق تورا داد از نواتی  
 وزان پس ریشه گشت و دانه صد شد  
 عیان نسلی وزان برپاست عالم  
 که هر نوعی بعالم فوج فوجند  
 نمود از نطفه ئی یوسف جمالی  
 گذشت از عرش و عقل ذوفنون شد  
 تحر که است مخفی هر دم او را  
 من این تنها نگویم دفتری دان  
 دلیل آنکه چرخش زیر نعل است  
 که در سیر و مرور او چون سحاب است  
 مزین شد ز لعلش تاج و گوشه  
 که عبرت راست کافی گر کنی یاد  
 کند عبرت زهر مثرگان و موئی  
 نظرها را بعبرت کن مهیا  
 در اشیا دل بعزت دار مأنوس  
 چسان مینا گری فرموده برجاش  
 نینسی نقشی الا نقش دلدار

چو اندر ناامیدیها امید است  
 بهر کس هم رسد زو قابلیت  
 گرم راندند از در طرد پس نیست  
 زپی این بستگی را افتتاحی است  
 کمر را در ریاضت تنگ تربست  
 نباشد با گشاد و بست کارم  
 صلاح خود تو دانی هر چه آن کن  
 تو خواهی بر گشا خواهی فرو بند  
 رسید از حق هماندم وارداتش  
 فتوحی آمدش کافزون ز حد بود  
 دوا هست ار که باشد اهل دردی

دلیل افتتاح و انس و دید است  
 در این حضرت ندارد ره چو ضنت  
 مرا هم در طلب ریب و هوس نیست  
 صدای هاتقم هم از صلاحی است  
 امید افزون بیاید کرد و بنشست  
 بگفتا من بکوشش بیقرارم  
 مرا ذاتیست کوشش امتحان کن  
 باین در کوفتن من مست و خورسند  
 چو ظاهر شد چنان صبر و ثباتش  
 گشودندش برخ بابی که سد بود  
 بود عبدالصبور این نوع مردی

### العبرة

ز حال خلق بینی هر چه ظاهر  
 بر آن باشد تورا همواره عبرت  
 بر ایشان منتقل گردد بعقبی  
 بسوی اوست در پیدا و پنهان  
 ز آثاری که بیند در مراتب  
 قیام او بر آن واجب توان بود  
 نماید بر حکیم از روی حکمت  
 بسوی باطن بس قاهر آن  
 ظهور حق و آثار و صفاتش  
 کند عبرت مگر مرد حقایق  
 ز عبرت سوی او دارد نگاهی  
 جدار از جنبش او بیخبر گشت  
 بجائی بهر خشکی جنبشی کرد

ز عبرت گویمت تعبیر باهر  
 ز خیر و شر و از اقبال و نکبت  
 بمردم هر چه شد جاری بدنیا  
 چو بر گشت امور و حال خلقان  
 شود روشن بر او حال عواقب  
 شناسد هر چه از وی در نهان بود  
 عبور از ظاهر خلقت برؤیت  
 ز آثار وجود و ظاهر آن  
 به بیند تا در اشیا و جهاتش  
 زهر چیزی که بیند در خلایق  
 اگر جنبد ز بادی پر کاهی  
 درخت از باد سبز و بارور گشت  
 بجائی باد ابر و بارش آورد



پرستد تا که حق را در مقامی  
 نماید چون تجلی وجه باقی  
 چو در جمعش شد اشیا جمله هالک  
 که از معبود و عابد نیست نامی  
 یکی گردد شراب و جام و ساقی  
 شود مصداق یبقی وجد ربك

### عبدالوارث

تو عبدالوارث آنرادان که حادث  
 خود اینهم از خواص اسم باقیست  
 پس از فوت و فنای کل اشیا  
 چو گردد قطره ها بر بحر راجع  
 ز عبد الوارث ار جوئی نشانه  
 بود او وارث علم نبیین  
 چو شد فانی جهانرا اوست وارث  
 بر اهل دور وارث وجه ساقیست  
 نماند کس بغیر از وجه یکتا  
 شود بر قطره وارث بحر جامع  
 چو سوی فرق سازندش روانه  
 پیمبر یا وصی باشد بتعیین

### عبدالرشید

دگر از اولیا عبد الرشید است  
 بود ساعی در ارشاد خلائق  
 که در عالم بهر رشدی و حیداست  
 بدنیا و بدین بر قدر لایق

### عبدالصبور

دگر از اولیا عبدالصبور است  
 بود ثابت چو کوه اندر شدائد  
 نیاید در خروش از ابتلائی  
 بود صابر بطاعات و بلیات  
 نیاید بر ستوه ار فتح بابی  
 یکی گویند ز ارباب یقین ها  
 نشد زان سعی و جهدش فتح بابی  
 ز نودیکر بخلوت رفت و در بست  
 شنید از غیب ناگاه او خروشی  
 مزین بیهوده این در نیست جائز  
 مکن جد فتح این بابت محالست  
 که او ثابت در اعمال و امور است  
 دگر مثبت در احکام و قواعد  
 نماید حمل بار هر جفائی  
 دگر صابر بتنبیه و مکافات  
 نشد بر وی ز اعمال ثوابی  
 گرفت اندر ریاضت اربعین ها  
 نه هم زان انسدادش پیچ و تاب  
 بجدد بھر ریاضتها کمر بست  
 که با تهدید میگفتش سروشی  
 که بر روی تونگشایند هر گز  
 بخود گفت این صدا نیکو بفالست

طریق جز امر و نهیست جمله سداست  
 باخلاق و خلوص و حسن نیت  
 که هادی را برایشان اختصاص است  
 بود تکمیل خلق از روی خلقت  
 که دارد هر وجودی اقتضائی  
 زسیر خود نباشد گرچه آگاه  
 که او را این تنزل از چه روشد  
 که گردد زان ترقی رأس افلاک  
 نداند خود که چون یکدانه شده  
 رساند هادی از رهشان بمقصود  
 نه ارشادی که در شرع است لایق

### عبدالبدیع

که هر دم یابد از حق اعتباری  
 بود هر دم بدیع از بخت و اقبال  
 ندیده از معانی یا حقایق  
 از او ادراک معنای دگر کرد  
 کند حاصل بهر باری تمیزی  
 بهر آنش شهودی از بدایع  
 بهر دم باشدش سیری مطابق  
 که از ابداع او غیر است عاجز  
 دهد بر اهل معنی سیر دیگر

### عبدالباقی

بقای ذات خود را سازد اشهاد  
 که حاصل گشت در سیرش بی‌کجا  
 نماید بی قدح هم مست ساقی

هدایت در شریعت حفظ حد است  
 بود در فقر هادیرا هدایت  
 نشان این هدایت باخواس است  
 دگر ارشاد هادی در حقیقت  
 باو دارند اشیاء اهتدائی  
 نگردد ز اقتضای خویش گمراه  
 نداند دانه چون در گل فروشد  
 هم از آن بیخبر چون سرزد از خاک  
 نماید هادیش ره تا بمقصد  
 بدینسان هر چه در کونست موجود  
 خود این باشد هدایت در حقایق

بود عبد البدیع آن رهسپاری  
 شهودش در صفات و ذات و افعال  
 به بیند نو بنو چیزی که سابق  
 بهر شیئی که تجدید نظر کرد  
 شود مشهودش آر صدبار چیزی  
 رسد در سیر آثار و صنایع  
 دگر در عین اعیان و حقایق  
 زحق هر لحظه در سیر بست فایز  
 بهر ساعت چو دارد خیر دیگر

بعبدالباقی آن سلطان ایجاد  
 مگر بعد از فنای کل اشیا  
 حق او را بر بقای خویش باقی

پس ار باشد شروری عارضاتند  
 بود پس ضار را معنی به نسبت  
 شود چوب از وجود ارّه مضطر  
 ولی صد نفع از وی در نظام است  
 ز بهر چوب هم نفع است بیاری  
 پس ار شد ضرر بچوب از ارّه عاید  
 بعالم فعل فاعل چون ثمر شد  
 دگر بر ضد چو اشیار اتوان یافت

ندارند اصل و معدوم الذواتند  
 کز آن نسبت منظم گشت خلقت  
 در این نسبت ز بهر او بود ضرر  
 کز آن نجار آگه بالتمام است  
 که گردد تختگاه شهر یاری  
 نشد شری بسوی ارّه وارد  
 به نسبت هم عیان در نفع و ضرر شد  
 کجا نفعی بدون ضرر نشان یافت

### عبدالنور

ز عبدالنور گویم اوست بی‌سنا  
 بعبدالنور عالم مستبین است  
 بود نور آنکه خود ظاهر بذات است  
 ازو اعیان و اکوان گشت ظاهر  
 مگر اعیان ظهورش در حقایق  
 مگر اکوان ظهورش بر مناسب  
 مراتب زان یکی لیل و نهار است  
 نپنداری که لیل از نور دور است  
 شب از نور است کاینسان منظم شد  
 زمین و آسمان و عرش و افلاک  
 بعالم هر چه بینی عین نور است  
 بیان آن بشرح آیت نور  
 رجوعی کن هم ار نبود بیادت

بنور حق که اشیا زوست پیدا  
 که او خود نور حق در عالمین است  
 دگر مظهر بکل ممکنات است  
 تجلی کرده حق زاو در مظاهر  
 بعلم آمد اگر دانی دقایق  
 بود مشهود اگر دانی مراتب  
 که این هر دو بیک نور آشکار است  
 سفیدی و سیاهی هر دو نور است  
 لب روز از فروغش مبتسم شد  
 همه نور است نزد اهل ادراک  
 ازو حق در تجلی و ظهور است  
 شد ار باشد بیادت شرح مذکور  
 که گردد دور دانش بر مرادت

### عبدالهادی

بعبدالهادیت روشن صراط است  
 در او دارد تجلی اسم هادی  
 خود او را در هدایت کرده مختص

ازو سلاک ره را انبساط است  
 بخاصه اهل ره را زاوست شادی  
 بهر جائیست ارشادش مشخص

بدانی تا تو حق ذوالمنن را

### عبدالمانع

تو عبدالمانع آنرا دان بسواقع  
 «عسی أن تکره» و اخیر لکم» را  
 بیابد وجه آنرا کز چه حاصل  
 دهد «حق» ان تجبوا» را بسیرش  
 اگر یابیکه از چیزی شوی پست  
 و گردانی که از بهر توسود است  
 نیاید در مذاقت خوش دوائی  
 بعبدالمانع این معنی است مکشوف  
 نه هرگز در خیال خیر و شر است  
 نماید منع از خود میل خود را  
 ز خود داند بدی گریش سیر است

غنای او و فقر خویشتن را

که دارد باز حقس از موانع  
 بیابسد وجه و بنهد اشتم را  
 نشد شیئی که بروی بود مایل  
 که آنچیز یکه خواهد یست خیرش  
 دهندت گر که هم اندازی از دست  
 شوی خواهانش ارچه بدنمود است  
 ولی مینوشی از بهر شفائی  
 از آن خاطر ز خواهش داشت موقوف  
 نه بند جلب نفع و دفع ضراست  
 بجاز حق شناسد نیک و بسد را  
 ز حق امری که آید محض خیر است

### عبدالضار و النافع

ز عبدالضار و النافع شنو هم  
 شود مشهود او ففعال مطلق  
 خود این معنی مگر در کشف احوال  
 بفعال است او را کَرّ و فَرّی  
 بود گویند شیطان مظهر ضرّ  
 صفی رانیز تحقیقی است محکم  
 کسی کایجاد عالم بر کرم کرد  
 شروری گر بود هم باز خیر است  
 کشد نقاش شکل عقرب و مار  
 همان کلکی که نقش سر و گل بست  
 همه یکرنگ بود آن رنگ و این رنگ  
 عوارض را نباشد اعتباری

که از حق یافت ضر و نفع عالم  
 که ملک است از اراده او منسق  
 اشارت باشد از توحید افعال  
 نبیند خیر و شر و نفع و ضری  
 ظهور نفع هم خضر پیمبر  
 نباشد ضر محض اصلا بعالم  
 شورو ضر مطلق را عدم کرد  
 ضررها نفع نزد اهل سیر است  
 نه کلاک اوست شر نه رنگ و طومار  
 نقوش دیو و دد بر نظم کل بست  
 تورا دل شد ز امر عارضی تنگ  
 چو در هستی نباشد شان قراری

نشسته روز و شب بر کرسی نور  
نماید منخض آنرا که باید

بخفض و رفع از حق است مأمور  
دهد هم ارتفاع آنرا که شاید

### عبدالجماع

بعبدالجماع ارجوئی تخلق  
کند دروی تجلی ذات حضرت  
ز نفس خویش و غیر او پس بتحقیق  
نماید جمع در کل ز امر تقدیر  
بدینسان دان بکمال ما سواش

نیابد راه در جمعش تفرق  
ز حیث جمع و وصف جامعیت  
نماید جمع باشد هر چه تفریق  
نمود و شکل و طیب و طبع و تأثیر  
نماید جمع هر چیزی بجایش

### عبدالغنی

ز حق عبدالغنی دارد غنائی  
نمود از ما سوا حق بی نیازش  
بمحتاجان عطا بی مسئلت کرد  
دهد بی مسئلت الا که قائل  
دهد یعنی عطاگر بی سئوالی  
چه باشد فقر ذاتی بهر ممکن  
سوی آن کو بهمت هاست جامع  
غنا چون بحرش اندر آستین است  
چو ذاتش فانی اندر ذات حق است

که ز استغنا نبیند ما سوائی  
باستغناست از خلق امتیازش  
باستعداد لیک آن موهبت کرد  
باستعداد باشد نطق سائل  
طلب زاو کرده اند از نطق حالی  
بمعنی افتقار اوست بین  
باو فقر و غناها جمله راجع  
بذات خود غنی از عالمین است  
غنایش ثابت از اثبات حق است

### عبدالمغنی

تو عبدالمغنی آن را دان بمعنی  
ز بعد از آنکه آن سلطان ذاتش  
نمودش بهر انجام مطالب  
غناى حق ازو چون ظل ممدود  
به نسبت بازار اشیا را بمعنی  
غنی باشد ز جوی و شط اگریم

که بر انجام حاجاتست مغنی  
غنی کرد از تمام ممکناتش  
بموجودات مغنی ذات واجب  
رسد بیفاصله بر کل موجود  
بهم فرمود حق محتاج و مغنی  
بود محتاج آب آسمان هم

که کونینش نیاید هیچ دریاد  
 که از حق مالک‌الملک است و مختار  
 دهد بر هر که خواهد پادشاهی  
 که از هر اسم و رسمی اوست برتر  
 بریزد هر چه شد لبریز جامش  
 و را افکند و کرد آنرا فراموش  
 شد اندر کنج نادانی و لب‌دوخت  
 خداداند پس از هستی شدا و نیست  
 نهاد آنرا و در دلق گدا شد  
 چه افلاکی چه زیبایی کم شد از خاک

### عبدالجلال والاکرام

که اعلی‌واجل در هر کمال است  
 که بر جا آنچه جز حق بود بگذاشت  
 بدل شمس جلالش منکشف شد  
 ز توصیف و تنزه نزد دانا  
 که اسمارا شدند آنها مظاهر  
 مگر کز وی بدل گیرد مهابت  
 نماید خوار و پست اعدای دین را  
 دو عالم نزد اجلالش اقل است

### عبدالمقسط

بود او در عدالت اقوم ناس  
 نماید اخذ بی تعطیل و تشویش  
 خلائق را بحق داری پناهست  
 بدارد خلق را با خود مساوی  
 چه پاید کان خلاف اعتدالست

شود از قید رقت خود آزاد  
 رسد از حق مجازاتش بتکرار  
 بدر بقره اوست از مه تابماهی  
 و را خوانند درویشان قلندر  
 قلندر نیست در حدی مقامش  
 چو تشریف بقا دادند بردوش  
 پس از آن کوملک را حکمت آموخت  
 می‌رس از من قلندر را که آن کیست  
 چو سلطان دو عالم از خدا شد  
 شدار چه خاک پایش زیب افلاک

بیان ما ز عبد ذوالجلال است  
 اجل واکرمش حق کرد و جادداشت  
 باوصاف الهی متصف شد  
 چنان کاسمای او باشد معلا  
 هم اینسانند ارباب سرائر  
 نه بیند دشمنی او را بررؤیت  
 گرامی دارد او هم متقین را  
 ز هر وصفی که پنداری اجل است

کمال عبد مقسط نیز بشناس  
 بمقداری که حق غیر از خویش  
 چو او خود مظهر عدل اله است  
 کند در حق هر کس کنجکاو  
 هر آنجوری ز عدلش در زوال است

## عبد العفو

بود عبد العفوّت در جنایات  
 نبیند هیچ در جائی جنایت  
 چنین دیدم که در ایام سابق  
 چو سنجیدند اعمالش زهر سو  
 جز این گو بود مردی بامیاسر  
 غلامانرا سپردی بی زدستان  
 ملایک را خطاب آمد ز خالق  
 من از وی کرده بودم عفوز آن پیش  
 نمودم عفو و از بهر نجاتش  
 گذشت او کرد از چون خود کدائی  
 همانا واسطه کُل خطیئات  
 مگر او را کند عفو از عنایت  
 ز دنیارفت مردی ناموافق  
 تهی بد نامه اش ز اعمال نیکو  
 بسی می کرد عفو از کُل معسر  
 که بنمایند عفو از تنگدستان  
 که من اولی بعفوم از خلائق  
 که عفو از وی شود صادر بدرویش  
 بدل کردم بخوبی سیئاتش  
 زوی چون نگذرد کامل غنائی

## عبدالرؤف

دگر از اولیا عبدالرؤف است  
 بخلقش رؤف است افزون که بر خود  
 بدی هم با بدانش محض جو داست  
 نماید گرچه نعمت در نظرها  
 دهد بر کس اگر او گوشمالی  
 دو ابهر مر یض آن حرز جانست  
 حدود شرع یکجا این چنین است  
 که در رؤف چو شمس بی کسوفست  
 مساوی رؤفتش بر نیک و بر بد  
 که از رؤفت یکی حفظ حدود است  
 ولی دارد به نیکوئی اثرها  
 برد نقصی و افزایش کمالی  
 خورانی گر با و حلوا زیان است  
 ز بهر پاس ملک و جان و دین است

## عبد مالک الملک

دگر بشنو ز عبد مالک الملک  
 ظهور مالکیت را بمطلق  
 به بیند نفس خود را خاصه مملوک  
 در او یابد عبودیت تحقق  
 چو دید او مالک الملک است مولی  
 که او نوح است و عالم جمله چون فلک  
 ز حق بیند بکل ما سوی الحق  
 بدست اقتدارش شیئ مفلوک  
 نیابد در خلوصش ره تفرق  
 عبودیت ز بهر اوست اولی

بیاطن توبه از غیر خدا کرد  
بیاطن حکم او را گشت تسلیم  
دهد عود آنکه را با حق حساب است

بظاهر توبه از نفس وهوی کرد  
بظاهر امر حق را کرد تعظیم  
بدانسانی که بر حقش ایاست

### عبدالمنتقم

بر اعدا او شدید الانتقام است  
بثانی دشمن است ابلیس غدار  
ز تیغ قهر عبدالمنتقم رست  
بهر شهری و کوئی در سراغ است  
دهد بر باد خاکش ز انتقامی  
بر اندازد عدوی بدلقارا  
بباید برهلاک آماده باشی  
عدوی اولیا را پرورش داد  
محل و مورد هر انتقامیست  
کشد در انتقامش پوست از تن  
مخلّ دزد و همدست امین است  
که حارس بر همه ملک جهان است  
نگهدارد مر او را تا دهد داد  
که نبود در قفایش انتقامی  
نمودی جبر و ناوردی زبانی  
بگیر دست و مال چون خمیرت  
زند بر دست ظلمت گر به چنگال  
به خاری آستینت بین که بند است  
کنندت غیبت اندر هر مکانی  
بجباران حق اندر انتقام است

تو عبدالمنتقم بشنو کدام است  
عدو باشد در اول نفس خونخوار  
در اول هر که او ره بر عدو بست  
چو او جوئی بای دشمن با چراغ است  
نماید گر سراغش در مقامی  
بگوید آنحصار و آن سرارا  
تو گر در خانه راهش داده باشی  
کسی کو نفس را جاو خورش داد  
عدو را خواهی کرد و خود غلامیست  
ز عبدالمنتقم کی باشد ایمن  
چو او خود قهر مان ملک و دین است  
نه تنها ملک و دین را قهر مانست  
کند بیداد اگر بر پیشه باد  
نزد سر فعل زشت از خاص و عامی  
تو پنداری که بر بیخانی  
مهیا شو که شاه دیر گیرت  
بقدر آنکه از مرغی کنی بال  
گیاهی بر کنی کاین ناپسند است  
بغیبت چون بجنابانی زبانی  
تو تادانی که عالم بر نظام است



## عبدالمتعال

ترقی ز اوست از ادنی بیالا  
 دهد رفعت باعلی ذات هستی  
 علو و اعتلای اوست زین اسم  
 کسه این معنی در او یابد تحقق  
 بود اندر علوش اهتمامی  
 بود باهمت او پست حالی  
 که نارد در نظر عالی تری را  
 که قانع نیست بر حدی وجائی  
 بآنجائی که شیئی نیست موجود  
 بغیر از هستی ذات الاحد نیست  
 هزاران پله باقی تا پیام است  
 کجا تا پله ها بردارد از جا  
 نباشد هیچ بر آغازش انجام  
 نبی کو را تحیر بود غالب  
 چو هست بنده شده هستی شاهی است  
 نه اول هست بودش را نه غایت

متعال است آن اسمی که هر جا  
 ز اشیا هر چه را باید ز پستی  
 مهیای علو باشد بهر قسم  
 هر آنکس عبد او شد در تعلق  
 توقف نیست او را در مقامی  
 شود حاصل مر او را هر کمالی  
 نشد واصل مقام و منظری را  
 بود اندر شهودش اعتلایی  
 رسد از طی منزلها بمقصود  
 بآنجائی که اصلا جا و حد نیست  
 چنان داند که این اول مقام است  
 ورا در پله اول بود پا  
 غرض جائی نگیرد هیچ آرام  
 از آن بر رب زدنی شد مخاطب  
 دلیست اینکده هستی بی تناهیت  
 نباشد هستی حق را نهایت

## عبدالبر

بانواع مبراتست در سیر  
 که باشد واقع اندر جهر و سوری  
 بیوم آخر ایمان تمام است

تو عبدالبر کسی رادان که ذیخیر  
 دریغ از کس ندارد هیچ بری  
 ولی بری که از وی بر کرام است

## عبدالنواب

رجوع اوست برحق گاه و بیگاه  
 بحق عود و ایاب استش محقق  
 بعرفان و بتوحید حقیقی

کنم از عبد نوابت هم آگاه  
 ز نفس خویش و کل ماسوی الحق  
 رسد تا خود زت باید حقیقی

شود کشف مغیباتش معاین  
 از این رو گشت مشرف بر سرائر  
 که بر معنی بود او را رویت  
 دگر تظہیر سر و کسب اخلاق  
 بدانسانی که عیسی راست در دید  
 تو گفستی ما الہین ایم و غالب  
 گرفت اندر تمسک جبل تنزیہ  
 تودانی کاین بمن کذبست و بہتان  
 ندانم لیک من نفس تو بر چیست  
 بقدس نفس و تنزیہ است شاهد  
 جہان در چشم توحیدش عدم بود  
 ز «أنبئہم باسما» اینست معلوم  
 کجا دانست اسما را موطن

بکوشد بر صفای قلب و باطن  
 چورہ حانیت از حق یافت دسر  
 بخواند خلق را بر معنویت  
 دگر تقدیس قلب و حسن میثاق  
 بمنزیہ است او را حکم توحید  
 از اینرہ چونکہ از حق شد مخاطب:  
 تبرا جست از گفتار تشبیہ  
 کہ پاک است از تشبہ ذات سبحان  
 تودانی آنچه در من هست یا نیست  
 خود این معنی اگر دانی موارد  
 از اینرہ خلطہ اش با خلق کم بود  
 ہم آدم شد باین تنزیہ موسوم  
 نبود آدم سلو کش گر بیاطن

### عبدالوالی

بود والی بکمال ما سوی الحق  
 ولیّ ناس در کل امور است  
 کہ والی بر نفوس دیگران شد  
 بظل عرش با صد اعتزازند  
 ظہورش در جہان سلطان عادل  
 معین خلق بر دلخواہ باشد  
 ورا سنگین تر از خلقست میزان  
 سراسر وضع او را در تر از وست  
 بحق محفوظ و از حق است منصور

تو عبدالوالی آنرا دان کہ مطلق  
 بخلق او را ولایت در ظہور است  
 بنفس خویش مستولی چنان شد  
 بود زان ہفت تن کاهل نیازند  
 تو گوہم باشد اول زان ہیا کل  
 بعالم شاه و ظل اللہ باشد  
 ز خوبیہا بنزد با تمیزان  
 چو خیرات خلائق و آنچه نیکوست  
 ز حق در ارض و افلاکست مشہور

ظهور غیر او را نیست نوری  
 نمایشها چو شد باقی وجود است  
 که او بر ظاهریت گشت موصوف  
 بود احکام حقیق بر ظواهر  
 هر آن خارش شمارد اهل حق نیست  
 ظهور از هستی ذوالمن نباشد  
 کسی داند که در روحش فتوح است  
 میسر نیست جسمی را دوامی  
 از این حسن نظام شرع پیداست  
 عبور از بحر با تنظیم فلک است  
 شنا ندهد ثمر، خواهی شدن غرق  
 مگر مجذوب یا بیمار باشی  
 بود ساعی و این امر است محسوس  
 ز نظم ممکنات اندازش پس  
 بخط زر نوشت الواح تورات  
 بحجم و عظم و افزونی فزودش  
 معادش هم بجسمانی مناسب  
 که بر اثبات تشبیه است منظور  
 در این ظاهر ظهور ذوالجلالت  
 منزله از ظهور و از بطونست  
 تجلی کرد در کمال مظاهر

### عبدالباطن

بود دایم بتکمیل معانی  
 نماید منکشف آیات قلبش  
 کند دل را بعشق دوست مختص

بجز يك ذات را نبود ظهوری  
 ظهور غیر او نقش و نمود است  
 بعبدالظاهر این وصفست مکشوف  
 کند دعوت خلائق را بظاهر  
 که عالم جز بظاهر بر نسق نیست  
 بود عالم چو تن گر تن نباشد  
 حق اندر پیکر عالم چو روح است  
 در اعضا گر نباشد هم نظامی  
 نظام جسم در تصحیح اعضاست  
 نظام شرع بهر حفظ ملک است  
 اگر فلکی شود سوراخ یا خرق  
 کنی گر ترک ظاهر خوار باشی  
 چو عبدالظاهر اندر نظم ناموس  
 خلاف نظم ناموس ار کند کس  
 ز بس موسی بظاهر داشت رایات  
 بظاهر تا بود افرون نمودش  
 بتشبیه است او را حکم غالب  
 از آنزه رب ارئی گفت در طور  
 بدانی تا تو این ظاهر کمال است  
 بذات خویش حق بیچند و چونست  
 ولی چون هستیش را خواست ظاهر

ز عبدالباطن ار جوئی نشانی  
 رساند حق بمعلومات قلبش  
 بحق گردد ز موجودات خلص

بود در نظم کلی بلکه واجب  
بدانسانی که باشد حکم تقدیر  
اگر فهمی نکو، فکرت عمیق است

دگر فعلی که تأخیرش مناسب  
مؤخر دارد آنرا بی ز تأخیر  
بسی این نکته باریک و دقیق است

### عبدالاول

در اشیا کرد وجه اولیت  
که اول گشت منشأ ماخلق را  
پس او خود اول الاشیاست و افضل  
بطاعات و بخیراتست سابق  
چو بر اسم ازل یابد تحقق  
که سلطان ازل شد بالحقیقه  
ازل دور از حدوث کن فکانست

تو عبدالاول آنرا دان که رؤیت  
بکل شیئی بیند وجه حق را  
تحقق یافت او بر اسم اول  
خود او بر اولیت گشت لایق  
دگر بیند ازل را در تعلق  
شود واقف همانا بالخلیقه  
چو خلقت حدوثش بالعیانست

### عبدالآخر

حق او بیند بوجه آخریت  
نشانی از وجود ماخلق نیست  
که باقی وجه رب ذوالجلال است  
نماند از باده خواران غیر ساقی  
بقا و ایمنی از آن لقا یافت  
کمال اغلبی حق الیقین است

ز عبد الاخرت گرهست نیت  
که او بعد از فنای خلق باقیست  
فنای خلق آنجا لامحال است  
مشاهد گشت آنجا وجه باقی  
فنای خود عیان دید و بقا یافت  
مقام اهل توحید اغلب اینست

### عبدالظاهر

ظهور حق که بیند در مظاهر  
چو بی ضدست این پندار از آنست  
نباشد ضد ذاتش در مظاهر  
شب آمد نور او را محتجب داشت  
ز بس پیداست گوئی عین اشیاست  
هویدا از هویدائی ذاتند

بعبد الظاهر از حق گشت ظاهر  
ز بس پیداست پنداری نهانست  
چو هر چیزی بضد اوست ظاهر  
شناسی روز را از آنکه شب داشت  
بلاضد ذات پاک حق تعالی است  
چو اشیا جمله معدوم الذواتند

باصـل و حال ایـجادات بینا  
 چو او بر قدرت الله است شاهد  
 ز عبدالقادر از این روست اعلا  
 خود این شاهد بایجاد و موارد

### عبدالمقدم

بود عبدالمقدم را مسلم  
 نمودش حق ز اهل صف اول  
 تقدم زو رسد بـر اهل تعظیم  
 هم افعالی که تقدیمش مسلم  
 تجلی حق از اسم مقدم  
 که امر حق مقدم داشت و افضل  
 که دارند از حق استحقاق تقدیم  
 بود واجب خود او دارد مقدم

### عبدالمؤخر

بود عبدالمؤخر آنکه تاخیر  
 نه تاخیری که باز اندر وقوعی  
 بود تاخیرش از وجهی که مفقود  
 وجود اوست در نظم مقدر  
 چو ضوئی کز چراغ است آن نهایت  
 کند عبدالمؤخر چونکه تاخیر  
 شود پس مظهر اسم مؤخر  
 ز حکم حق کند پس هر که تقصیر  
 ولی رحمت چو سبقت بر غضب داشت  
 مگر افتد عذاب او بتاخیر  
 پشیمان گس شود بخشد الهش  
 پس این عبدالمؤخر نور حق است  
 بدارد اهل عصیانرا مؤخر  
 کند دیگر تجاوز هر که از حد  
 دگر شیئی که حق اوست تاخیر  
 کند در هر چه طغیانست و تقصیر  
 نماید عاقبت بر روی رجوعی  
 شود از وی بنقص است ار چه موجود  
 ز موجودات امکانی مؤخر  
 بود در رتبه او اقرب بظلمت  
 در امری که است دور از حکم و تاثیر  
 نشد چون او بامر حق مقصر  
 بود واجب ورا تنبیه و تعزیر  
 مقصر را بدیوان بر عقب داشت  
 شود شاید پشیمان او ز تقصیر  
 پشیمانست تعذیر از گناهش  
 بدیوان غضب دستور حق است  
 رسد بر عفو حق تا حکم دیگر  
 بجای خویشتن او سازدش رد  
 مؤخر داردش در فعل و تاثیر

در اوصاف کمالی دان تمامش  
 نه هم شبه و نظیرش در خصالی  
 باو هر نقص و فقدانی رجوع است  
 مقدس از مخالف و از مقابل  
 تجلی بروی این اسم و صفت کرد  
 بیکسانست بیداری و نومش  
 ز امدادش شود ایصال خیرات  
 معین خلق در رفع عذابست  
 بعنوان ربو بیت به عالم

نباشد طفره در بود و دوامش  
 نباشد سلب زو خیر و کمالی  
 نه چون ممکن که اورا جوف و جو عست  
 صمد در هر کمالی اوست کامل  
 کسی کاورا دلیل معرفت کرد  
 مگر عبدالصمد خوانند قومش  
 نماید حق باو دفع بلیات  
 شفیع او بهر اعطاء ثوابست  
 به بیند حق ز چشم او دمادم

### عبدالقادر

خود او شاهد بود بر قدرت الله  
 کند بروی تجلی اسم قادر  
 که گیرد باوی و دارد نگاهش  
 بود زو هر عطا و انتزاعی  
 شود بر کل بتقدیر مقدر  
 بمعدموم از وجود کل که تام است  
 بمعدمومات اعیانی پیاپی  
 بمعدمومیت خود بر ثباتند  
 چنان کاندر عدم بذات ذرات  
 بود با قدرت حق بی مغایر  
 در آن قدرت بود معدوم مطلق  
 نه بیند ذات خود را جز که معدوم

ز عبدالقادر ارخواهی شد آگاه  
 الا در کل مقدورات صادر  
 بدان پس صورت دست الهش  
 نباشد لطف او را امتناعی  
 عیانش وجه تأثیر مؤثر  
 هم ایصال مدد کورا دوام است  
 رسد امداد هستی هر دم از وی  
 مع الکونی که معدوم الذواتند  
 به بیند نفس خود معدوم بالذات  
 بعین آنکه در اشیا مؤثر  
 بعین آنکه دارد قدرت از حق  
 ز حق باشد بقدرت گرچه معلوم

### عبدالمقدر

بود مشهود او مبدای ایجاد

ز عبدالمقدر گزر باشدت یاد

## عبد الماجد

تو عبد الماجد آنرا دان بانصاف  
 بهر چه باشد او را تاب و طاقت  
 هر آنرا هم بد استعداد او را  
 که از حقش شرف باشد در او صاف  
 کند اعطاز مجدش با لیاقت  
 ز حق مجد و شرافت داد او را

## عبدالواحد

ز عبدالواحد از پرسى وحالش  
 احدیت که بر جمع است موصوف  
 بمایدرك کند درك حقایق  
 شود مکشوفش از اسما و جوهرات  
 بود بر واحدیت اتصالش  
 شود او را ز اسماء جمله مکشوف  
 دگر فعلی که با اسمی است لایق  
 که هر وجهی نماید فعلی اثبات

## عبدالاحد

بود عبد الاحد او صاحب العصر  
 وحید وقت و سلطان زمانست  
 کسی کاین اسم را شد جلوه گاه او  
 که شد قطبیت کبری باو حصر  
 قیامش بالاحد عین عیانست  
 بهر عصری یقین قطب است و شاه او

## عبد الصمد

بود عبد الصمد بی اشتباهی  
 صمد زیرا که بر معنای قصد است  
 بود بالطبع هر جنبنده معتاد  
 بهر حاجت هر آن عبد از نیازی  
 بیاد آرد که هستش مستعانی  
 بعین آنکه او را نیست جائی  
 بعین آنکه ناید در تصور  
 ابا آنکه نشانی نیست از وی  
 چنان نادیده اش خوانی دمام  
 صمد پس سید و قصد و پناهست  
 بود یعنی بسیط او در حقیقت  
 خلائق را همه قصد و پناهی  
 جناب رفعتش مأوای قصد است  
 که در وقت بلیانش کند یاد  
 بیاد آرد که دارد کار سازی  
 که نبود منفك از وی نیم آنی  
 نباشد خالی از وی ماسوائی  
 بود هر ذرهئی از هستیش پر  
 توز و گوئی که مملو است هر شی  
 که پنداری بود او کل عالم  
 دگر لاجوف له بی اشتباه است  
 نه کز جوع و عطش شیمیست مصمت

نماید از حیات قلب حاضر  
کند احیا دو عالم را بیک دم  
بر احیائش چو روح الله قادر  
که بگرفته است دم از روح اعظم

### عبدالممیت

بود عبدالممیت آن کز ولایش  
چو مرد از نفس بر حق زنده گردد  
بمیراند حق از نفس و هواش  
ز شهوت و ز غضب چون مرد بازش  
باوصاف نکو پاینده گردد  
بدینسان بر نفوسش بی توقف  
نماید زنده حق غیر از مجازش  
که باشد بر اماته خلق قادر  
دهد حق باز تأثیر و تصرف  
تواند پس بحقشان زنده سازد  
ز نفس و حال و اخلاق مغایر  
چه باشد تا که قدر همت آن  
بنور عقلشان پاینده سازد  
که گیرد زین مؤثر روح و ریحان

### عبدالحی

شناسی گر که عبدالحی کدامست  
کند بروی تجلی حی دیموم  
حیات سر مدت از حق مقام است  
حیات سر مدش بخشد بمعلوم  
بیابد سر دیمومیت حق

### عبدالقیوم

کسی او عبد قیوم است مطلق  
کند پس در حقیقت حق تعالی  
بگرداند هم او را در مفاتیح  
بر احوال و حیات و عیش لازم  
بود این از خواص اسم قیوم  
که بیند قائم این اشیاست بر حق  
بقیومیتش بر جان تجلی  
بخلقان قیوم از بهر مصالح  
بود بر ما سوا قیوم و قایم  
که بهر مظهر او گشته مرسوم

### عبدالواحد

ز عبدالواحد ار پرسی وجودش  
بعین الجمع ذات حق مشخص  
بود بس خاص از سلطان جودش  
وجود واحد آنجا یافت مشهود  
که در هستی بی‌کتابیست موجود  
در آنجا هیچ فقدان و طالب نیست  
بود وجدان محض و این عجب نیست



## عبدالمحصی

تو عبدالمحصی آنرادان که بینش  
بهر شیئش بود علم واحاطت  
زهر شیئی باجمال و بتفصیل  
بود این کشف قلب و نور باطن  
ز تعداد خلائق يك زمانش  
ز ثبتش نیست خارج هیچ فردی  
نکو داند شمار ما سوارا  
دهندش بر شمار آفرینش  
بموجودات کونینش بساطت  
دهندش آگهی بی وجه تأویل  
که اشیا برضمیرش شد معاین  
نگردد ترك چیزی از عیانش  
ز ضبطش نیست بیرون خارووردی  
شمار هر عیان و هر خفا را

## عبدالمبدی

تو عبدالمبدی آنرادان که اشهاد  
نماید مطلع اندر خفایش  
بخیرات مقدم اقتدا کرد  
دهد حقش ز بدو خلق و ایجاد  
ز خلق و امر و اصل و ابتدایش  
بازن آنکه برخیر ابتدا کرد

## عبدالمعید

دگر از اولیا عبدالمعید است  
کند حق آگه او را از معادش  
چو بیند برحق اشیا را عادت  
بر او روشن شود حال عواقب  
بحسن حال خود کوشد ز اقبال  
نبود آنجا بجز خیر و سعادت  
بازن حق نماید عود بروی  
بود اذن حق از بهر عادت  
نباشد اذن حق بر کسب حالی  
زدریا آب در جوئی روان شد  
بدریا گر کنی برگشت از جو  
که هر دم برحقش عودی جدید است  
بعود خلق و خویش است اعتمادش  
دهد دل را بسوی عود عادت  
که امر عاقبت را یافت واجب  
که بیند بوده نیکو اصل احوال  
کند کسب سعادت را زیادت  
همان اذن است کورا آید از پی  
به برّ و خیر و افضال و سعادت  
که معدوم است اصلش هم ضلالی  
بجو با تیرگیها تو امان شد  
نه بینی آب خود جز صاف و نیکو

## عبدالمحیی

بعبدالمحیی ار داری تولی  
کند با اسم محیی حق تجلی

بهرامری زهر چیزی اشد است  
 ز موجودی نیابد هیچ تغییر  
 متین نبود بر او شیئی مغیر  
 متین یعنی بچیزی نیست مغلوب  
 ز استیلا بر اشیا مستوی شد  
 نه مستولی بر او شیئی یقین است  
 تودریاب از متانت کاین متین بود

در اوراه تأثر جمله سداست  
 در او شیئی ندارد هیچ تأثیر  
 قوی یعنی بهر شیئی مؤثر  
 قوی غالب بمعنی بر بد و خوب  
 کسی کو مظهر اسم قوی شد  
 هم آنکو مظهر اسم متین است  
 قویرا با متین فرقا اینچنین بود

### عبد الولی

ز استیلاست اولی بالتصرف  
 ز هر سو رونماید سوی بیسو  
 نگنجد از ولای دوست در پوست  
 کند پس رو بهر سو سوی مولی است  
 ولایت داد و بر کل معتملی کرد  
 ز ظلمت شد بنور اندر معارج  
 خود ایمانها بر او گردید راجع  
 نبی «من کنت مولا علی» گفت  
 بحکم «انما» مولای کل کرد  
 که او حق را به نص حق ولی بود  
 بر او این اولویت گشت مخصوص  
 علی را در ولایت جانشینند  
 ولیش با تو لای علی دان

مگر عبدالولی دور از تکلف  
 بگرداند ز کل ما سوا رو  
 نگیرد جز خدا را بهر خود دوست  
 نبیند غیر آن کو بروی اولی است  
 حقش زان مظهر اسم ولی کرد  
 خدا باشد ولی آنکه خارج  
 چو ایمانش بحق شد عین واقع  
 از آن حق در نبی او را ولی گفت  
 تولای حقش شمع رسل کرد  
 ولایت پس یقین خاص علی بود  
 جز او کس در ولایت نیست منصوص  
 پس آنها کالولیا و صالحینند  
 یکی زان جمله را عبدالولی دان

### عبد الحمید

بود اخلاقش از خلاق زیجود  
 بوصف احمد واسم حمیدش  
 نگوید لیک او جز حمد خالق

بود عبدالحمید آنکس که محمود  
 تجلی کرد سلطان مجیدش  
 بحمد او زبانها جمله ناطق

سواش باطل است و غیر ثابت  
 ز صورت‌های حقی بیند او حق  
 بود باطل تو گو صرف تلاشی  
 کجا زایل تواند شد مذوّت  
 ز باطل باطل این باشد محقق  
 ازو حقی نگردد هیچ ناشی

### عبدالوکیل

بود عبدالوکیل آنکس ز اطمینان  
 بود او فاعل اندر کل افعال  
 امورات جهان را خلق محجوب  
 از آن غافل که بی تدبیر فاعل  
 چو اعضائی که در جنبش ز جانند  
 کسی کاسباب را نابود بیند  
 بحق باشد تو کل در آموزش  
 بچشم آید سببها بس علینش  
 تو کل بر مسبب جوید از دل  
 که بیند حق بصورت‌های اسباب  
 محمول دست تقدیرش در احوال  
 بر اسبابست پندارند منسوب  
 بود اسبابها بیک‌کار و باطل  
 چو روح از تن جدا شد ناتوانند  
 مسبب را در آن موجود بیند  
 نه اسباب از حق اندازد بدورش  
 گذارد باز کار او با و کیلش  
 که می بیند سببها را معطل

### عبدالقوی

بود عبدالقوی در قهر مشهور  
 چو قوت یافت بر نفس هواجو  
 از آن رود دشمنی مخصوصه شیطان  
 هر آنکس بر عنادش گشت منسوب  
 نیابد ضعف و عجزی سوی او راه  
 زوی ابلیس و اتباعند مقهور  
 که باشد جمله خشم و شهوتش خو  
 بر او دستی نیابد گاه عدوان  
 ز قهر او شود ناچار مغلوب  
 چه خود باشد ظهور قدره الله

### عبدالمتین

کسی عبدالمتین اندر شکوه است  
 تأثیر را در او ره نیست اصلا  
 ز راه از قوت نفس دلیرش  
 بجنبند ار جهان بر دفعش اصلا  
 نلسازد نرم او را هیچ سنگی  
 که صلب و محکم اندر دین چو کوه است  
 که از چیزی تواند گشت اغوا  
 نیندازد صدای بیرو شیرش  
 خیالش را نجنبانند از جا  
 نلغزد از حق اندر صلح و جنگی

## عبدالودود

بود عبدالودود آن پیاک زادی  
 پس او را دوست دارد حقتعالی  
 پس او را خلق یکجدا دوست دارند  
 بجز جهال کاتباع هوایند  
 بحق اولیا کامل ودادی  
 بدلهای حب او را سازد القاء  
 عزیز آنسان که حق اوست دارند  
 محب نفس و مهجور از خدایند

## عبدالمجید

دگر از اولیا عبدالمجید است  
 بخلق و وصف حق دارد تخلق  
 کند تمجید او هر کس در اوصاف  
 همه آثار مجد از وی عیانست  
 که مجدش بین خلق از حق پدیداست  
 محاسن یافت اند روی تحقیق  
 دهد بر فضل و حسن خلقش انصاف  
 بزرگ و دلنواز و مهر بیانست

## عبدالباعث

تو عبدالباعث آنرا دان که احیا  
 حیاتی از حقیقت با زیادتی  
 بود موت ارادی نزد دانا  
 مصون چون شد بحق نفس از حوادث  
 حیات علم بعد از موت جهلش  
 کند تا منبعث نفس خلیایق  
 نماید قلب او را حق تعالی  
 دهد او را پس از موت ارادی  
 ز نفس و وصف او و میل و اهواء  
 کند حق مظهرش بر اسم باعث  
 رسد و از حق برانگیزند سهلش  
 پس از موت ارادی بر خفایق

## عبدالشهید

بود عبدالشهید آنکس که اشهاد  
 نماید آگه از سر وجودش  
 مشاهده اوست بر نفس خلیایق  
 دهد حقش بهر شیئی در ایجاد  
 بود بر نفس خلق الله شهودش  
 که باشد کشف اعیانش موافق

## عبدالحق

بود عبدالحق آن کش حق ز باطل  
 زاوصافی که نبود مرضی حق  
 ببیند حق در اشیا جمله ثابت  
 وجودی را که او قائم بذات است  
 نگهدارد هم از رجس و رذائل  
 نماید حفظ او را حق مطلق  
 ذوات کل اشیا را مذوت  
 بهبیند کومذوت بر ذوات است

### عبدالرقیب

بود عبدالرقیب آنکس که در کیش  
پس از درک فنای خویش بینی  
ندارد از حدود حق تجاوز  
بیاس نفس خویش و نظم مولا  
بدینسان در مقامات و مراتب

بخود بیند رقیبش اقرب از خویش  
که این اسمش کند بر جان تجلی  
مراعاتش بحد است از تمایز  
مراقب تر کسی زو نیست اصلا  
بود بر حال اصحابش مراقب

### عبدالمجیب

مگر عبدالمجیب اول اجابت  
چو بشنید او که خوانندش بدرگاه  
اجابت کرد چون حق را بدعوت  
بجان از معنی ائی قریبش  
کند تا او اجابت هر دعائی

نماید دعوت حق را بطاعت  
بدستور «اجیبوا داعی الله»  
بدعوتها نمودش حق اجابت  
تجلی کرد با اسم مجیبش  
که باید مستجاب آید ز جائی

### عبدالواسع

ز عبدالواسع گویم بواقع  
هر آنچه باشد اندر عون و حولش  
ز چیزی وسعت او اما بواجب  
نه بیند مستحقی در مقامش

که باشد مظهر او بر اسم واسع  
دهد وسعت بر آن از فضل و طولش  
نیابد کسوست غالب بر مراتب  
جز آن کاعطا کند هر صبح و شامش

### عبدالحکیم

بود عبدالحکیم آن کوست بینا  
موفق او بتوفیق سداد است  
بیند او خلیل در شیئی الا  
نبیند هم فسادی در مقامی  
بیند هیچ نامعمور جائی  
نگردد مشتبّه قصدم ز ویران  
بود مقصودم از ویرانه حالی  
معانی را بجای خود نکو فهم

بموقعهای حکمت اندر اشیا  
بقول و فعل کز حقش نهاد است  
کند مسدودش ار دارد تقاضا  
که ندارد بهر اصلاحش قیامی  
که ننهد بهر تعمیرش بنائی  
نه آن باشد که می فهمند خلقان  
که اندر نظم تام آید خلالی  
زمو باریکتر شو مو بمو فهم

چو موجود حقیقی ذوالجلال است  
از آن صوفی نیند ما سوائی  
هر آن ز اشیاء جلال کبر یادید  
چو در این هر دو اجلالش عیانست  
تجلی کرد چون اسم جلیلش

### عبدالکریم

بود عبدالکریم آنکس که مشهود  
تجلی بروی از وصف کرم کرد  
تحقق یافت بر وصف عبودت  
کرم را چون کسی بشناخت ناچار  
شناسد قدر هر چیزی بجایش  
شناسد آنکه نبود ملک و مال  
نیابد هیچ شیئی را که نسبت  
مگر چیزی که بروی ذوالکرم داد  
چو مولا بر کرم باشد نهادش  
کریم از هیچ عبدی هیچ عیبی  
کریم النفس جرمی در عیانش  
ندارد پیش جودش وزن و ابی  
نباشد هیچ جرمی را نمایش  
شود چون آید این یم در تلاطم  
چه جای آنکه گیرد ز اقتضائی  
صفی گوید حدیثی کز سرش است  
از آن دم کو بجوش آمد زاکرام  
کسی کو مظهر است اکرام حق را  
اگر بیند بچشم جود بیند

ز بهر غیر او هستی مجال است  
سوائی اوست معدوم ار بجائی  
شهنشه را مساوی با گدا دید  
ز دو لاشیئی باقی مستعانتست  
هر آن شیئی است از هیبت ذلیلش

شد این اسمش بجان زاکرام ذیجود  
وزین وجهش عزیز و محترم کرد  
زاکرامی که بود او را به نیت  
شود عامل بوی هر جا بمقدار  
تعدی هم نجوید ز اقتضایش  
ز بهر عبد یا خلق و خالصی  
بسوی عبد باشد در اضافت  
هم او بر خلق آن مال و نعم داد  
دهد بر هر که خواهد از عبادش  
نبیند جز که پوشد بی زریبی  
نیابد جز که بخشد در زمانش  
گناهی تا که آید در حسابی  
چو آید بحر اکرامش به جنبش  
بهر یک قطره اش کون و مکان گم  
کسیرا بر گناهی یا خطائی  
یم اکرام حقدایم بجوش است  
نشد وقتی که یکدم باشد آرام  
کجا بیند بجرمی ما خلق را  
نه از چشم زبان و سود بیند

نگهدارد ز آسیب و تباهی  
مگر حفظش بر او ظلیست ممدود  
نگهدارد به یم عمق و تموج  
نگهدارد بشمس این نور و تابش  
نگهدارد ملک را محو بیچون  
نماید زیر دامان رسایش  
جهان یابد بحفظ او تسلی

حفیظ اسمی است کاشیارا کماهی  
هر آن شیئی است در هر رتبه موجود  
نگهدارد بگل طیب و تفرج  
نگهدارد حرارت را بآتش  
نگهدارد فلک را بی ز استون  
بدینسان حفظ هر چیزی بجایش  
کند این اسم بر هر کس تجلی

#### عبدالمقیت

بود از حال هر محتاج آگاه  
رساند هر چه شاید بامزاجش  
ز حق باشد باوقات مناسب  
بوفق علم خود خیر فراوان  
نه از هنگامش اندازد مقدم  
هر آنکس را بقدر ضعف و شدت

دگر عبدالمقیت او گاه و بیگاه  
بداند قدر و وقت و احتیاجش  
موفق بهر انجام مطالب  
رساند بی زیادت بی نقصان  
نه از وقتش کند تا خیر یکدم  
بود او واسطه بر قوت و قوت

#### عبدالحسیب

که فیض حسبی اللهمش نصیب است  
نگر حتی بر انفاسش مراقب  
ز حق دارد چنین توفیق و فرصت  
حساب نفس او را پیشه باشد  
بعالم مظهر اسم حسیب است

دگر هم ز اولیا عبدالحسیب است  
بنفس خود بود دایم محاسب  
مگر تا یک نفس نکشد بغفلت  
بیجان دایم در این اندیشه باشد  
حساب نفس هر کس را نصیب است

#### عبدالجلیل

که هست او در جلالتهای دلیلت  
که باشد مظهر وصف جلالش  
وجود خود ز اجلالش فنا دید  
جلال حق نشان در ما خلق کرد

نمایم واقف از عبدالجلیلت  
حق او را ساخت مرآت کمالش  
جلال حق چو او در ما سوا دید  
تذلل پیش هر شیئی بحق کرد

هر آن فردی ز افراد خلایق  
بود عبد الشکور اندر سپاسش  
چو بیند نعمت منعم در اشیا  
شود پس شا کراوزین جمله نعمت  
که دارد نعمتی از حق بلا یق  
که فرمودست حق نعمت شناسش  
هم اشیا جمله اورا همچو اعضاء  
که حق بنهاده زان بر جانش منت

### عبد العلی

بود عبد العلی آنکس که برتر  
خیال و همتش پیوسته عالی  
ز اقران و ز اخوان معلی  
رسد تا بر شئونات علیه  
صفی را صاف تر زین مشربی هست  
کند عبد العلی در رتبه کامل  
بود قدر وی از اقران سراسر  
بود از بهر تحصیل معالی  
بکسب رفعت است ادراکش اعلی  
کند در ک کمالات سنیه  
بتحقیق معانی مطلبی هست  
هر آنچه اعتلاراست قابل

### عبد الکبیر

دگر عبد الکبیر این ناگزیر است  
ز کبر حق نه کبر غیر لایق  
ز کبر خود فنا شد کبر یا یافت  
از آن فضل و کمالی کش خداداد  
تجلی کرد از اسم کبیرش  
که او از کبریای حق کبیر است  
نماید کبریائی بر خلایق  
ز حق این کبریائی در فنا یافت  
بزرگی بر تمام ما سوا داد  
نمود از کبر خود صاحب سریرش

### عبد الحفیظ

بود عبد الحفیظ آنکو نگهدار  
ز هر چیزیکه باشد نقص حالش  
بحق محفوظ از هر احتمال است  
کند حفظ خدائی ز او سرایت  
نشسته تا کسی اندر حضورش  
شود هر کس در اوقاتی جلیش  
دگر توفیقی ار باشد رفیقت  
بود حقش ز سوء حال و کردار  
نگهدارد هم از ضعف و زوالش  
که آن دور از رضای ذوالجلالست  
بهر کس باشد اورا در حمایت  
نیاید نا روائی در خطورش  
نگهدارد ز افکار خسیش  
نشان از معنی بدهم دقیقت



## عبد العظیم

بود عبد العظیم آنکو زرتبت  
 پس او آرد تذلل در ولایت  
 بچشم خلق پس ذات قدیمش  
 نماید مرتفع ذکر و ثنائیش  
 چو خالی شد ز خویش از فرط ذلت  
 بهر کس افتد از عظمت نگاهش  
 کند بروی تجلی حق بعظمت  
 ادای حق عظمت را بغایت  
 ز عظم خویش بنماید عظیمش  
 میان خلق از حسن ولایش  
 رسد توقیرش از سلطان عزت  
 شود او در تذلل خاک راهش

## عبد الغفور

بود عبد الغفور اندر مکارم  
 ببخشد هر چه باشد جرم و عصیان  
 تفاوت نیستش با عبد غفار  
 بود آن عبد غفارت ز آیات  
 بود عبد الغفور از غیب دایم  
 به غفران جنایات و جرائم  
 پیوشد هر چه باشد عیب و نقصان  
 بجز اندر دوام غفر و اکثار  
 کثیر المغفرة اندر جنایات  
 بغفران جنایاتش مراسم

## عبد الشکور

بود عبد الشکور آنکس که دایم  
 نداند نعمتی را جز ز حضرت  
 بصورت گرچه آن رنج است و نعمت  
 شدید النعمة آمد حق بر اعدا  
 بظاهر بلکه آن وسع است و رحمت  
 وسیع الرحمة است از بهر اختیار  
 بسا نعمت که منعم داد و غم بود  
 دهد نعمت بمشرك تا شود دور  
 بود عبد الشکور آنکس که در رنج  
 بر او زیبا نماید شادی و غم  
 معانی ریزد از حق درد لیم باز  
 بود کارش سپاس و شکر منعم  
 نه بیند هیچ از وی غیر نعمت  
 نبیند نعمت آنرا در حقیقت  
 نباشد نعمتی زان گر چه پیدا  
 خلاف اولیا و اهل طاعت  
 نماید گرچه آن نعمات و آزار  
 بسا نعمت که آن لطف و کرم بود  
 دهد نعمت بعارف تا شود نور  
 نبیند غیر ناز و نعمت و گنج  
 دگر درد و دوا و عیش و ماتم  
 کنم زان جمله بابی بر تو هم باز

## عبدالخبیر

دگر هم ز اولیا عبدالخبیر است  
 زهر چیزی حق او را مطلع کرد  
 ز قبل و بعد هر شیئی خبر یافت  
 خود این باشد دلیل از کشف اعیان  
 در اعیان شد عیان شیئیت شیئی  
 بر اعیان باشد اسما را تعلق  
 مکرر شرح اعیان با دقایق  
 بود عبدالخبیر آنکس که این اسم  
 که ز اشیاء آگه از لطف ضمیر است  
 حجاب از چشم قلبش مرتفع کرد  
 ز سرو جهر او علم و اثر یافت  
 حقایق چون در اعیانست یکسان  
 بود ثابت در آن عینیت وی  
 در اعیان یافت هر اسمی تحقق  
 مبین گشت در بحر الحقایق  
 شود زو جلوه گر در عالم جسم

## عبدالحلیم

بود عبدالحلیم آنکس که تعجیل  
 نماید در عقوبتها تعلل  
 گرش بندند بر زنجیر و اغلال  
 زمین را حلم او باشد نگهدار  
 رسد معنای دیگر در خیالم  
 چو بر دارم بتحقیقی بنانی  
 کسی عبدالحلیم اندر شعار است  
 نه تنها حلمش از خلقان بغویش است  
 ز حلم او زمین بگرفت آرام  
 ز حلمش فلکهارا بی ز اهمال  
 ز حلمش کوههارا بهر معدن  
 ز حلم اوست کاهن چون خورد تاب  
 ز حلم اوست کاین چرخ مدور  
 ز حلم اوست کاین ارض مطبق  
 هر آنکس حلم حقرا مظهر است او  
 ندارد در جنایتها ز تکمیل  
 کند آزار خلقان را تحمل  
 نیاید در خروش از جور جهال  
 خود آید کی بجوش از فعل اشرار  
 بر ادراکی دقیق است این مقال  
 بخاطر ندهد م معنی امانی  
 که بر هر نامالیم بردبار است  
 بکل ماسوی او حلم کیش است  
 نزددم هر چه کویدندش اندام  
 بود در بحر ها خود حمل ائقال  
 بکوبی هر چه بر زحمت دهد تن  
 در آتشدان بسندان آورد تاب  
 نگردد خسته ز ادوار مکرر  
 فرودر خود نرفت از فعل ناحق  
 زمین و آسمان را ننگر است او

از آن مخفی بهر شیئی اثر هاست  
 چو در آن جمله اسرار است مکتوم  
 بیکتائی لطیف است او در اشیا  
 در آن شیء سرشئیست خفا یافت  
 که بهر آب جنبانی سبورا  
 دگر از بهر کیفی در خمت می  
 دگر از بهر شهدی قند و شکر  
 که در هستی دلیل ذات او شد  
 به بینی کثرتش را عین وحدت  
 که با گل ز اختصاصی آشنا بود  
 بشکل و طبع و رنگ و طعم خاص است  
 که هر شیئی ز تلطیفش شریف است  
 بر اشیا لطف او بر جای علم است  
 وجود لطف عین ممکنات است  
 روان در جویبار آب و گل شد  
 بود معنای دیگر در شریعت  
 نمودن خود رعایت نظم کل را  
 کنی از بیخ و بری سرزبد خواه  
 بود لطف آنکه سارق را بری دست  
 ز باغ ار ندر روی سوزی نفس را  
 نشد ز آن کشت جز خاریت حاصل  
 که بینی لطف آن نظم آفرین را  
 همه لطفش بجای خود شریف است  
 که عالم یابد از لطفش تسلی

بلطف محض ساری حق در اشیاست  
 نباشد آن اثرها بر تو معلوم  
 لطافت باشد از اوصاف یکتا  
 بهر شیئی که لطفش اختفا یافت  
 لطیف الصنع از آن شد جستجورا  
 بری بر خم ز بهر باده ئی پی  
 ز بهر طیب جوئی مشک و عنبر  
 همه صنعش بجای خود نکوشد  
 بلطف اربنگری یعنی بدقت  
 یکی بنگر که این رنگ از کجا بود  
 چرا او را باین طیب اختصاص است  
 خود این ز آثار آن صنع لطیف است  
 دگر هم لطف بر معنای علم است  
 چه علم آنهم حقیقت عین ذات است  
 بلطف آنسرو قامت معتدل شد  
 بد این معنای لطف اندر حقیقت  
 بود لطف آب دادن سرو و گل را  
 بود لطف آنکه گر خاریست در راه  
 بود لطف آنکه مظالم را کنی پست  
 گیاه هرزه رو و خار و خس را  
 ثمر فاسد شود اشجار عاطل  
 ازین ره هشت نظام شرع و دین را  
 که یک اسمی ز اسمایش لطیف است  
 کند این اسم بر عبدی تجلی

چو او بر باد داد آرام بلبلی  
 بحکم حق چو قاضی کرد حیل  
 که او را بس دغله بود در دل  
 شکافد موی در احقاق هر حق

ز حکمش باد برد آرامش از گل  
 ز حکمش خنور دقاضی چو برشوت  
 ز حکمش زاهدی شد همدم خلق  
 بدینسان حکم او جاریست مطلق

### عبدالعدل

تو هم بشنو بگوش اعتدالی  
 بزیر عدلش از مه تا بماه  
 باسم عدل در عین کمالش  
 چو غرق بحر زوال عدل است تا خلق  
 بحق هر چه ذی حق است از حق  
 رساندن حق سبزی بر ریاحین  
 رساندن حق جنبیدن بصر  
 دگر هم حق شیدائی به بلبلی  
 دگر بر یاسمن حق لطافت  
 دگر بر لیل حق تیره رایی  
 عدالت باشد اریابی تو آسان  
 نه جبر است این حقوق جمله بر جاست

ز عبدالعدل گویم با تو حالی  
 بود او مظهر عدل الهسی  
 تجلی کرد ذات ذوالجلالش  
 پس او بالحق کند تعدیل در خلق  
 ز حق دارد وفا در حکم مطلق  
 رساندن حق جلوه بر بساتین  
 رساندن حق بریدن بخنجر  
 رساندن حق آب و رنگ بر گل  
 دگر بر انگبین حق حلاوت  
 دگر بر روز حق روشنائی  
 ادای حق هر شیئی بدینسان  
 تفاوتها باستحقاق اشیاست

### عبداللطیف

که لطفش بر عباد الله تمام است  
 زاد راك لطیف و قلب دانا  
 چه لطفی هم سزای خاص و عامست  
 هم آگه بر بواطن اوست مطلق  
 ندانند از چهره شد لطف ظاهر  
 تجلی کرد و آن ناید در ابصار

خود آن عبداللطیف اندر مقام است  
 بموقعهای لطف او هست بینا  
 بداند لطف را موقع کدام است  
 بخلق او واسطه لطف است از حق  
 بلطفش کس ز خلقان نیست شاعر  
 چو از نام لطیفش حق در اطوار

## عبدالسمیع والبصیر

نیوشد صوت حق بیاسمع معنا  
 که در آن رتبه دارد اختصاصی  
 که ز اشیا دید حق را ناگزیر است  
 ز چشم حق ببیند هم در آثار  
 باو خود را از این دو جلوه گر کرد  
 نیوشد هم ز حق آیات حق را  
 همان گوشه که صوت خویش بشنید  
 هر آن شیئی عین آن سمع و بصر گشت  
 بخاصه مظهر سمع و بصر شد  
 کند در عین قدس و کبر بائی  
 بهر جنبنده او بخشد اثر را  
 تجلی از سمیع و از بصیرش  
 با استعداد خود دارند اشیاء  
 نگردد رد بدر گاهش انابت  
 بود تشریف آن بر قامتش راست  
 ز حق بگرفت و در اخذش طرب کرد  
 سمیع است و بصیر از حق نمودش

بود عبدالسمیع آنکس که ز اشیا  
 ز هر شیئی نیوشد صوت خاصی  
 بعین سمع هم عبدالبصیر است  
 هر آن کز گوش حق بشنید ناچار  
 حق او را مظهر سمع و بصر کرد  
 پس او بیند در اشیا ذات حق را  
 همان چشمی که اول ذات خود دید  
 تجلی کرد ز اشیا جلوه گر گشت  
 هر آن کز حق چنین صاحب نظر شد  
 به بیند حق ز هر شیئی خود نمائی  
 بمعنای دگر سمع و بصر را  
 چه حق فرموده از صدق ضمیرش  
 نیوشد آن دعا کز حق تمنا  
 کند حق هم ز فیاضی اجابت  
 به بیند هم ز هر شیئی آنچه خود خواست  
 هر آنچه چیزی که از حق او طلب کرد  
 کسی کاین نکته یابد در شهودش

## عبدالحکم

بدان حاکم بحکم الله شیم را  
 زریب وظن و اوهام و ریا دور  
 که حکمش جاری اندر اصل و فرع است  
 کند در گاه و گندم افتقادی  
 هر آن دانه که خورد از فزون دهد باز  
 که گرمی خورده بود از ملک معمور

میان بندگان عبدالحکم را  
 بحکم از حق بود بر خالق مامور  
 نه تنها حکم او در امر شرع است  
 نشان حکم او باشد که بادی  
 ز حکمش بعد سالی خاک دمساز  
 ز حکمش شد شکار گربه عصفور

از آن عبدالعزیز و مددیافت  
 بود زوعزت ار زد حلقه بر در  
 عزیزاست از حق ارداری تمیزی  
 برون از جای خود خوار است و محروم  
 چه عز در هستی اشیا اصیل است  
 بجائی زهر مارت هم عزیز است

در این ساعت که این اعزاز و حدیافت  
 که او اسم معز را هست مظهر  
 بعالم پس نباشد خوار چیزی  
 شود قدرش بجای خویش معلوم  
 بعزت پس بهر شیئی او دخیل است  
 مبین خوار ار که چیزی زهر ریز است

### عبدالمنزل

زیزدان مظهر او بروصف اذلال  
 زحق شد حتم ذلت در مساوطن  
 شوند اعدای حق خوار از خیالش  
 که بر ذلت هم از حق مستحقند  
 بعالم دشمنی از بهر او نیست  
 زندلیک از طمع شمشیر بر تن  
 بجان خویش دشمن زین سبب بود  
 که آنرا از دصوفی اختصاصی است  
 عجب دارم اگر شیئی ذلیل است  
 همانا وضع شیئی در غیر موضوع  
 باو هم حاجت است آنجا کماهی  
 ندارد ز آنکه آنجا کس بکارش  
 ذلیل است از بدست دزد و هیز است  
 ذلیل است این تور ا کافیهست در دید  
 ذلیل است از نباشد در مقامش  
 که ذلت بهر شیئی هست و فرض است  
 رسد ذلت بجای خویش بر شیئی

بود عبدالمنزل در علم و احوال  
 هر آنکس را بظاهر یا بیاطن  
 بود او واسطه ضعف و ذلالش  
 عدو اولیا اعدای حقند  
 و گرنه ذات مطلق را عدو نیست  
 کسی با خود نگردد هیچ دشمن  
 چو شد تن چاک مرگش در طلب بود  
 صفی را باز هم تحقیق خاصی است  
 چو حق در هستی اشیا اصیل است  
 بود ذل گر که باشد سیر موضوع  
 بود در عزتش بر تاج شاهی  
 بکهدان ارفتم میدان تو خوارش  
 سلاح اندر کف مردان عزیز است  
 بنزد مرد مشرک علم توحید  
 بدینسان هر وجودی در نظامش  
 خود اینهم در نظام تام عرض است  
 بود عبدالمنزل آنکس که از وی

بخشکد بحر اگر یابد نهیبش  
جهانرا غرق طوفان فنا کرد  
شرار هستی نمرودی افسرد

بلرزد کوه اگر بیند شکیبش  
زخفص نوح کو با کبریا کرد  
براهیمی زبال پشه خورد

### عبدالرافع

که در اشیاست پیدا وین مزیت  
که بروی جلوه گردش اسم رافع  
بیابد خویش را از جمله ارفع  
پس ارفع خویش را در سیر بیند  
تجلی از رفیعش بالتمام است  
خودیت چون بجا از حق پرستست؟  
بعارف حق بود در جمله مشهود  
کجا ماند بجا بر عبد رفعت  
که بیند هستی حق ثابت از شیء  
هم اکمل باشد این رؤیت هم انفع  
وجود مطلق اندر ما خلق دید  
ز حق پس رفعتی از این قدم یافت  
صفی را شق ثانی اختیار است

ز اسم رافعت این جمله رفعت  
تو عبد الرافع آنرادان بواقع  
در اشیا هر چه بیند او بموقع  
چو آنهارا بچشم غیر بیند  
بر رفعت آنکه با حق در قیام است  
ولی در سیر تام این رتبه دست است  
خود اشیا جمله لاشیئند و نابود  
چو حق مشهود گردد در حقیقت  
شود معدوم و مندک هستی وی  
پس اشیا را ز خود پندار ارفع  
بخفص آید چو بنده رفعت خود دید  
هر آن حق دید خود را در عدم یافت  
هر آن یک زین دوشق را اعتبار است

### عبدالمعز

حق از اسم معز بردل تجلی  
بهر شیئی نماید دلنوازش  
بهر ذی عزتی خود پادشاه است  
گیاه تلخ نامطبوع و خوار است  
تورا بر آن گیاهست احتیاجی  
ز صد بستان گل قدرش فزونست  
بحفظش پرده پوشی از سمنها

کند عبدالمعز رادر تولی  
فزاید هر زمان بر اعتزازش  
بر اشیا جمله او عزت پناهست  
به بستان عزت گل آشکار است  
گهی باشد که از بهر عاجبی  
در اینجا عزت او بین که چونست  
به بخششی در بهای او چمنها

بود باشد بخلق از حق مفرح  
 بامر حق رساند بر خلائق  
 که در هر رتبه دارند انضباطی  
 بعقل و شرع و نظم کل خلافت  
 شد از جنیدن باد سحر گاه  
 دگر هم بسط روز از شمس عالی  
 بحال اوست گر دانی مراتب  
 بعبدی اوست در بسط از وسایط  
 فرستد بسط سوزش رابه تبها  
 نشاند بسط جنبش را بدریا  
 دهد بسط آن صلابت بر سلاطین  
 بهر ذی روحی او بسط تنفس  
 جهات سته را بسط مکانی  
 دهد بسطی بقدر وسع فافهم

بنفس و مال و هر چیزی که واضح  
 هر آن بسطی که آن باشد موافق  
 ازو یابند اشیا انبساطی  
 ز بسط است آنکه بی اصل و گرفت  
 بود بسط آنکه گل بشگفت و آگاه  
 ز تاریکی بود بسط لیالی  
 بدینسان بسط هر شیئی مناسب  
 تجلی چون نماید اسم باسط  
 رساند بسط ظلمت را بشبها  
 کشاند بسط وسعت را بصحرا  
 فروشد بسط جلوه بر بساتین  
 دهد باشد گرت بسط تفرس  
 نماید داری از بسط معانی  
 بدینسان بر همه اشیا عالم

### عبد الخافض

اگر صافی دل و روشن روانی  
 در آید گاه رؤیت بی تأمل  
 وزان رؤیت بخفض آید محقق  
 بخفض آرد تمام انس و جانرا  
 عیانست از توداری چشم بینا  
 کز آنها شمهئی آید بتحریر  
 بذل و خفض از دیدار اشیاست  
 ظهور ذوالجلال و اقتدارش  
 چنان آید که پیش صرصری بق  
 مطیع امر او سازد ملک را

ز عبد الخافض گویم بیانی  
 بود آنکس که ز اشیا در تذلل  
 زهر شیئی بیند رؤیت حق  
 از آنرو خواهد اروقته نشانرا  
 نشان خافضیت زاو در اشیا  
 ز اسم خافض است این نوع تأثیر  
 عجب نبود پس از عارف که بیناست  
 که آید در نظر از ورود و خارش  
 بخفض و اهتزاز از هیبت حق  
 از آن حش بخفض آرد فلک را



که فتاحیتش باشد بانواع  
نمودش معضلات و هم مضایق  
نکرد امساک از وی هیچ نعمت  
بعبد از حق بدست آورد مفتاح  
بهر فتحی تواند هم فزودن  
شود مفتوح زانگشت صلاحش

بود زان اختلافات اندر اوضاع  
گشود او را خصومات و مغالط  
فرستادش فتوحاتی ز رحمت  
کند هر که تجلسی اسم فتاح  
که هر بابی تواند زاو گشودن  
هر آن امری که فرض است افتاحش

### عبد العلیم

بر او باشد حقایقهای مکتوم  
بکشف از نزد خود دون عوایق  
که محتاج است بر بحث و تکلم  
ز علام الغیوبش محض توفیق  
زهی آنرا کش از حق این نمود است

بود عبد العلیم آنکس که معلوم  
بیا موزد حقش علم حقایق  
بدون فکر و تعلیم و تعلم  
رسد گویند اهل ذوق و تحقیق  
صفای فطرت و نور وجود است

### عبد القابض

که گیرد حق بخود قلب و خیالش  
و رایز نفس خویش و غیر قابض  
نماید قبض و اینست از غوامض  
نماید قبض و آن قبض است لایق  
هم آمد در نظام تام معذور  
بود بهر عباد از نظم عاری  
رود بیرون ز خاطر اضطرابت  
نشین جائی کز آنجایت نرانند  
هر آن آبی که نتوان خورد خونس

تو عبد القابض آنرا دان ز حالش  
بگرداند دگر مانند رایض  
پس او چیزی که دور است از فرایض  
سزاوار آنچه نبود در خلایق  
بگیرد آنچه هست از مصلحت دور  
نباشد آن بحکم الله جاری  
گرایم معنی بفهم آید چو آبت  
مگیر آنرا که از دستت ستانند  
تمنای محالت از جنون است

### عبد الباسط

بود خیرش ز حق بر خلق و مضبوط

تو عبد الباسط آنرا دان که مبسوط

## عبد الوهاب

دگر باشد ولیی<sup>۱</sup> عبد وهاب  
 ببخشد هر چه هر کس راسزاوار  
 چو رنگ و بو که باشد لایق گل  
 بدینسان جمله موجودات عالم  
 ببخشد حق هر کس بی زاغماض  
 بود جودش چون ظل بر خلق ممدود

ز حق بر موهبتها دارد القاب  
 بود ، وان حقاو باشد در آثار  
 دگر فریاد و افغان بهر بلبل  
 برد ز او بخش خود هر شیئی هر دم  
 بدون بغض و حب خالی زاغراض  
 که هست او واسطه بر جودذی جود

## عبد الرزاق

ولیی<sup>۲</sup> عبد رزاقش بود نام  
 کند پس بر عباد الله ایشار  
 اگر خواهد دهد از نیم نانی  
 شوند از خلق یکجا میهمانش  
 از آن رزق مبارک کش خداداد  
 کسی کو یبسط الرزقش نصیب است  
 حق از خیرش جهانرا کرد آباد  
 دهد رزاق مطلق بر خلائق  
 بود رزق بدن مأکول و ملبوس  
 بود رزق خیال ادراک عالی  
 خود آن از ماده باشد مجرد  
 بتحقیق محقق رزق و هم است  
 دگر هم رزق عقل است از که دانی  
 بود پس واسطه کل عبد رزاق

که از حق یافت رزقش وسعتی تام  
 برزق خویش و دارد شکر ازینکار  
 بعمری رزق بر خلق جهانی  
 نیاید هیچ کم از سفره نانش  
 بایشار او بکل ماسواداد  
 بفیض من یشاء الله قریب است  
 برزق خلق بسط از خیر او داد  
 هر آن رزقی که در حال است لایق  
 دگر هم رزق حس ادراک محسوس  
 بر اشباح و صورهای خیالی  
 بمعنی دون مقدار اینست در حد  
 معانی که جزئی نزدیک است  
 علوم حقه و آن کلی معانی  
 رسد هر رزق از وی بر خلائق

## عبد الفتاح

چون نور اسم الفتاح بر تافت  
 عطا فرمود حقش در لوایح

گشایش عبد فتاح از خدا یافت  
 همانا علم اسرار مفاتح

## عبدالمصور

ولی کو بود عبد المصور  
 بوفق حق نماید بی تکلف  
 هر آن صورت که از کلکش رقم بست  
 مصور در صورها غیر حق نیست  
 منافر گر بود نسبت بغیر است  
 هنوزت تا که چشم غیر بین است  
 بقلبت گرفتد نور مصور  
 ز فعل حق فعال اوست صادر  
 بر اشیاء جمله تصویر و تصرف  
 بدستور مصور در قلم بست  
 منافر صورتی زان در ورق نیست  
 چون بود غیر صورتها بخیر است  
 فرار از صورت قهرت متین است  
 نه بینی هیچ تصویری مغایر

## عبد الغفار

کسی کو مظهر غفار باشد  
 تجلی کرده بر وی اسم غفار  
 نیارد جرم کس را در نظر باز  
 ببخشد جرمهای تو بتو را  
 خود الحق مظهر غفار این است  
 بدینسان چون باو شد یاری حق  
 بهر طوری که حق با او عمل کرد  
 صفی یارب فعالش بر تو پیدا است  
 بهر عیبی ز حق ستار باشد  
 جنایتها ببخشد او بیک بار  
 ببخشد بیشتر را بیشتر باز  
 ز مجرم هم بیوشد عیب او را  
 هر آن بخشنده را حال این چنین است  
 بود منظور او غفاری حق  
 هم او بر خلق حق دور از دغل کرد  
 ببخش او را بدانسان کز تو زیباست

## عبد القهار

دگر هم عبد قهار است در کار  
 ز حق دارد خود او توفیق و تأیید  
 بقهر نفس دارد اهتمامی  
 هر آن فعلی که معلوم است و مستور  
 بنفس خویش و غیر است او مسلط  
 بر اکوان او تواند کرد تأثیر  
 هر آن شیئی تجاوز یابد از حد  
 در اکوان فعل و تأثیرش چنین است  
 که باشد مظهر او بر اسم قهار  
 که از وی نفس یابد قهر و تهدید  
 بقهاریت استش احتشامی  
 ز نفس از وی شود معدوم و مقهور  
 روانها داده بر دارائیش خط  
 نه اکوانش تواند داد تغییر  
 ز قهر او بجای خود شود رد  
 فلک در پیش عزمش چون زمین است

## عبدالعزیز

دگر عبدالعزیز آن در تمیز است  
تجلی کرده حق بروی بعزت  
که از حق مظهر اسم عزیز است  
نگردد هیچ مغلوب و هراسان  
بهر شیئی است غالب در حقیقت  
ز دست حادثات و جور اکوان

## عبدالجبار

دگر عبدی که بر وی اسم جبار  
کنند پیوند هر کسری زهر شیئی  
تجلی کرده جبارش چو در سر  
بحال کل شیئش کرده جابر  
تجلی کرده باشد اندر اطوار  
چه جبر کسرها حق کرده ازوی

## عبدالمتکبر

کسی شد مظهر وصف تکبر  
بکبر حق بداد او کبر خود را  
که بر تذلیل خود دارد تدبر  
شد او پس کبریا ءالله مقامش  
تذلل کرد مر ذات الاحد را  
تکبر پس ز حق بر ما سوا کرد  
تذلل کی بغیری ز اعتلا کرد  
تکبر هر که با او کرد شد پست  
مر او را کبریا ءالله بشکست

## عبدالخالق

ز عبدالخالق ارپرسی هویداست  
تجلی کرده حق با فعل و تأثیر  
بخلق او بر مراد حق تواناست  
بشیئی نیست با آن قدر و پیوند  
بقلب او بوصف خلق و تقدیر  
چو تقدیری بجز تقدیر حق نیست  
توانا جز بتقدیر خداوند  
همان تقدیر حق زین عبدجاریست

## عبدالباری

ز عبدالباری ار علمت ادیب است  
بری چون علم او کان بیخلافست  
شنو و آن عبدخالق راقرب است  
پس از فعلی است او البته عاری  
بخلقان از تفاوت و اختلافست  
در افعال است گرداری تدبیر  
که بی نسبت بود با اسم باری  
بر اینمعنی است شاهد نزد برهان  
مبرا از تنافی وز تنافر  
چو باری شعبه‌یی ز اسماء یزدان  
بقرآن «ماتری فی خلق رحمن»  
بود کوهست تحت اسم رحمن

خود این تحقیق مخصوص خواص است  
 حق از وصف سلامش بر علامت  
 شد اجماع عناصر در مزاجی  
 ز هم باشند بر یک حال سالم  
 حیات خلق کین سان بر نظام است  
 بود در یک بدن صد گونه آفت  
 نبود از آن سلامتهای دائم  
 دگر آفات بیرونی خود افزون  
 بدینسان سایر اشیا که هر یک  
 وز در باغ و بستان باد سختی  
 چنان هر برگ و بیخی هست محکم  
 حقش دارد سلامت ورنه بر باد  
 هزاران کشتی از دریا بساحل  
 بدینسان هر وجودی در مقامش  
 در اینمعنی دهم گر داد مطلب

که از حقشان در ادراک اختصاص است  
 ز هم اضداد را دارد سلامت  
 بهم باشند خوش بسی اعوجاجی  
 بیکدیگر نه از وجهی میزاحم  
 پیا زین اجتماع مستدام است  
 سلامت یابد از حق زان مخافت  
 نبد چشم از نگاه خویش سالم  
 بود از موج بحرور یگک هامون  
 فزون دارند هر آنی مهالك  
 بنادر بر گسی افتد از درختی  
 که از بادی نیابد هیچ ماتم  
 شدی آن کشتهها از بیخ و بنیاد  
 رسد با آنکه بر غرق است قابل  
 بود سالم خود از اسم سلامش  
 بیاید بحرها گشتن مر کب

### عبد المؤمن

ز عبد المؤمنت گویم معاین  
 حق ایمن کرده از رنج و عقابش  
 هم ایمن خلق از وی در همه حال  
 دهی کرسیم و رکوبی بسنگش

در او کرده تجلی اسم مؤمن  
 نباشد با خلائق انتسابش  
 بنفس خویش و اهل و مال و احوال  
 نیابی در مقام صلح و جنگش

### عبد المہمین

بود عبد المہمین آنکه مشهور  
 عیان بیند که ذات حق پدید است  
 بنزد اهل دل باشد مبرهن  
 نگهدار است و شاهد ماسوا را

بود حقش خود از هر شیعی موجود  
 بهر شیئی رقیب است و شهید است  
 که هست او مظهر اسم مہمین  
 بخود دارد نگه ارض و سما را

## عبدالرحمن

خود آن کو عبدرحمن از یقین است  
 همانا اسم رحمن راست مظهر  
 نباشد خارجش شیئی ز رحمت  
 بجلوه رحمة للعالمین است  
 جهان از رحمتش برپاست یکسر  
 برحمت یافت از حق فیض و فرصت

## عبدالرحیم

دگر عبدالرحیم آنست در نص  
 بآن کو اهل تقوی و سداد است  
 بود در بئذل رحمت اختصاصش  
 که باشد رحمتش مخصوص و مختص  
 نکو کردار و صافی اعتقاد است  
 رسد تشریف رحمت بر خواصش

## عبدالملک

ببود عبدالملک کو بی توقف  
 تصرف با اراده و امر یزدان  
 نباشد امر و احکامش گزافی  
 اشد خلق باشد در خلائق  
 بنفس خویش و غیر ستمش تصرف  
 کند در کل موجودات امکان  
 که باشد با اراده حق منافی  
 بنفس خویش و خلقان سخت فایق

## عبدالقدوس

ولیی کدوست نامش عبدقدوس  
 نموده حق مقدس ز احتجابش  
 بحکم لایسغنی جز السهش  
 بحق وسعت نیابد قلب هر کس  
 از آن وسعت حق او را داد بر دل  
 نگنجد ذات پاکش در مکانی  
 نباشد قلب او با غیر ما نوس  
 همی بر قدس باشد فتح بابش  
 به دل نبود ز قدس نفس راهش  
 جز آن قلبی که ز اکوان شد مقدس  
 که اندر وی کند از قدس منزل  
 بجز اندر دل قدسی نشانی

## عبدالسلام

ولیی باز کو عبدالسلام است  
 بود آنکس که حق دارد سلامت  
 دگر هم اندر آثار و علامت  
 در این معنی گرت ذوقیست لایق  
 تجلی از سلامش بر مدام است  
 دل او را ز نقص و عیب و آفت  
 بود هر جا سقیمی زو سلامت  
 نمایم باز رمزی از دقایق

که نسبتشان بحق با اختصاص است  
صدقت پیشه در راه صوابند  
بحق هم صدق در راه طریقت  
نشانشان که صدق و اعتقاد است  
بصدق و اعتقاد پاک باشد  
نفوس از قید آنها را خلاص است  
به بحر بندگی پیوسته غرقند

عبودیت دگر بهر خواص است  
بسوی حق صحیح الاتسابند  
عبودیت بود تصحیح نسبت  
عبودیت هر آنرا در نهاد است  
کسی کش نعمت ادراک باشد  
عبودت باز وصف خاص خاص است  
خدا را عابد اندر جمع و فرقد

### العبادله

بوند اهل تجلیات اسما  
عیان یابند از اسمای حضرت  
ربوبیت شود زان اسم مکشوف  
خود از حیث ربوبیت بمطلق  
چه هر اسمی خود او ربست و معبود  
شنون تفصیل هر یک را تو از من

عبادله بنزد مرد دانا  
چو اسمی را تحقق بر حقیقت  
شوند بر صفات اسم موصوف  
عبودیت پس ایشانراست للحق  
که ایشانرا شود زان اسم مشهود  
پس ایشانند عبد اسم ذوالمن

### العباد الحقیقی و هم مظاهر الاسماء

بوند اسمای حضرت را مظاهر  
بعون حق نمایم بر تو مفتوح  
بیاد آور بهنگام دعائی

کنون از اولیا گویم که در سر  
خود این بابی بود مبسوط و مشروح  
چو دانستی صفی را از صفائی

### عبدالله

تجلی کرده با هر اسم مطلق  
کسی نبود ز حیث رتبه اقدم  
پیمبر باشد از دانی بواقع  
بر اقطاب دگر محض مجاز است  
روا اطلاق این اسم است در یاب

بود عبدالله آنکو اندر او حق  
از او اندر عبدالله اکرم  
از آنرو مظهر این اسم جامع  
بر او اطلاق این اسم امتیاز است  
ز حیث تابعیت بهر اقطاب

بخوانی نیست از وجهی مخالف  
حجاب از چشم قلبش مرتفع گشت  
درخت بهره بخشش بارور شد  
که گوئی عالمش اهل رسوم است  
نبرده در مقامی راه ازین علم  
باسم شرع او را احترام است  
همان يك نقطه در هر باب کافی است  
معانی شد مبدل جمله برقال

بدینسان عالمی را اگر تو عارف  
ز راه کشف عارف مطلع گشت  
ز راه علم عالم باخبر شد  
ولیک این علم غیر از آن علوم است  
ندرسمی عالم است آگاه ازین علم  
حقیقت عالم رسمی عوام است  
همانا علم غیر از نقطه‌ئی نیست  
کثیر آن نقطه شد از جهل جهال

### العامه

بظاهر در شریعت آشکارند  
جدا ز ارباب تحقیق و علومند  
وزین دولت نیابند انتفاعی

شنو از عامه کاهل اقتصارند  
خود اهل علمشان اهل رسومند  
ندارند از معارف اطلاعی

### العار العظیم

که شد تفسیر بر مقت کبیرت  
که هست از قول بی‌فعلت امارت  
همان میگو که بروی عاملی خود  
که گوئی آنچه را عامل نباشی  
حذر کن تا نگیری در گلوخار  
بند مبعوض تر ز اشیاء مردود  
روا باشد که جوئی استعانت  
که کذبش بر خد او خلق و خویش است  
به پیش اهل غیرت سخت عار است  
نباشد صاحبش را رو باقبال

دگر عار عظیم اندر ضمیرت  
ز نقض عهد می‌باشد اشارت  
اگر در جمع مردان داخلی خود  
بهیچ اندازه‌ئی قابل نباشی  
ز گفتاری که در روی نیست کردار  
ز قول بسی حقیقت نزد معبود  
ز حق بر تترک اینحال از متانت  
بسالعت بر آن دستار وریش است  
غرض لفظی که اوبی اعتبار است  
هر آن قولیکه در روی نیست افعال

### العبادة والعبودية والعبودة

که باشد عامه را فوق تذلل

دگر اندر عبادت کن تعقل



فلانکس در اخبار این چنین سفت  
 تعرف هم اگر خواهی نکو کن  
 تعرف نیست آن کاخلاق خوش را  
 بسود در ادعا پیوسته لاف  
 یکی تقلید عارف در سخا کن  
 نمازوی تعرف در صفت هم  
 مکن تقلید او بروضع و حرفش  
 مبین تنها که در صحبت چه گوید  
 خداوندا بمردان معارف  
 صفی را بهر مند از معرفت کن  
 من ار بی قابلیت در نمودم  
 چوهستی هر کمالی راست قابل  
 توانی هم تورفع این علل کرد  
 به پیش نور ظلمت جز عرض نیست  
 مرض خود بلکه چون خواهی شفا شد  
 ببخش از ما اگر حرفی غلط شد  
 مرا باشد امید اندر تصوف

بقول راویان شخصی چنین گفت  
 بخلق و فقر و حال عشق خو کن  
 نهی از دست و برگیری ترش را  
 ولی در وقت کار افتاده نافت  
 دگر در حسن میثاق و وفا کن  
 باخلاق وسلوک و معرفت هم  
 شناور شو یکی در بحر ژرفش  
 بین تاسوی مقصد ره چه پوید  
 بآن دلها که هستند از تو واقف  
 در او پیوسته تکمیل صفت کن  
 تو قابل میتوانی کرد زودم  
 بفیض جرم ما گردید حایل  
 بصفوت تیر گیها را بدل کرد  
 تو چون خواهی شفا اصلا مرض نیست  
 خطا رفت و کدورتها صفاشد  
 برون رفتاری از نظم و نمط شد  
 که عرفانم بود پاک از تعرف

### العالم بکسر اللام

شنیدی چون ز عارف داستانی  
 بود عالم کسی کورا الهی  
 ز راه و منزل و احکام دینش  
 بود این هم همان معنی عارف  
 تفاوت در همان علم و شهود است  
 همان علمی که عارف راعیانست

ز عالم گوش کن نیکویانی  
 زهر چیز آگهی بخشد گماهی  
 نه از کشفی که از راه یقینش  
 که از عرفان علمی اوست واقف  
 که این دانا و آن بینا به بود است  
 بعالم آشکارا از بیان است

نه بر زرق و ریا و کید و کلفت  
 بزنی عارفان کاملم من  
 شود پوشیده عیب از حسن دلجم  
 که دلخ او بعیب آلوده نبود  
 که نارد شکوه خلاق بر خلق  
 عیان خیرات او بر اهل سیراست  
 ز حق یابد بقول و فعل تأیید

بپوشد جامه عرفان به الفت  
 باین نیت که گر ناقابل من  
 اگر معیوب تر از کل خلقم  
 ازین فکرت دمی آسوده نبود  
 یکی باشد دلیل پاکی دلخ  
 چه او را جمله نیتها بخیر است  
 ز خیر نیتش در راه توحید

### عرفان

بهر تحقیق نظم او نشان شد  
 که تحصیلش بتدریس و بیان است  
 عیانست و لقای یار خواهد  
 زند بر بحر از نابخردی خشت  
 ز قول یار وصف یار گوید  
 حدیثش را نه هر گوشه‌یست لایق  
 نهایت کز لب درویش گوید  
 کلامی از لبش بشنیده بودی  
 بکف زاصل و بدل بودت نشانی  
 و یا گفتار ارباب مجاز است  
 گهر خیز و گهر زاد رسخن کرد  
 که هر جا چون زد آنشه بار گه را  
 رسد هر دم بجانش از دوست پیغام  
 نه خود این کوه بیصوتی صدا کرد  
 نداری زو نشان از روی فهمی  
 بسویش ره چه و منزل کدام است  
 چو اقوال تو از ظن است و تقلید

صفی زان شد که بحرش در فشان شد  
 نه عرفان چون علوم دیگرانست  
 نه برهانی که دیگر کار خواهد  
 کند قول صفی را اگر کسی زشت  
 صفی گر زبده الاسرار گوید  
 و گرانسا کند بحر الحقایق  
 که آن دلدار و صف خویش گوید  
 اگر وقتی جمالش دیده بودی  
 دگر هر جا که میدیدی بیانی  
 که این حرف از لب آن دلنواز است  
 صفی را عشق بحر موج زن کرد  
 کند تا شرح منزلها و ره را  
 نباشد هیچ قولش غیر الهام  
 که مطلب را چنین باید ادا کرد  
 ولیکن چون تو در تقلید و وهمی  
 ندانی هر کجا او را چه نام است  
 چنین دانی که قول اهل توحید

وگر گوئی نباشد ناسپاسی  
شناسد هم بوصف و رسم ویرا  
دلش بی نور و علمش بی عمل بود  
نه تحقیقش بکس برهان و حجت  
تورا تا رهنمای کاملی نیست

اگر گوئی ندیدم ناشناسی  
کسی که آرد دلیل اثبات شی را  
بعمری گرنجست او را دغل بود  
نه او را ذوق باشد نه بصیرت  
غرض از لفظ عرفان حاصلی نیست

### کلام آخر

نه اظهار علوم و افتخار است  
فزونی هل برافزونها و کم باش  
ز مسکینی و سرافکنندگی جو  
هم استعداد را دوم جهت دان  
ولی رو پیش پائی خاک ره شو  
ولی رو حلقه عشقی بگوش آر  
ولی از ماسوی الله باش آزاد  
ولیکن بیسکون و لامکان باش  
ولی به این خرابی ز آن خرافات  
ولی رو پای بر حلق انا زن  
ولیکن خاک آن در گه ز سر به  
ولی شو بی زبان از دل خروشان  
ولی زان جامه گویم جام می به  
مشو بر نقش لیک از یار مشغول

تصوف عجز و فقر و انکسار است  
تصوف گر قبولت شد عدم باش  
تصوف را کمال از بندگی جو  
گرت دادند آنرا موهبت دان  
نگویم رو مرید خانقه شو  
نگویم رو بکوی میفروش آر  
نگویم سرمخار از زکرو اوراد  
نگویم ساکن کوی مغان باش  
نگویم رو خراب آی از خرابات  
نگویم حلقه فقر و فنازن  
نگویم بر در میخانه سر نه  
نگویم هم زبان شو با خموشان  
نگویم جامه تقوی بمی ده  
نگویم بگذر از معقول و منقول

### تعرف ممدوح

شنو باز از تعرفهای ممدوح  
بخلق کاملان باشد تخلق  
اگر خود باشد آن مرضی خلاق

شنیدی چون تعرفهای ممدوح  
خود آن نبود باغراض و تملق  
تخلق رفته رفته گردد اخلاق

نمودند آفتاب و ماه جمعی  
 دلیلت اینکه من مداح ماهم  
 تو نفی کل کنی بی نور شمعی  
 بنور او بتخمینی گواهم

### ومن المتعرفین

گروهی کاهل علم و اختصاصند  
 به برهان میکنند اثبات توحید  
 دهند از بیخودی درس معارف  
 کفایت کرده او بر لفظ و حرفی  
 چه سود از اینهمه الفاظ عالی  
 اگر گفتند آنها بهر این است  
 نه بهر آنکه در لفظش وساوس  
 در این الفاظ چون گشتند کامل  
 نشد زین علمشان حاصل کمالی  
 بیان فقر کاهلش خاص بودند  
 باهل قشر و صورت منتسب شد  
 گرش گوئی معارف گر قبولست  
 بلفظش قائلی بی فعل چونست  
 نه تنها نیستی حامل بگفتار  
 بگوید ما ولی را با دلایل  
 از آن غافل که فرض او بحق نیست  
 هر آن یک راصفات و خلق خاصی است  
 ولی میزان خلق از خلق و خوشد  
 تو آن میزان که کردی فرض و همست  
 اگر میزان تو دور از خطا بود  
 تو خود گوئی که عالم بیولی نیست  
 شناسی هم صفات و خلق و خورا

تعرف را بطور و طرز خاصند  
 ولسی خود پیرو ظنند و تقلید  
 بجای خود ولی چون سنگ واقف  
 کزو هرگز نشاید بست طرفی  
 که محی الدین نوشته یا غزالی  
 که آید در ره آن کاهل یقین است  
 کنند ارباب ظاهر در مجالس  
 شوند از کسب معنی سخت غافل  
 بغیر از گفتگو و قیل و قالی  
 به بحر معرفت غواص بودند  
 بلفظ بی حقیقت منقلب شد  
 چرا خاطر ترا زاهلش ملول است  
 گر این آبست چون بهر تو خوئست  
 کز اهلس هم کنی پیوسته انکار  
 شناسیم اینکه بینی نیست کامل  
 صفات اولیا بریک نسق نیست  
 مگر بروصف حقشان اختصاصی است  
 توانی خود تو کی میزان او شد  
 عجب دارم که پنداری ز فهم است  
 دلت مرآت نور اولیا بود  
 خلافت بی عمر حق بی علی نیست  
 چرا شناختی عمری پس او را

بآن پیوند کن از ریش خندی  
 بود همواره در عرفان بکارت  
 چنین گیرنده رخسار و بیانی  
 تورا خوانند ارباب معارف  
 که گوئی خاص او باشد تصوف  
 زانگور و بخم نا رفته می گشت

سببیت گر کم است از ریش چندی  
 سکوت و سببیت و چشم خمارت  
 نبوده عارفی را در زمانی  
 بود شأنت فزون از اینکه عارف  
 غرض بینی چنانش در تعریف  
 مثال غوره نارس که بگذشت

### ومن المتعرفین

کنند اظهار عرفان از تکلف  
 ز آل و اهل بیت اندر مطالب  
 که کس نشنیده است از هیچ ناقل  
 عوام از وی بسی گردند محظوظ  
 ز حال خود که در گل مانده غافل  
 که آنرا هست عرض و عمق و طولی  
 که از دریا ز نعلش خاست گردی  
 فضیلت خوان کجا دریا نورداست  
 که از ظلمت روی در عالم نور  
 که یابد ره به آبی تشنه کامی  
 نماند رهروی تنها و حیران  
 چرا پس نیستی ز اهل ره آگاه  
 که شناسی رفیق و راه و منزل  
 خلاف اتفاق اهل راه است  
 خلاف جمله گفتن بی نسق بود  
 روند اندر رهی بینی هزاران  
 دلیل است اینکه نبود از ره آگاه

گروهی باز از اهل تعریف  
 برون آیند از باب مناقب  
 خبرها آورند اندر فضائل  
 خود اقا و ایست آنها جمله ملفوظ  
 ثنای بحر گوید قطره در گل  
 شنیده وصف دریا را ملولوی  
 ثنای بحر داند رهنوردی  
 به بحر متصل شد قطره مردااست  
 فضیلت این بود گر هست منظور  
 فضیلت این بود در هر مقامی  
 فضیلت این بود کاندرا بیابان  
 اگر گوئی بمقصد رفتم از راه  
 بمقصود از چه ره گشتی تو واصل  
 نشانیها که دادی اشتباه است  
 نشانیها دو صد دادند و حق بود  
 چو خوشه متحد با هم سواران  
 خلاف جمله کر شخصی رود راه

وز آن اشهاد او را هست حالی  
 ز حالی کز شهودش گشت حادث  
 بود فعلش خدائی زانکه بیناست  
 بمیرد جمله از خلق و صفاتش  
 شود در ذات حق ذاتش چو فانی  
 چنین شخصی بمعنی حق شناس است  
 هر آنچه چیزی که بروی واقفی تو  
 بحق چون ره ندارد علم و ادراک  
 که از راه فنا عارف توان شد

که باشد معرفت بی احتمالی  
 همانا معرفت را اوست باعث  
 بفعل حق از آن شد کار او راست  
 شود پس بر صفات الله حیاتش  
 خود آنرا عارف ارخوانی توانی  
 جز این عارف شدن وهم و قیاس است  
 باو بر قدر دانش عارفی تو  
 ز خود باید در او فانی شدن پاک  
 ز سر من عرف واقف توان شد

### التعرف

پس از تحقیق عارف کن توقف  
 تعرف هم اگر نبود ریائی  
 تعرف گر که باشد ز اعتقادی  
 دگر باشد تعرفها باقسام

یکی در حال ارباب تعرف  
 رساند مرد را شاید بجائی  
 از او حاصل توان کردن مرادی  
 زهر يك گویمت رمزی به الهام

### فرقة من المتعرفین

یکی اندر لباس عارفانست  
 دهد بر خود به تنها داد عرفان  
 منم آنکس که عارف بوسعید است  
 کدامین عارف او از من فزون بود  
 چنان وارسته و بی بند و بارم  
 ز نم گر يك نفس در حالت شور  
 رساند نفس دوش تا بجائی  
 بخود گوید ترقی کرده عالم  
 پیاده هم نبرد صد سواری

ولی بی نور قلب و ذوق جانست  
 که آیم از قیاس آباد عرفان  
 کمالم در جنید و بایزید است  
 مرا عقلست و ذوالنون را جنون بود  
 کز ابراهیم ادهم هست عارم  
 در آید از دهانم صد چو منصور  
 که غیر از خود نمی بیند خدائی  
 توئی از اولیا افزون و اقدم  
 بعرفان واحدی بیش از هزاری

## باب العین

## العالم بفتح اللام

که عالم نیست غیر از ظل ثانی  
تمام ممکنات اندر مظاهر  
بصورت های ممکن جلوه گر شد  
مسمی گشت بر اسم سوی الله  
بسوی ممکناتست از لطافت  
بمحض اعتبار و نسبت از ما  
همه غیب و شهود او عین حق است  
بود ثابت بعلم حق و کائن  
مگر آنرا شئون ذات گویند  
در آن حق است هم روح و هویت  
که آیاتند بود واحدی را  
ز جلوه باطن بس قاهر اوست

چنین گویند ارباب معانی  
نباشد جز وجود حق باهر  
چو خورشید وجودش پرده در شد  
ظهورش بالتعین نزد آگاه  
ز حیث اعتباری کآن اضافت  
وجودی بهر ممکن نیست الا  
و گرنه خود وجود او عین حق است  
بمعدومیت خود کل ممکن  
حق اندیشان که بر حق راه جویند  
بود عالم مثال جسم و صورت  
تعینها وجود واحدی را  
همه احکام اسم ظاهر اوست

## عوالم الجبروت و الملكوت و الملك

ز عالمها صفات الله و اسما  
بود آن عالم ارواح بی ریب  
بدون واسطه ز امر حق آباد  
که خلق است آن بلا نقص و زیادت  
بمدت او ز بعد الامر موجود

بود هم عالم جبروت اعلا  
دگر ملکوت و امر و عالم غیب  
شد آن بیماده بيمدت ایجاد  
دگر خود عالم ملک و شهادت  
بود این عالم اجسام مشهود

## العارف

بذات و وصف و فعل حق گواهی  
شهودش در صفات و ذات مطلق

ز عارف گوش کن گرم دراهی  
بود عارف کسی کورا دهد حق

## الظلم

بود وین اتفاقی نی خلافی  
 دگر احکام آن بی کسر و نقصان  
 باسم نور ظاهر لحظه لحظه  
 که اندر علم بد معدوم و مستور  
 ظهور ظل بنور اندر ظهور است  
 بکیف مد ظل اشعار ممدود  
 بسوی کل ممکن بی منافی  
 که باشد در ازاء این چنین نور  
 مراد از انعدام نور باشد  
 که از وجهی شود وقتی منور  
 که معدوم است از وی نورایمان  
 بدینسان نور و ظلمتها مقابل

مراد از ظل و جودی دان اضافی  
 بود ظاهر بتعیینات اعیان  
 خود اعیانند معدومات محضه  
 وجود خارجی پیدا شد از نور  
 وجود خارجی خود عین نور است  
 از آن رو در نبی فرمود معبود  
 بود بسط وجود اعنی اضافی  
 عدم باشد پس آن ظلمت بمشهور  
 هر آن ظلمت بهر منظور باشد  
 ز شأن اوست گر باشد مقدر  
 مثال ظلمت کفر اندر انسان  
 ولیکن نور ایمانراست قابل

## ظل الاول

که ظاهر شد ز حق در نقل اول  
 قبول صورت کثرت ز حق کرد  
 بترتیب است ذاتش را شئونات

دگر دان ظل اول عقل اول  
 اطاعت ز امر حق در ماسبق کرد  
 بود کثرت شئون وحدت ذات

## ظل الاله

کمالات حق او را جمله حاصل  
 جناب او بجمع واحدیت  
 کمال واحدیت ز او مشاهده  
 بد اریک ور هزاران آدم او بود  
 نکوترین که بی همتاست در دهر  
 ویاجز ملک عشقش عالمی هست  
 هر آن یکتاشد از وی داستان کرد  
 بمرآت ازل حسن قدم دید

بود ظل اله انسان کامل  
 تحقق یافت بی نقص دوئیت  
 بود مرآت جمع ذات واحد  
 بهر دوری عیان در عالم او بود  
 همیشه یار ما یکتاست در دهر  
 نه پنداری که جز او آدمی هست  
 بیکنائی سخن با راستان کرد  
 جمال خویش در وی ذوالکرم دید



لهذا لایق جود ملوک است  
 که شیخ راه و پیر خانقاه است  
 همه این قوم گویند این چنینند  
 بر آنی خوش که قطب وقت خویشی  
 منم درویش و کامل نی عیالم  
 بمعنی خود بگنجشکی دخیلی  
 طریقت نیست اینهاریش گاواست  
 نه هر دامن سواری ره نورداست  
 که گردد گوهر از خرمهره ممتاز  
 بدینسانند مغلوب طبیعت  
 شود مکشوف از بحر الحقایق  
 حساب جزء و کلت جمله درج است  
 شبه را باز بشناسی ز گوهر

فلانی ز اهل عرفان و سلوک است  
 بر او این مبلغ استمرار شاه است  
 ندانی خورده بینان در کمینند  
 مثال غرقه بند هر حشیشی  
 زیان گوئی ندارد این فعالم  
 بدعوی رهنمای جبرئیلی  
 غرض نزدیک هر کس کنجگاواست  
 طریقت پیشه بودن کار مرد است  
 بود قصد صفی زین نکتهها باز  
 نپندارد کسی کاهل طریقت  
 تمام این معانی با دقایق  
 در این دفتر که اصل جمع و خرج است  
 ز اول گر بخوانی تا با آخر

### الطمس

زهاب مرد سیار از رسوم است  
 که آمد یار و رفت از پیش سیار  
 بدل گردد بوصف حق صفاتش

دگر طمس ار که سیرت در علوم است  
 در اوصاف و ظهور نور الانوار  
 شود فانی ز اوصاف و جهاتش

### باب الظاهر

#### ظاهر الممكنات

ظهور حق بصورت های اعیان  
 تجلی کرد و آن شد ممکناتش  
 بظاهر چون مقید در نمود است

شنو از ظاهر الممكن که هست آن  
 بصورت های اعیان ز التفاتش  
 مسمما بر اضافی آن وجود است

بهر اعلا نماید ترك سافل  
شود تا بر مقام جمع واصل  
اگر باشد بهممت استقامت  
شناسی اهل ره را زین علامت

### التفریق بین الكامل والغافل

کسی کش نیست تاب ترك نانی  
نداد از دست مردی گردکانرا  
نکرده مرد زاهد ترك خشتی  
گذشته از بهشت و حوض کوثر  
تورا گوید جهانرا اهل که برده است  
گوش گوئی چه شد کین برتونوراست  
جوابت رازپیش او کرده حاضر  
منم سالم، مزاج تو سقیم است  
ز بهر غوره سرما بس زیانست  
ندارد بهر من دنیا زیانی  
تمام خورد و خوابم ذکر و نوراست  
جهان بردوش مؤمن بار نبود  
اگر بینی که بند مال و جاهم  
جوابش گو که گر تو رهنمائی  
خود آنمردان که صاحب راه بودند  
چرا دنیا بر آنها مختصر بود  
تو مستثنی شدی زانجمله چون شد  
همه عمرت بهر روزی بهر جا  
تملق گو زهر صدر و امیری  
که بنویسند از بهرت سجلی  
نباشد انفعالی هیچ ازینت

کجا بر ترك جان دارد توانی  
دهد گو چون زمین و آسمان را  
گذشته لیک آسان از بهشتی  
ولی نگذشته از دانگی قلندر  
ولی خود ترك یکجوزی نکرده است  
ولی بر دیگران نقص و قصور است  
کزین معنی بود فهم تو قاصر  
مرانارد زیان بهر تو بیم است  
ولی انگور از وی درامانست  
که بگذشتستم از هر امتحانی  
همیشه قلب و روح در حضور است  
خورد گر عالمی بسیار نبود  
نخواهد گشت اینها سدراهم  
چه شد کز هم رهان خود جدائی  
تو خود گوئی ولی الله بودند  
جهان از چشم سوزن تنگ تر بود  
که بر تو آب و بر اطیاب خون شد  
گذشت اندر تمنا و تقاضا  
اسیران طبیعت را اسیری  
فلانکس مرد و پیدای شد محلی  
که بنویسند فخر العارفینت

نگهدارد حق اورا زان معاصی که باشد در شریعت اختصاصی

### ظاهر الباطن

بود آن ظاهر الباطن که معصوم  
خصوص از آن تعلقها که در کار  
ز سواس و هوا جس شد بمعلوم  
بود او را ز دلخواهی باغیار

### ظاهر السر

بود آن ظاهر السر کو بکونین  
بسر و جهر ظاهر آن بدلق است  
ز حق غافل نشد یک طرفه العین  
که وافی بر حقوق حق و خلق است  
بهر معنی طهارت راست لایق  
بجا آرد حقوق خلق و خالق

### الطب الروحانی

شنواز طب روحانی مقالات  
ز امراض و دواء و اختلالش  
طبیعی کوست روحانی کدامت  
بود قادر بارشاد و بتکمیل  
بود آن علم باطن بر کمالات  
ز حفظ صحت آن و اعتدالش  
همان شیخی که آگه زین مقامست  
علاج و درد را داند بتفصیل

### الطریقه

طریقت مسلك سلاك راهست  
بقطع وادی و طی مراحل  
طریقت ترك آمال محال است  
طریقت هست جائی ترك دلخواه  
طریقت هر کجا اوراست نامی  
ره قوس صعودت تا بحضرت  
بهر جا هست او را وصف خاصی  
چو عزم حج کنی بیت الحرامت  
ز خانه مابقی تا کعبه راهست  
بهر منزل که هست او را کرامات  
تو گو مخصوص خاصان اله است  
گذشتن از مقامات و منازل  
قوام حال و تصحیح خیال است  
بجائی باز ترك ماسوی الله  
ز ما تا حق بطی هر مقامی  
ز گام اولین باشد طریقت  
بقطع راه و منزل اختصاصی  
بود مقصود ز اصل اهمات  
چنین هم مقصد سالك اله است  
یکی تر کیست در طی مقامات

## باب الضاد

## الضمان

<p>ز اهل الله مخصوصند و خالص کند ضمت بایشان بس نفی‌سند کند بخل او بجای غیر لایق نداد ار کنجت از بهر توسوداست ندارد زانکه بر گوهر تمیزی که وقت حاجتش باشد ذخایر نه بینی بارمد شمس جلی را که از اعراض خلقت خلاصند</p>	<p>ضمانن را اگر خواهی خصایص جدا از خلق وهم باحق انیسند خدا را نیست ضنت بر خلائق حقیقت بخل اوهم عین جوداست دهد طفلی چه گوهر بر مویزی پدر ضنت کند بر وی جواهر تو آن بهتر که شناسی ولی را ضمانن الغرض حق را خواصند</p>
---	---

## الضیاء

<p>بعین حق تو بینی وجه اغیار شود در شب بآن آثار اشیا هر آن چیزی بجای خودتوان دید</p>	<p>ضیاء آن روشنی باشد که در کار مثال آن چراغی دان که پیدا ویا در روزهم از ضوء خورشید</p>
--	--

## باب الطاء

## الطویل

<p>همان اول تجلی باکواهی کند خلق وصفاتش جمله نیکو صفا در سیرت هستحسن اوست</p>	<p>طویل آمد ز اسماء الهی بسوی باطن عبد آورد رو خصال او ز نور باطن اوست</p>
---	--

## الطاهر

<p>نگه دارد ز ارجاس خلافتش روا کز وی شود ظاهر خطائی</p>	<p>بود طاهر که حق بی انحرافش ندارد حق ز عصمت و ز عطائی</p>
---	--

## طاهر الظاهر

<p>نباشد رب خود را از معاصی</p>	<p>بود آن طاهر الظاهر که عاصی</p>
---------------------------------	-----------------------------------

احدیت دگر هم واحدیت  
 ترا میدادم اینجا بهر تشویق  
 گرفتارند بر تقلید تا خلق  
 بتقلیدات بینم هم مقید  
 حکم تحصیل کرده بهر صحبت  
 همان گاو است و تیر و سنگ عصار  
 بسا هم کنجکاو و تیز بینند  
 زبان را در بیان بایست بندی  
 حقایق هم به او دارد قراری

تحقق باشد او را بر حقیقت  
 گر اهل ذوق بودی داد تحقیق  
 ولی از عالم و جاهل چو این خلق  
 بسی من فیلسوفان را مقلد  
 نبرده هیچ بوی از علم و حکمت  
 شود فارغ چو از تدریس اسفار  
 مدان هر فیلسوفی کین چنینند  
 غرض چون حال خلق این است چندی  
 محمد صورت الحق است باری

### صور الاله

بود گر هست ادراکت معادل  
 بود دارای علم و قدرت او

صورهای اله انسان کامل  
 شد آدم خلق هم بر صورت او

### صوامع الذکر

بود در معنی احوال و مواظن  
 بمذکور است همش با تحقق  
 نه جز مذکور در جمعش مشاهده

صوامع کان بذکر آمد معاین  
 در آن ذاکر مصون از هر تفرق  
 بود یعنی همومش هم واحد

### صور الاراده

بود قطع اراده غیر از شیئی  
 نه بیند هیچ در شیئی از مواقع  
 به بیند بر اراده حق مطلق

صورهای اراده گر بری پی  
 اراده غیر حق یعنی که واقع  
 وقوع جمله اشیا را محقق

## صدق‌النور

مراد از کشف‌دور از استتار است  
ندارد گرمطر کذب است و ابتر  
بصدق‌النور از آن گردید لایق  
نباشد استتار و اختفائی  
دهد دل را بهر نوری تسلی  
نشانیها بهر دستور گویند

ز صدق‌النور بشنوکت بکار است  
شبهه است آن ببرق بارش آور  
اگر دارد مطر برقیست صادق  
ز بعد از کشف او گر در قفائی  
پیایی بعد برق آید تجلی  
خود آن را قوم صدق‌النور گویند

## الصداء

که از آثار نفس پرگزند است  
کند نور حقایق را ز دل سلب  
کدورات نهانی راست باعث  
کند محجوب ز انوار قبولش  
که بر حدّ رسوخش ره نماند  
که هست آن بعد و حرمانرا نهایت  
صفی‌را دار یارب زین صدا دور

صدا بر دل خطور ناپسند است  
فرو گیرد بظلمت وجهه قلب  
شود از سیئات نفس حادث  
صداها آید از نفس جهولش  
بزیر از اوج اقبالش کشاند  
گر این حالت رسد باری بغایت  
خود آنرا برین و روان گویند جمهور

## الصعق

فنا اما نه اندر جلوه ذات  
ولیکن نه از تجلیهای ذاتی  
دلیل است این که آنت هم نصیب است

بود صعقت اگر دانی اشارات  
بسا باشد که فانی از جهاتی  
فناي ذات را لیک این قریبست

## الصفوة

جدا ز آئینه گشتن زنگ آثار  
صفا در ذات او باشد ضرورت

بود صفوت صفا از کدر اغیار  
نگیرد بعد از آن دیگر کدورت

## صورة الحق

محمد دان که صورت بند اوئی  
که هست آنرا محمد نیک نامی

گرت با صورة الحق است روئی  
خود این باشد اگر دانی مقامی

صبا گویند آنرا نکته دانان  
 ز نام دوست دل تفریح یابد  
 بخاصه کاتب و انعامی آید  
 پیام لطف تا چونست کن یاد  
 ز عشقش سر بزانوی نیاز است  
 صباحی شب بود تاصبح بیدار  
 ز اهل درد جو و صف دوا را  
 همیشه در امید و انتظار است  
 کز او آید مگر بوی وصالش  
 نبوده سر گهی بیشور یارش  
 که اندر تن ز عشقت نیست جانی  
 که آید مژده‌ئی از گل‌گذاری  
 حیات و هستی و دستار و سررا  
 اگر شاهی، کنی خود را غلامش  
 چو پیغامش شود علمت فراموش  
 صباح الخیر زد باد صبائی  
 مرا روزیست با دلدارم امروز  
 ز پیغامش کنون در وجود و حالم

گر آید مژده یا پیغام جانان  
 کز آن روح و روان ترویج یابد  
 چه جای آنکه زو پیغامی آید  
 ز پیغامات قهرش دل شود شاد  
 کسی این نکته داند کاهل راز است  
 با امید پیامی کاید از یار  
 تو بشنو از صفی سر صبا را  
 که چشمش ز آتش دل اشکبار است  
 شود از هر شمالی خوش خیالش  
 چنین بگذشته عمری روز گارش  
 تو از باد صبا غافل از آنی  
 کیت بوده است هرگز انتظاری  
 دهی بر مژدگانی آن خبر را  
 پیام آور گذارد چون پیامش  
 و گر علامه دهری دهی گوش  
 درین بودم که شد نیکو صفائی  
 خیر آورد کاید یارم امروز  
 سخنها داشتم رفت از خیالم

### الصدیق

اگر داری بصدیقی رفاقت  
 بقول و فعل پیغمبر کماهی  
 که با او نیست از وجهی مباین  
 بصدیقین تورا حق کرده تلقین

بود صدیق تا کید صداقت  
 کند تصدیق صدیق الهی  
 ز فرط انتساب و قرب باطن  
 از آنرو در نبی بعد از نبیین

غرض معنی سوای لفظ و حرفست نه همسر قطره بادریای ژرف است

### باب الصاد

#### صاحب الزمان والوقت والحال

شنو از صاحب وقت وزمان حال  
 که جمعیت باولی بر ز خیت  
 بود آگاه بر کل دقایق  
 که آنها خارج از حکم زمانست  
 بود در تحت امر او باجمال  
 بود این جمله یعنی آن دایم  
 به طی و نشر مالک بر زمان است  
 چو او دارد تحقق بر حقایق  
 بلند و کوتاه و بسیار و اندک  
 بود در عقل آنسانش تصرف  
 تصرفهای او را دایر تصدیق  
 فعالش در حقایق فوق فهم است  
 مسلط بر عوارض بر مقادیر

تحقق باشد آن بر جمع افضال  
 بود اندر کمال معنویت  
 هم از اسرار اشیا و حقایق  
 زمانش در تصرف چون مکانست  
 مساوی ماضی و مستقبل و حال  
 صفات و حال او را ظرف لازم  
 بقبض و بسط حاکم بر مکان است  
 ز جزو و کل ایجاد و خلائق  
 بود اندر زمان حاضرش یک  
 که اندر وهم دارد بی توقف  
 تو از راه شهود و کشف و تحقیق  
 و رای طور حس و عقل و وهم است  
 خود او باشد بتبدیل و به تغییر

#### صبیح الوجه

صبیح الوجه شمس بذل و داد است  
 کسی کو این صفت راهست مصداق  
 نباشد باب جودش بر کسی سد  
 کسی کارد شفیع او را خدایش

حقیقت مظهر اسم جواد است  
 بود قلبش ببذل و جود مشتاق  
 نگردد سائلی از حضرتش رد  
 رساند بر اجابت هر دعایش

#### الصبا

صبا نفحات رحمانیست کاید  
 دهد در هر نفس خیری نشانت  
 از آن باد صبا اندر بشارت

ز شرق روح واز وی خیرزاید  
 به نیکوئی کشاند مو کشانت  
 ز کوی دوست خیزد وین اشارت



صدائی دید کاید از سر چاه  
 معلق گشت وزودش کرد آزاد  
 توکل کرد آتش را گلستان  
 تورا شد فوز و رحمت وین عجب بود  
 هلاک اقباب اسباب مراد است  
 تر ادم نجات از مرگ نزدیک  
 تو بر نفس خود از مردی ده انصاف  
 امام و پیر و شیخ و رهنمائی  
 بنان بینوائی کن قناعت  
 هوس چبود بنزد شیر و ببرت  
 نبود آنقوم را دعوی و دعوت  
 من وما در تصوف کی بنا بود  
 نه از بحری که از گوهر بود پیر

از این بگذشت یکساعت بناگاه  
 سرچه را پلنگی بود و بگشاد  
 بگفتش هاتفی بهر تو اینسان  
 سبوعی را که عنوان غضب بود  
 کسی کورا توکل در نهاد است  
 مر از دیک خواندی چون چنین نیک  
 فقیرانرا چنین بوده است اوصاف  
 اگر باشی چنین، صاحب لوائی  
 و گر نه بگذر از خوان مناعت  
 چو در میدان موشی نیست صبرت  
 بآن وصف و کمال و خلق و سیرت  
 مقال و حالشان فقر و فنا بود  
 صدا از ظرف خالی هست در خور

### التمیز

که لایق بر مویز و گرد کانند  
 بزی فقر بینی از تکلف  
 نه واقف بر رموز ذکر و اوراد  
 نه هرگز در مقامی کرده خدمت  
 نه نوری دیده ثابت یا که آفل  
 جز اینش مایهئی نبود در ارشاد  
 شده قانع با سمی نا مسلم  
 بدست از شیخیش جز کاغذی نه  
 باین عذرم بود هر نقص بپذیر

نپنداری شیوخ این کود کانند  
 گروهی عاری از رسم تصوف  
 نه آگاه از رسوم فقر و ارشاد  
 نه هرگز دیده مردی در طریقت  
 نه رنجی برده بر حق یا بیاطل  
 عوامی چند او را گشته منقاد  
 فکنده لاف درویشی بعالم  
 در اوصافش کمال نافذی نه  
 که این هست از فلان شیخ و فلان پیر

سازد بهر خود هر گز ذخیره  
 بخود سلاک را دارد مقدم  
 نه غمگین از رهی نه از علتی شاد  
 بشیئی نیست غافل یکدم از حق  
 نیارد چین بر ابرویش بلائی  
 فزاید در شداید بر توکل  
 که باشد در مقامات نشانی  
 که چون کوهند در آلام راسخ

ز اشیاء جهان چیزی بخیره  
 بهر چیزی که باشد بیش یا کم  
 بود از مدح و ذم خلق آزاد  
 بداند واردات عالم از حق  
 نیاید بر ستوه از نا روائی  
 نیابد راه بر نفسش تزلزل  
 مقام آمد ترا گویم بیانی  
 شوی واقف ز احوال مشایخ

### حکایت ابو حمزه

ز سلاک طریقت رهنوردیست  
 نه چاهست آنکه در روی ماهی افتاد  
 بکامل چاه وزندان بار گاهست  
 ز حال خود خلائق را خبر کن  
 رسی بر ساحلی زین بحریر خون  
 که بر ما اقرب از جبل و ری دست  
 که جز او کار ساز بنده نبود  
 دوتن از رهسپاران بر سر چاه  
 که باید خواست اینک زین دوامداد  
 تورا باشد زدست خود هلاکت  
 که هست از بنده او بر بنده اقرب  
 در آن دم از که جوئی چاره دیگر  
 که خواهم چاره از مخلوق مسکین  
 کنون جویم بناداری تو سل  
 که باشم شاه و جویم یاری از دزد  
 فسون گفت آنچه نفسش بر دهن زد

ابو حمزه خراسانی که مردیست  
 براه کعبه اندر چاهی افتاد  
 بغافل قصر و ایوان جمله چاهست  
 بگفتا نفس او فریاد سر کن  
 که آرندت مگر زین چاه بیرون  
 بگفتا حاضر آنشاه مجید است  
 توکل جز بحق زین بنده نبود  
 رسیدند امتحانرا ناگه از راه  
 در آمد نفس بو حمزه بفریاد  
 و گر نه مرد باید با فلاکت  
 دگر گفت او توکل باشد انسب  
 تصور کن که هست این وقت آخر  
 پس از عمری مرا عار آید از این  
 بحق باشد چهل سالم توکل  
 مرا صدبار بهتر مرگ ازین مزد  
 نشست و داد دل بر مرگ و تن زد

زوجه اختلاف آن ز تأویل  
چو در بحر الحقایق از مراتب

ترا جای دگر گویم بتفصیل  
بهر جائیست تحقیقی مناسب

### الشئون

شئون ذاتی و افعالی است آن  
خود اعیان و حقایق ز اعتبارش  
چو ائمار شجر و اغصان و اوراق  
خود اندر واحدیت رخ نماید

بتعبیر از نفوس و عین اعیان  
در آن ذات الاحد دان بر قرارش  
که در تخم است مدغم بی زاغلاقی  
ز هم پس منفصل در علم آید

### الشیخ

مراد از شیخ باشد مرشد راه  
ز علم شرع و آداب طریقت  
ره تکمیل را پیموده باشد  
بود آگاه از امراض و آفات  
بداند هر دوئی را خواصش  
چنین شیخی در او روی ووریا نیست

ز حال خلق و عیب نفس آگاه  
بود آگه هم از سر حقیقت  
بفرق بعد جمع آسوده باشد  
ورا مقدر هم دفع بلیات  
که باشد بر چه دردی اختصاصش  
زارشادش بجز حق مدعان نیست

### علامات الشیخ الکامل

بود بهر چنین شیخی علامات  
نخست آگه ز علم شرع باشد  
اسیر حلق و بند دلق نبود  
ز بی بر گیش غم در سینه ناید  
نرنجد از جفا و جور مردم  
ز میل خود بکس دشمن نگردد  
که حسن دین و دنیای تو با من  
خود این از جهل و بیعلمی بکار است  
فضول اندر سرائی ره ندارد

که بشناسند او را در مقامات  
دگر عامل به اصل و فرع باشد  
کلامش جز بخیر خلق نبود  
ز طعن خلق اندر کینه ناید  
نگردد تنگدل از طور مردم  
به تقدیرات حق ضامن نگردد؛  
منم بر دفع مکروه تو ضامن  
فضولی در قضای کردگار است  
چنین شیخی دل آگه ندارد

## شهود المجمع فی المفصل

و گر بینی احد در کثرت اول  
 که در هر ذره بینی آفتابی  
 در این رؤیت خدا بین دراموری  
 در این جای حرف و گفته گو نیست  
 در اینجا بسته شد بی مدعائی  
 خود این گردد در آن رؤیت مدلل  
 کلام اهل معنی را نکو فهم  
 بجای خود بیانها جمله خوش شد  
 اگر فهمی، نباشد انقباض  
 شهود مجمل است آن دره مفصل  
 نهان دریای وحدت در حبایی  
 دو عالم بینی اندر بال موری  
 مقام اعتراض از ما باو نیست  
 دهان اولیا از هر دعائی  
 که بینی مجملی رادر مفصل  
 هر آن تحقیق اندر جای او فهم  
 تو بیجا دیدی ار رویت ترش شد  
 نماند جای حرف و اعتراض

## شواهد الحق

شواهدی حق باشند یکسان  
 حقیقتهای اکوان بر مشاهد  
 اگر یابی حقیقتهای اکوان  
 بود در اصطلاح از حق شواهد

## شواهد التوحید

بود دیگر شواهد های توحید  
 چه اشیا هر یکی یکتا بذاتند  
 ز حق باشند هر یک آیتی خاص  
 ازین حیثیت اشیا را عدد نیست  
 چنان یکتاست در خود هر نمودی  
 تعینهای اشیا پس بتأکید  
 تعینهای اشیا خود بتأکید  
 زهم ممتاز و مخصوص از جهاتند  
 بیک هستی تشخص یافت اشخاص  
 عیان از این عددها جز احد نیست  
 که پنداری جز او نبود وجودی  
 بود هر یک شواهد های توحید

## شواهد الاسماء

شواهد های اسما بی منافات  
 باحوال و باوصاف و بافعال  
 چو حی و میت و مرزوق لایق  
 چو اسما در حقیقت مختلف بد  
 در اکوان شد ظهور اختلافات  
 شود ظاهر بتفصیل و با جمال  
 بمحیی و ممیت و هم بر اراق  
 ظهورش هم در اکوان مختلف شد  
 که از اسماست کانجا اختلاف است  
 تخالفها در اکوان بیخلاف است

کهی باشد که از علم لدنیست  
بود هم کز تجلی یا شهود است  
غرض شیئی که حاضر در دل آید  
بود آنشاهد از بهر مشاهد  
که محتاج محلی یا مکان نیست  
بقلب از وجود و حالی در نمود است  
ز تأثیر شهود ار کامل آید  
با قسامی که گفتم با شواهد

### شعب الصدع

تو شعب الصدع جمع الفرق را گو  
بود آن نزد ارباب حقیقت  
بود هم شعب صدعی در مقابل  
نزول است از احد بر واحدیت  
که باشد اصطلاحی سخت نیکو  
ترقی بر احد از واحدیت  
که در تکمیل و دعوت گشت حاصل  
بقا بعد از فنا زان یافت صحت

### الشفع

اگر گاهت سراغ از شفیع باشد  
محقق شد که اسماء معظم  
نبود ار آنکه شفیع واحدیت  
نبود اسماء حضرت را ظهوری  
نمایشه ام اندر خلق مشهود  
ز استحضار خلقت نفع باشد  
تحقق یافت بر خلق منظم  
سوی و تر الاحد جستی معیت  
بخلق این انضمام افکند شوری  
شد از تأثیر شفیع و وتر موجود

### الشهود

شهودت رؤیت حق است بر حق  
باین معنی که جز الا نه بینی  
که بینی بی تقید وجه مطلق  
حق از شی بینی و اشیا نه بینی

### شهود المفصل فی المجمعل

شهودی هم که در مجمل مفصل  
بود آن در احد، کثرات دیدن  
چنان که ضواء جمع اندر سراجست  
باین معنی که بینی این ظهورات  
مشاهد را بود بوجه اکمل  
شئون ذات را در ذات دیدن  
بر آن چشمی که دور از اعوجاجست  
از آن ذات الاحد باشد در آیات

بود طالب وی از انفاس رحمن  
 دگر از حضرت امکان سؤالیست  
 ظهور اوست بر اسماء عالی  
 خود این دو مسئلت را در انا بت  
 از ان بود اینکه اشیا بر نسق شد  
 قبول هر چه شیعی از نیک و بد کرد  
 بخاری کان با استعداد خیزد  
 غرض از آن سؤالیین آنچه شد شد

### سواد الوجه

سواد الوجه فی الدارین رازیست  
 از آن فقر حقیقی مرسم شد  
 بدنیا و آخرت پنهان و پیدای  
 از ان کار سیه رویان بکام است  
 سواد الوجه چون گشتی ز دارین  
 نه عالم ماند و نی آثار عالم  
 چنان ثابت کند در خود فنا را  
 ز عارف حیرت اندر حیرت اینست  
 چو کونینش ز خاطر شد فراموش  
 سواد الوجه دون این مقام است  
 در اینجا جای تقریر و بیان نیست

که از بهر فقیران امتیاز است  
 رجوع عید بر اصل عدم شد  
 فنا فی الله گردید او بیکجا  
 هو الله است هر فقری تمام است  
 ز پیشت خاست یکجا گرد کونین  
 نه یاد خلق و نه دیدار عالم  
 که نه خود را بداند نه خدا را  
 فنای فی الفنا در وحدت اینست  
 نداندهم که یارستش هم آغوش  
 در اینجا فقرها تام التمام است  
 ز فقر و از فقیر اینجا نشان نیست

### باب الثینی

#### الشاهد

ز شاهد گر پرسی بس صریح است  
 باین معنی که دل را در احاطت  
 حضورش گر محیط آید صحیح است  
 فرو گیرد بتأثیر بساطت

ترقی بر مقام عین جمع است  
 احد نگذاشت باقی نام اثنین  
 بود در عین او ادنی ولایت  
 دوئیت رفت و باقی جز احد نیست  
 که فرق بعد جمع آمد بدلخواه  
 که باز آید بتکمیل خلائق  
 بود در خلق اما غیر حق نیست  
 ولی زونست پیدا غیر قالب  
 ولیکن زیر کف یکجانهاست  
 لب دریای رحمت تشنه لب ماند

دگر سیم سفر آنرا که سمع است  
 بود آنجا مقام قاب قوسین  
 دوئی چون مرتفع شد بر نهایت  
 ولایت یعنی آنجا جاوحد نیست  
 دگر باشد سفر در سیر بالله  
 بود چارم سفر را نیک لایق  
 در اینجا فرق و جمع او مساویست  
 بود دارای کل این مراتب  
 چو دریائی که بیقعر و کرانست  
 هر آن کف دید خوار و بی ادب ماند

### سقوط الاعتبارات

احد بین در سقوط الاعتبارات  
 ز وصف و اسم و ایما و اشارات  
 سقوط اعتبارات از حقیقت  
 شئونات و نسبها و روابط  
 در آن جمع الأحد یابد قراری

گرت ذوقیست در فهم عبارات  
 احد یعنی که باشد مطلق الذات  
 از آنرو بر احد دادند نسبت  
 در آنحضرت بکلی گشت ساقط  
 چو سالک رست از هر اعتباری

### السسمه

بعرفان سسمه گویند و حق است  
 که از خوردی نیاید در نظامی  
 که چون کنجد بود در چشم بینا  
 عبارات ادق را خواند عارف

عباراتی که ز کرش بس ادق است  
 در انگشتان ترا باشد عظامی  
 بود آن سسمه نزد اطبا  
 از آنرو سسمه اندر معارف

### سؤال الحضرتین

کلام اندر سؤال الحضرتین است  
 از آنحضرت که نام او وجوبست  
 بنطق جمله اسماء الهی

گرت علمی بحال نشأتین است  
 سؤالی صادر آن یک در غیوبست  
 سؤالی صادر از وی بر کماهی

## السرائر

شنو باز از سرائر بی ز آثار  
جو ان مردان که راه وصل پویند  
نبی فرمود زانرو «لی مع الله»  
بحق است ان محاق مرد سیار  
ورا محق از وصول تام گویند  
کز آن حالت نباشد غیر آگاه

## السعه

سعه در قلب کامل را تحقق  
که جامع اندر امکان و وجوبست  
از آنرو در زمین و آسمانی  
جنانی نی که مأوای فرق شد  
تورا گویم که قلب منکسر چیست  
دلی کز زهر هوایی مرده قلب است  
قبور مندرس را در نظر گیر  
دل بشکسته این پوشیده نبود  
دل اربشکست و تن پوشید ناگاه  
بمعنی اوست ارض الله واسع  
خود آن دل بلکه قلب الله باشد  
بود در برزخیت بی تفرق  
خود آن برزخ دل شاه قلوبست  
نگنجد لیک گنجد در جنانی  
دلی بل کوشکست و جای حق شد  
دلی کوراست خواهش منکسر نیست  
وزو میلی که دلهاراست سلب است  
تن اهل فنارا کوست تفسیر  
که جایش جز تن پوشیده نبود  
بارض لامکان اورا بود راه  
بگنجد حق در آن بی منع و مانع  
از این راز اهل دل آگاه باشد

## السفر

سفر آمد به پیش ای مرد سیار  
سفر باشد ز دارتن شدن سلب  
بنزد سالکی کوز هسپار است  
بود اول سفر سیر الی الله  
رسیدن بر کمال عالم قلب  
افق باشد مبین در رتبه آنجا  
بود دوم سفر در سیر فی الله  
بود این واحدیت را نهایت  
رفیقی بایدت چالاک و هشیار  
بسوی حق نمودن وجهه قلب  
سفر هاشد معین آنکه چاراست  
نمودن طی منزلها در این راه  
شدن در آن تجلی محرم قلب  
تجلیهای اسما راست مبدا  
که آن اعلی افق شدن ز آگاه  
شدن موصوف بر اوصاف حضرت



ز اظهار و نمایش دور بودن  
 بود سر مستتر، وان مستتر نیست  
 بر او اطلاق سر نهی است و ممنوع  
 وجود جمله هم در علم مشهود  
 نخواهد گشت ظاهر در عیان علم  
 بحال خویش ثابت در کمال است

بود سر شرط آن مستور بودن  
 اگر ظاهر شود از اصل سر نیست  
 پس او از معنی خود گشته موضوع  
 چو این عالم بترتیب است موجود  
 بود سر ربوبیت همان علم  
 اگر ظاهر شود فرض محال است

### سر سر الربوبیه

ظهور رب بصورت‌های اعیان  
 ز بهر رب قائم بر هویت  
 بود هم بر وجود خویش موجود  
 ازین حیثند مر بوبون و رب حق  
 یکی حاصل مگر بر ذات حضرت  
 بحال خویش اعیان جمله معدوم  
 بآن ثابت بود در عین و حاضر

ربوبیت بسرّ سرّ بود آن  
 پس آن باشد ز حیث مظهریت  
 که ظاهر بر تعین‌های خود بود  
 پس آن را باب اعیانی محقق  
 ربوبیت نشد پس در حقیقت  
 بود اندر ازل بر وجه معلوم  
 ربوبیت و راسریست در سر

### سرائر الاثار

ترا در باطن اکوان دفین است  
 که شد تعبیر بر اسماء یزدان  
 در آن اسما با چشم عقل پیدا است  
 چنان کاند در بدن روحیست پنهان  
 کنی ادراک آن از جنبش تن  
 شناسی کاین اثر هست از فلان اسم  
 در این خلقت چه وصفی بوده تقدیر  
 ز اسماء و صور بینی مسما  
 که از هر اسم و رسم می اوست بیرون

ز آثار سرائر گریقین است  
 سرائر چیست باطن‌های اکوان  
 خود این اکوان بظاهر چون مریاست  
 بود اسما حقیقت روح اکوان  
 نبینی روح را با چشم لیکن  
 گرت چشمی بود چون روح از جسم  
 در این هیکل چه اسمی کرده تأثیر  
 و گر باشی ادق در سیر اشیا  
 مسمی کیست عین ذات بیچون

خود این در کشف قلبی آن تجلی است  
 تو را اول تجلی شد چو مکشوف  
 چو باشد اتحاد جمله بر ذات  
 تمیزش بر تعینهاست میدان  
 پس اریابی در اسما سرور را  
 که جمعیت احد را بین اسمی است  
 با سما جمله هر اسمیست موصوف  
 شد آن ذات الاحد جامع در اسمات  
 که ظاهر شد بصورتها در اُکوان  
 ز کل شیئی بینی کل شیئی را

### سر القدر

بود سر القدر علمش بهر عین  
 ز عین شیئی در علم آنچه میبود  
 پس او را حکم بر مقدار آنست  
 بود سر القدر حکمی که مربوط  
 کز شد منطبع احوال کونین  
 بظاهر سر بسر گردید موجود  
 بهر شیئی که در علمش عیانست  
 بعین شیئی و در علم است مضبوط

### سر الربوبیه

يك از سر ربوبیت بتحقیق  
 بود موقوف تعیینش بمربوب  
 یکی مربوب باشد زان دونسبت  
 خود از وی غیر نامی در قلم نیست  
 بود موقوف بر معدوم معدوم  
 ز قول سهل گویند اهل عرفان  
 که گر ظاهر شود آن سر قابل  
 ز محیی الدین بود این نکته تعبیر  
 شود یعنی اگر زایل خود آن سر  
 بیطلان حکم از آن ره کرد کامل  
 دگر گوید صفی بر وجه تحقیق  
 ز من بنیوش و از دل دار تصدیق  
 که لا بد بر دونسبت اوست منسوب  
 که در اعیان ثابت داشت غیبت  
 بجز اعیان ثابت در عدم نیست  
 خود این بر اهل تحقیق است معلوم  
 ربوبیت و را سر نیست پنهان  
 ربوبیت شود البته باطل  
 که ظاهر را بزایل کرده تفسیر  
 ربوبیت شود باطل بظاهر  
 که موقوف علیه اوست زایل  
 چو حقیقش در معانی داده توفیق

## سر العلم

شنو از سرّ علم از من به نصفت  
 حقیقت علم عین ذات باریست  
 که عالم را بود عین حقیقت  
 جز این کروصف کردند اعتباریست

## سر الحال

اگر آگه ز سرّ حال گردی  
 ز «ما یعرف به» گردی شناسا  
 تو عارف بر مراد الله گردی  
 بحال من مراد الله فیها

## سر الحقیقه

ز حق سرّیست در اشیا وثیقه  
 در اشیا آن وجود حقتعالی است  
 نگشت آگه کس از سر حقیقت  
 ز هستی در تو تا باقیست جائی  
 که معروفست بر سر الحقیقه  
 بتقلید آنکه اشیا را خدا گفت  
 که در عین خفا و غیر افشاست  
 خدارادان که نشناسد خطا گفت  
 جز آنواصل که بگذشت از خودیت  
 همان قدر از حقیقت بینوائی

## حکایت

میریدی خواست از پیری اجازت  
 در آن مغاره روزی دید ماری  
 که در کوهی کشد چندی ریاضت  
 گزیدش مار و بردنش به تدبیر  
 گرفت او را بدست از اختیاری  
 بگفتش پیر عقلت از چه شد پست  
 زبیم مرگ او را جانب پیر  
 که بگرفتی تو مار خفته بر دست  
 همه حقند در پنهان و پیدا  
 که با خود آشنا دیدم خدا را  
 اگر بینی ازو بگریز صد شهر  
 ز صورتهای قهرش بر حذر شو  
 ترا سرّ حقیقت گشته حاصل  
 چو بی هر صورتش دیدی معادل

## سر التجلی

یکی از بهر تسکین و تسلی  
 ترا سازم بیان سرّ تجلی  
 چو خورشید وجودت بی زفی شد  
 شهود کل شیئی در کل شیئی شد

## الستور

ستور آمد بتحقیق این هیاکل      میان هر دو عالم گشته حایل  
بدن چون پرده‌ئی باشد بعبادت      میان عالم غیب و شهادت

## سجود القلب

سجود قلب نفی مطلق آمد      فنای عبد در ذات حق آمد  
فنازان شد که حق مشهود او شد      خودیت رفت و حق مسجود او شد  
نگردد منصرف زان وجه لایح      باستعمال اعضا و جوارح

## السحق

بود سحق از نمود خویش هجرت      بتحت قهر سلطان حقیقت  
ذهاب از رتبه و ترکیب و عادات      بنزد کبریا و عظمت ذات  
از این ترکیب ناجورت بسایند      بترکیبی که بایستت نمایند

## السدرة

ز کبری برزخیت کوست سدره      ترا گوید صفی و صفی بقدره  
رسد علم و عمل آنجا بغایت      ز سیر کل بود آنجا نهایت  
هم اسمارا بود اعلی مراتب      به « لا تعلقوا علیها » شد مناسب

## السر

شنو از سرّ و سرّ حق نگهدار      که هر سرّ دار گردد زود سرّ دار  
بود سرّ آنکه در ایجاد ازوی      بشیئیت بود مخصوص هر شی  
از آن شد نزد اهل حق محقق      که حق را هیچکس نشناخت جز حق  
نه او را غیر او کس گشت طالب      محبّ اوست هم او بیشوائب  
هر آن آگه زعین ما خلق شد      بسرّ ذات خود عارف بحق شد  
چو او را طالب الا سرّ او نیست      محبّ او جز آنوجه نکونست  
نبی کو را بحق بد تام حبی      عرفت گفت زان ربی بر بی  
گر این سر یافتی اسرار دانی      بعرفان محرم این آستانی

## باب السمین

## السابقه

کنند از سابقه اهل گواهی  
 عنایتها که او را در ازل بود  
 عنایاتی که اصلا گفتنی نیست  
 بیاران آنچه آن سلطان سر کرد  
 یکی از یار بیند روی زیبا  
 اگر گویم عنایتهای سابق  
 اشارت بر عنایات الهی  
 باهل صدق و اخلاص عمل بود  
 نهفته است ارچه هم بنهفتنی نیست  
 به پنهان کرد اما منتشر کرد  
 یکی لطف و اشارتها و ایما  
 دو صد دفتر شود بحر الحقایق

## السالك

بود سالک یکی سیار در راه  
 بطی راه دایم مشتبی اوست  
 بمادامی که در سیر و سلوک است  
 همی تا هست در سیر الی الله  
 میان مبتدی و منتهی اوست  
 بمقصد نارسیده بی شکوک است

## السبخه

بود سبخه هبا یعنی هیولا  
 وجود او نباشد جز بصورت  
 که واضح نیست کونش در تقاضا  
 نه موجود است بالنفس اینت حکمت

## الستر

بود ستر آن حجاباتی که محجوب  
 غطائی گردد آن در کل احوال  
 فقد یعنی نتایج در توقف  
 نمائی هر چه سعی اندر عملها  
 ترا سازد زهر مقصود و مطلوب  
 که بازت دارد از عادات و اعمال  
 شود عادات و اعمال از تکلف  
 شود زاید در اعمال عللها

## الستائر

زاکوان دان صورها را ستائر  
 ز خلف آن شناسی ما خلف را  
 کز اسمای الهی شد مظاهر  
 ز مظهر معنی لاینکشف را

بردور سوی ظلمات شکوکت  
 بسوی حق پناه از شك و ظن بر  
 شود سد بر رخ ابواب سلوکت  
 هم از اصلش که باشد ماو من بر

### الزمرده

زمرد داری ار نور هدایت  
 ز نفس کلیت باشد کنایت

### الزمان

زمان مذکور شد در آن دایم  
 بیانش نیست بر تکرار لازم

### الزواهر

زواهر را بدان علم طریقت  
 چو او اشرف ز انواع علوم است  
 همان علمیکه بشنیدی تونور است  
 بمحض موهبت ناگاه بر دل  
 همین علم است نئی معقول ومنقول  
 نکر دی حاصل از آن بحث و تدریس  
 غرض باشد زواهر علم توحید  
 نه توحیدیکه لفظش در نصوص است  
 ز انباء و علوم واصل و وصلت  
 بحق رهبر ز اقسام رسوم است  
 ز خدمت حاصل اهل حضورست  
 شود از حق بالاتحصیل حاصل  
 که عمری را بآن گشتی تومشغول  
 بجز ظلمات لفظ و مکر و تلبیس  
 نه توحیدی که از ظن است و تقلید  
 ترا حاصل ز اسفار و فصوص است

### الزیتون

بود زیتون همان نفسی که مذکور  
 هماره مستعد اشتعال است  
 از آن نور است قوه فکر کامل  
 بتفصیل آمد اندر آیه نور  
 بنور قدس کان جمع کمال است  
 مطالب با سهولت زوست حاصل

### الزیت

دگر نور نیست زیت در عبارت  
 کز استعداد اصلی شد اشارت

وجود اونه واجب نه مجال است  
 ز استعداد پنداری که بی نار  
 بود یعنی فعالش بی ز تشکیک  
 دگر نور وجود و نور عقل است  
 منور قلب و جسم اندر مقامت  
 باین معنی بود «نور علی نور»

بلا شرقی و لا غربی مثال است  
 همی خواهد برافروزد بیک بار  
 بفعل روح بی اندازه نزدیک  
 که از نور علی نورت بنقل است  
 بنور روح و عقل آمد مدامت  
 مراتب را چنین گفتند جمهور

### تطبیق

بد این از عالم اصغر علامت  
 جهان باشد چو مشکوتی مزین  
 بود مصباح یعنی عقل اول  
 ز جاجه باشدش چرخ محدود  
 چو او میباشد اندر نظم کائن  
 از آن مخزن بتعیین مناسب  
 بچشمی کز ره حق بینی آمد  
 نه غربی و نه شرقی در مطالب  
 بدانسان مستعد در نظم امکان  
 بنزد آنکه زین عالم حسابی  
 بگوش اینها نیاید غیر صوتش  
 توکی خدمت بجای خویش کردی  
 که خواهی باهمین ظلمات ریت  
 تو خود میگفتی ار میبودت انصاف  
 تورا گر نور صفوت در جبین بود  
 جهان از یک معمائی مثال است  
 بهر چیزی خیالت رهنما شد  
 برد گر جانب اقبال و نورت

بود اکبر هم اینسان در اقامت  
 ز نور عقل اول گشته روشن  
 چو مشکوتیست اورا ملک اسفل  
 بر ارباب عیانست این مشاهده  
 خود انوار وجودی را خزائن  
 منور گردد افلاک و کواکب  
 شجر امرالله تکوینی آمد  
 بود نه ممتنع یعنی نه واجب  
 که بی نار مشیت هست تابان  
 بفهمش نامد الا خورد و خوابی  
 چنین میباشد گو تا وقت فوتش  
 بجز انکار کز درویش کردی  
 شود مکشوف آسان نور غیبت  
 که ننماید رخ از مرآت ناصاف  
 حقایق هم عیان و هم یقین بود  
 تمام حل و عقدش از خیال است  
 همانا مبتدا و منتها شد  
 پیاپی می فراید بر حضورت

شجر نفس و بدن مشکوة وضاح  
 تن از مصباح روح مستنیر است  
 که تابد زان منافذ بر برون نور  
 بروی آن سراج از دل زجاج است  
 نماید پس سرایت اندر اعضا  
 توان دیدن چو ساری در بصر شد  
 دهد هر يك نشان از نور جمعت  
 که مر آتند روح فاطنت را  
 تطورها ز نفس پر فتوح است  
 مثال کو کب از گردون نمایان  
 بصحرائی نمایان باشد از دور  
 بود تمییز قنديل و زجاجت  
 نباشد هیچ پیدا غیر نوری  
 نماید در بیابان همچو کو کب  
 از آنرو در مثل باشد نهایت  
 از آن فرخ درختی کوست زیتون  
 که زیتون را چرا خواند مبارک  
 به بیت انبیا و مرسلین رست  
 دگر دهند ز ادهان باشد اصفا  
 ازو اصفا نیسابی هیچ روغن  
 بقرآن خواند زیتون را مبارک  
 ز روغن هر چراغی لا علاج است  
 کند امداد بر مصباح روح  
 حیات روح و دل ز امداد نفس است  
 مثالش را شجر فرمود ذوالمن

ز جاجه قلب و روح آمد چو مصباح  
 ترا مصباح روح از حق منیر است  
 جسد را هست منفذ های مشهور  
 چو مشکوتی که اندروی سراجست  
 شود نور حیاة از قلب انشا  
 ز هر منفذ بنوعی جلوه گر شد  
 بدینسان شم و لمس و ذوق و سمعت  
 چنین دان پننج حس باطنت را  
 تو را دل مستنیر از نور روح است  
 بود از هیکل این مصباح رخشان  
 و یا چون شعله‌ئی در لیل دیجور  
 اگر نزدیک باشد این سراجت  
 ز مشکوة و زجاجت و ر که دوری  
 چراغ از دور بر هر دیده در شب  
 که باشد ضوء و تابش را بغایت  
 بود روشن خود این مصباح میمون  
 نکو دانند ارباب مدارک  
 درختی بود کاول در زمین رست  
 دگر نفعش فزون شد در مداوا  
 کنی از وی چراغی گرتور روشن  
 از آنرو حقتعالی او تبارک  
 چنان کز روغن ت روشن سراجست  
 تطور های نفس پر فتوح  
 نمایشها که هست از حال نفس است  
 چو مصباحی که از زیت است روشن



## باب الزاوه

## الزاجر

بود زاجر همانا نور مقذوف  
 به معنی واعظ است وداعی الله  
 دلی کش نیست نوری در جبلت  
 نه هر قلبی محقّ شد در حضوری  
 که افتد در دلی با وعظ مألوف  
 کند قلب محقّ را از حق آگاه  
 نه وعظ او را مفید آمد نه دعوت  
 رود ظلمت ز نور ایدون نه کوری

## الزجاجه

زجاجه قلب صاحب سینه باشد  
 مناسب باشد اینجا آیه نور  
 که وجه الله را آئینه باشد  
 بشرح آن دل از حق یافت دستور

## تحقیق آیه النور

مراد از نور اینجا صرف ذات است  
 زمین و آسمان تنها نه بر پاست  
 زمین و آسمان بی آزمایش  
 در آن هستند اشیا جمله داخل  
 زمین و آسمان معنوی هم  
 مراد آن نور بدکاصل وجود است  
 زهستی در جهان پیدائری نیست  
 نبینی چون تو چیزی غیر محسوس  
 از آن بهر تو حق آن را مثل کرد  
 و گرنه آنچه در اوج و حسیضند  
 نه پنداری که ظلمت غیر نور است  
 ولی چون نسبت ظلمت بعید است  
 پس الله نور صرف و ذات بحت است  
 وجود بحت بیشتر و بسیط است  
 باو قایم وجود ممکنات است  
 از ویل ظاهر از وی کل اشیا است  
 چه ز اشیا اعظم است اندر نمایش  
 از آنرو این مثل را شد مماثل  
 اشارت دان بعقل و نفس اکرم  
 تمام ماسوا را زو نمود است  
 وز او اندر تجلی اظهاری نیست  
 نداری چاره از مصباح و فانوس  
 بصورت نور معنی را بدل کرد  
 ز نور و ظلمت از وی مستفیضند  
 حق از این هر دو در عین ظهور است  
 مثل بر نور زد کاقرب بدید است  
 منزله از حدود فوق و تحت است  
 بکل ماسوا نورش محیط است

بخاری بس لطیف و صاف و زیبا  
 بمملک تن کند سیر از مجرد  
 نفس زان موجب تفریح ذاتست  
 نفس آن را ز دل بیرون نماید  
 بدل از بهر تفریح ملایم  
 معین جنبش و حس<sup>۳</sup> راست شامل  
 بهر جا باشدش تأثیر خاصی  
 نه عاشق را بود حمای غبی  
 دلش مستغرق دریای خون است  
 کجا آید بدست از وی مزاجی  
 بنزدیک طبیبان حق اسقاط  
 کشد آن بار در دوش را که مرد است  
 که اسرار ازل را ترجمانند  
 ز هر جا اصطلاحی باز گفتند  
 تجلیهای آن رخسار چبود  
 بجائی عقل و جائی روح گردد  
 بنفس ناطقه تعبیر کرده  
 در اینجانفس گشت و این عجب بود  
 نتیجه و جوهر کون و مکانست  
 بوصفی و بنامی آشکار است  
 که باشد روح اعظم عقل اول  
 هم او ملقی القلوب از غیب اعلا  
 که ملقی الروح جبریل امین است

ولیکن هست در نزد اطبا  
 بود از قلب هر آنش تولد  
 زدل تولیدش اسباب حیات است  
 بخاراتی که از دل زاید آید  
 کند داخل هوای صاف سالم  
 رسد چون بر دماغ آن روح از دل  
 زند چون دور در تن ز اختصاصی  
 نبودم قصد تحقیقات طبی  
 تبش هر لحظه از آهی فزونست  
 نباشد درد عاشق را علاجی  
 بود تحقیق جالینوس و بقراط  
 بیان ما ز حال اهل درد است  
 طبیبان الهی صوفیانند  
 بما از روح مطلق راز گفتند  
 که هر جا نام آن دلدار چبود  
 بهر جا زو دری مفتوح گردد  
 حکیم آن روح را تفسیر کرده  
 همان معنی که عقل منتجب بود  
 خود آن در نزد صوفی جان جانست  
 غرض هر جا که بینی او هوید است  
 دگر در اصطلاح آمد مدلل  
 دگر جبریل باشد روح الالقا  
 ز «یلقى الروح من امره» یقین است

که ظاهر در مظاهر شد کماهی  
شئوناتی نمود اندر هیاکل  
میان حق و خلق آن مستعار است  
عیان گشت آنچه دیدش ممنوع شد  
شناس آن نفس بر حق متصف را

### الرعوته

توقف در حظوظ نفس کردن  
خوش آن مردی کز او بیرون بردرخت  
مخث بودن از رعنائیت به  
بکس یعنی که خود را جلوه دادن  
نه خاص آنکو بود بر ره روان دام  
شوی از هر چه کان شد در تو ملحوظ

### الرقیقه

که فهم آن تورا باشد وظیفه  
نباشد جز لطیفه ربط مابین  
بسوی عبد و آن ربطیست بیفصل  
تورا اندر نزول است این رقیقه  
که از عبد است بر حق بی رذیله  
ز اعمال نکو و حسن میثاق  
رقیقه ارتقا خواند و عروجش  
که در علم و ادب باشد رقایق  
کند دل را چو مرآت از لطافت

### الروح

لطیفه جوهر انسانی آمد  
باصل سرّ انسان در عبارت

رسومت هست اسماء الهی  
ز علم و سماع و بینش در مقابل  
چه هیکل پرده دار القرار است  
ز مابین این حجاب ار مرتفع شد  
از این دریاب سرّ من عرف را

رعوت چیست حظ از خویش بردن  
رعوت عبد را داهی بود سخت  
مشور رعنا گرت عقلی بود زه  
بزیر نفس عیب استت فتادن  
بتحقیق این بود رعنائی عام  
بود رعنائی خاص آنکه محظوظ

رقیقه چیست نیکودان لطیفه  
بود آن واسطه مابین شیئین  
بمانند مدد کز حق بود وصل  
یکی گرم در راهی فی الحقیقه  
دگر باشد بمانند وسیله  
تقرب جوید او از علم و اخلاق  
خود آنرا عارف از حین خروجش  
دگر گویند ارباب حقایق  
نماید نفس را پاک از کثافت

شنواز روح کآن ربانی آمد  
بود در اصطلاح قوم اشارت

بدوق این نکته باید یافت نزنص  
 بیایکی رجس اورا منقلب کرد  
 من المحسن شد آن رحمت نصیبش  
 توروح پیر مارا کن زما شاد

غضب هم رحمتی باشد بمختص  
 صفی را بحر رحمت منجذب کرد  
 ز «ان» رحمة الله قریبش  
 خداوندا بروح پاک سجاد

### الرداء والردی

ظهور وصف حق بر بنده باشد  
 بود اظهار وصف حق بیاطل  
 بغیر حق بوصف آورد یزدان  
 ردایم کبریا وعزت آمد  
 کنم وانگه بهم خواهم شکستش  
 سزاوار تکبر جز خدا نیست  
 هر آن بندد بخود خوار و تباہ است  
 وزاینسان هر چه آید در تصور  
 حق از اوصاف خلقی جمله پاک است  
 فنا وانکسار وضعف وزاریست  
 خود اندر کبریای او فنا کن  
 شود اندر تو پیدا با رضایش

ردا بر عبد خوش زبندہ باشد  
 ردی شد آن ردا را در مقابل  
 از آن اهل تکبر را بقرآن  
 دگر فرمود: از ارم عظمت آمد  
 منازع هر که شد در این دو، پوستش  
 که هر کس داند این بر کس روانیست  
 هر آنوصفی که مخصوص اله است  
 غنا و قدرت و علم و تکبر  
 هر آن بر خود دهد نسبت هلاک است  
 تو مخلوقی و وصف عجز و خوار است  
 رها کبر و ریا بر کبریا کن  
 که آثار جلال و کبریایش

### الرسم

که از وی ماسوی الله منشآت است  
 که ناشی جمله از کردار حقند  
 که باشد در ابد پیوسته جاری  
 ظهور قدرت حق در عمل بود

اشارت رسم بر خلق وصفاتست  
 تمام ماسوا آثار حقند  
 بود پس رسم مطلق نعت باری  
 بدانسانی که جاری در ازل بود

### رسوم العلوم و رقوم العلوم

در انسان گر شعورت هست حاضر

رسومات علوم آمد مشاعر

شود تا قطره‌ات بر بحر واصل  
هم او مخصوص بر اهل کمالست  
رحیم اندر کمال رحمت خاص  
نگردد طی صراط مستقیمت

ز توحید و مقامات و منازل  
خود آن فیض رحیمی بر رجال است  
غرض باشد مفیض اهل اخلاص  
نباشد گر که تأیید از رحمت

### الرحمة وهو الامتنانية والوجودية

که آن باشد : وجودی و امتنانی  
ز حق عاید باستحقاق اشیا  
بهر تقدیر سبقت بر عمل داشت  
ز حق مستدعی رزق و حیانتند  
جهانش محض جود و امتنان است  
بر ایجاد خلائق قدرتی کرد  
بدون آن تمدن ممتنع شد  
نمود آنگاه راه امتنان را  
شنو زان رحمتی کامد وجودی  
بآن نزدیک روح محسنین است  
چه فیضش بر خلائق را یگان نیست  
بمحض منت از ذی جود گشتند  
نه بهر آنکه سلطان وجود است  
غضب راهم نه بهر نفع خود کرد  
که سازد خفته شکلا نرا روانه  
که از جوش افکنند بحر غضب را  
به پیش رحمتش یک پر کاهست  
محیطی غرقه شبنم نگردد  
به بخشد حق باهی عالمی را

ز رحمت بشنو ار دانی معانی  
بود آن امتنانی در تقاضا  
بکل شیئی وسعت از ازل داشت  
در آن داخل تمام ممکناتند  
خود او مستغنی از خلق جهانست  
کمالش اقتضای رحمتی کرد  
همان رحمت بعالم متسع شد  
فرو بگرفت ذرات جهان را  
پس از آن کامتنانی بود و جودی  
خود آن مخصوص ار باب یقین است  
خود آنهم در حقیقت امتنانیست  
بآن گرا اهل دین موعود گشتند  
عمل در دین ز بهر خلق سود است  
چه او رحمت بخلق از نیک و بد کرد  
غضب باشد مثال تازیانه  
از آن رو خواست آه نیمشب را  
اگر پر هر دو عالم از گناهست  
ز جرم خلق رحمت کم نگردد  
کند بل منجذب دریا نمی را

بر اینها اسم افعالست صادق  
خود اسمار مراتب این چنین است

مثال منعم و رزاق و خالق  
بنزد عارفی کاهل یقین است

### الرتق

بود او ز اصل وحدانیت اجمال  
مرا نبود اگر دانی تو این فصل  
که بد مرتوق قبل از خلق عالم  
خود آنمرتوق مطلق جمله مفتوق  
بد اندر ذات مکنون الحقایق  
که قبل از غرس مکنون در نوازه است  
از آن تعبیر باشد یا کمونی  
که پس در واحدیت یافت تفصیل  
عیان شد خلقت ارض و سماوات  
عیان زو گشت و مکنون بود در روی

ز رتق آرم تورا شرحی بتمثال  
بغیر از ماده مقصود از اصل  
مسمی اوست بر عنصر هم اعظم  
شد از بعد ظهور کمال مخلوق  
تعینها عیان گشت آنچه لایق  
مراد از رتق اجمال نبات است  
دگر هر غیبتی و هر بطونی  
احدیت توان زو کرد تاویل  
ز شأن واحدیت پس در آیات  
غرض رتق است آن اصلی که هر شیء

### الرحمن

در او جمعیت اسما کما هی  
ازو نازل بهر شیئی فیوضات  
ز رحمانیت است اعطاء و احیاء  
ز رحمن است هر وضعی مناسب  
ز رحمن است بر هر دیده بینش  
که بر مخلوق نازل شد ز خالق

بود رحمن ز اسماء الهی  
ازو فایض وجودات و کمالات  
ز رحمانیت است ایجاد اشیاء  
ز رحمن است ترتیب مراتب  
ز رحمن است نظم آفرینش  
دم رحمن بود آن فیض سابق

### الرحیم

بقرب حق وجود اهل اخلاص  
در این ره صاحب قلب سلیم است  
رسد در کشف ایمان از وجودت

رحیم اسمیست کز روی میشود خاص  
هر آنرا فهم معنای رحیم است  
هر آن فیضی که در قوس صعودت

## الرب

که از ذاتش باعیانست نسبت  
مثال منعم و رزاق و خالق  
بود آن اسم ربانی و باهر

بود رب اسمی از اسماء حضرت  
باسماء ربوبیت مصادق  
در اکوان هر چه او گردید ظاهر

## رب الارباب

بحیث اعتبار اسم اعظم  
هم آن اول تعیین راست منشا  
معین و معطی هر آفریده  
رسد بر ماسوی فیض مساوی  
کنند ادراك فیض اندر تمنا  
و زاین سه نیست خارج در معارف  
کنون بشنو که حرف از اسم ذاتیست  
یکی نسبی و دیگر غیر نسبی  
بخارج زو نه عینی برقرار است  
و یا چون اول و چون آخر آمد  
برونست این بود خود محض نسبت  
اگر فهمی نکو مردی و کاری  
مثالش اسم قدوس و سلام است  
خود آن عقلی که بی نقص از جهاتست  
تصور زو کند عقل شهودی  
نه موقوف است بر غیر آن باثبات  
بود تعبیر عقلی را مناسب  
وجودش نزد عقل کامل السیر  
باسماء صفات اینهاست موسوم  
بود هم بر وجود غیر موقوف

بود حق رب الارباب مکرم  
که باشد غایة الغایات اسما  
بسوی اوست گردنها کشیده  
مطالب را تماماً اوست حاوی  
ازو ارباب و مربوبات یکجا  
سه قسم اسماء رب را خواند عارف  
خود آن ذاتی و فعلی و صفاتیست  
دو قسم است آن بدان نزاعلم کسبی  
خود آن نسبی بمحض اعتبار است  
مثال او غنی در خاطر آمد  
وجود از اولیت و آخریت  
غنی هم نسبی است و اعتباری  
دگر آن غیر نسبی کوبنام است  
بنزد عقل این اسماء ذات است  
دگر اسما که معنای وجودی  
نه زاید باشد او در عقل بر ذات  
مثالش گرزنی بر حی و واجب  
دگر اسما که موقوفست بر غیر  
مثال عالم و قادر بمعلوم  
دگر اسما که بر عقل است مکشوف

### ذوالعین

ذوی العین آنکه حق بیند بظاهر  
 در اینجا خلق مرآت حق آمد  
 ظهور حق و اخفای خلائق  
 بیاطن وانگهی خلق و مظاهر  
 نهان اندر مقید مطلق آمد  
 بصورت همچو مرآت موافق

### ذوالعقل والعین

دگر صوفی که داند سرّ کونین  
 کسی باشد که بعد و ماسبق دید  
 نشد محجوب در هر یک ز دیگر  
 حق از وجهی و خلق از وجه دیگر  
 بود آن وجه اکبر عین واحد  
 مزاحم نیست کثرت بر شهودش  
 بکثرت جلوه گر ذات الاحد دید  
 تو باهم بینی ار مرآت و صورت  
 شهود هر دو در توحید سالم  
 تباشد حاجبی پیش تو مابین  
 در این کثرت نه بینی جز احد را  
 نماید شرح از ذوالعقل والعین  
 حق اندر خلق و خلق اندر بحق دید  
 نه بیند بلکه جز واحد سراسر  
 نه محجوب از شهود وجه اکبر  
 که واحد جمله را بیند مشاهد  
 که در کثرت عیان باشد وجودش  
 احد کی دیدهٔ صاحب رمد دید  
 بدون غفلت از مرآت و طلعت  
 ز یکدیگر تو را نبود مزاحم  
 تو را خواند صفی ذوالعقل والعین  
 کنی راجع بیک واحد دو صد را

### باب الرأی

#### الرأعی

شنو از رأعی ار داری کیاست  
 شناسد نظم عالم را کماهی  
 بود آن کش بود علم سیاست  
 بر این باشد بتأیید الهی

#### الران

چه باشد ران، حجابی کوست حایل  
 ز استیلاء نفس و هیئت آن  
 که بالکلیه آن آثار و ظلمت  
 میان ملک قدس و عالم دل  
 ز جسمانی جهان و ظلمت آن  
 کند محجوب ز انوار حقیقت



## باب الدال

## الدبور

بود آن صولت نفس عقورت  
 ز غرب طبع جسمانی بمشهور  
 دگر باد صبا کز مشرق آید  
 از آن رو گفتم پیغمبر که نصرت  
 همان باد دبور آمد هلاکت  
 مرا یعنی از آن مشرق فتوح است  
 باستیلاء چون باد دبور  
 وزد کش خواند عارف مغرب نور  
 باستیلاء چو روح مشفق آید  
 مرا بود از صبا در صبح رحمت  
 گروه عاد را با صد فلاکت  
 کزو اندر تموج باد روح است

## درة البیضاء

مرا شد درة البیضاء مسجیل  
 که نور انیمش در هیچ کونی  
 که عارف خواند آنرا عقل اول  
 نشد آلوده بر تر کیب و لونی

## باب الذال

## الذخایر

هر آن کز غیب باز ستش مشاعر  
 بدانسان کز ذخایر میشود دور  
 شود هم ز اولیا دفع بلیات  
 کند قصد اولیا را از ذخایر  
 بالای فقر و فاقه نزد جمهور  
 که بر خلق است نازل از سموات

## الذوق

شنواز ذوق کان اصل شهود است  
 در اثنای بوارق بالتوالی  
 شهود حق بحق پیدا شد آنجا  
 چو زاید شد در اوسط از شهود است  
 رسد چون بر نهایت ری شدش نام  
 شود این از صفات سر و سیرت  
 ز حق بر حق که ثابت در صعود است  
 کند گر آن درنگی در مجالی  
 در اول رتبه ذوق انشا شد آنجا  
 که مشرب نام او اندر عهد است  
 که سیراب است و کارش رو بانجام  
 که هیچ آنجا نشد ملحوظ غیرت

## ذوالعقل

بظاهر خلق و باطن هر که حق دید  
 در این حال است حق بر خلق مرآت  
 ذوی العقل است و سر ما خلق دید  
 که محجوب است مطلق در شئونات

## الخلوة

بود خلوت ترا با حق تکلم  
 باو گفتن حدیث و زو شنیدن  
 در اینحال انجمن ہم خلوت تست  
 نہ آنخلوت بود کز خلق خاطر  
 چنین خلوت نشان اهل قال است  
 مراد عارف این باشد ز خلوت  
 در آن خلوت کہ با حق کرد حاصل  
 ورا خلوت مقامی گشت و حالی

بسرّ خویش در عین تنعم  
 جزاودر جہر و سرّ خود ندیدن  
 جز اینخلوت دلیل نخوت تست  
 بود پر، لیک خالی خانہ و در  
 کہ در تدبیر اخذ ملک و مال است  
 کہ یابد خلوت صوری حقیقت  
 نگردد غیر آنجا ہیچ داخل  
 در آنجا نیست غیر را مجالی

## خلع العادات

بود آن نزد عارف خلع عادات  
 عبودیت ورا یابد تحقق  
 مراور اداعی بر طبع و عادات  
 بود یعنی زحق مطلب آگاہ  
 زره گر برد عادت سالکی را

کہ واقف گردد از حق عبادات  
 کہ با امر حق آن دارد تطابق  
 نخواند اندر اوقات عبادات  
 نگرداند مراورا عادت از راه  
 ندیده از حقیقتها یکی را

## خلق جدید

تواز خلق جدید این را سندان  
 دم رحمن بممکن هست ممتد  
 بذات خویش ممکن جز عدم نیست  
 عدم دان خلق را در عین امکان  
 پس او را هست هر آنی ز آنات  
 هر آن فیضی کہ هر آنش امیدست  
 بر او گر اتصال فیض کم شد

ز موجد اتصالات مدد دان  
 کہ هر دم زو رسد فیض مجدد  
 عدم را در تفہم بیش و کم نیست  
 کئی قطع نظر چہ از موجد آن  
 فیوض مستمر از حضرت ذات  
 توالی را همان خلق جدیدست  
 خود آن موجود در آنی عدم شد

چرا باید خلاف محتمل گفت  
 بتمیه وهم و حیرت در بدر کرد  
 بسا کائرا نمیدانی و گنج است  
 دگر فهم عقیم و فکر خامت  
 چنان دانی که اصلادر جهان نیست  
 بود چیزی و در فهم تو ناید  
 یکی بحر است نامحدود و مبهم  
 که جاگردی ز قعر بحر آگاه  
 ز عقل و دانش خود منفعل باش  
 خواص یک گیاهی را ندانی  
 همه اسرار اشیا یک یک را  
 ندانی چیست علت هم علاجت  
 تورا معلوم گردد بی خطائی  
 مگر موقوف علمش بر شهود است  
 چه شد کانکار مجهولت بچاشد

چو «المرء عدو ما جهل» گفت  
 چرا بایست خود را کورو کر کرد  
 بسا چیزی که دانستی ورنج است  
 تو مغروری بعقل ناتمامت  
 از آنرو هر چه در علمت عیان نیست  
 چرا یکره نپنداری که شاید  
 چرا گشتی از این غافل که عالم  
 توئی بر روی این یم یک پرگاه  
 در این یم از وجود خود خجل باش  
 تو سر پر کاهی را ندانی  
 کجا دانی رموز نه فلك را  
 شود گر منحرف ناگه مزاجت  
 چه جای آنکه هر درد و دوائی  
 خصوص آنها که اسرار وجود است  
 بسا دیدی که معلومت خطاشد

### الخطره

بدفع آن نباشد عبد مالك  
 که تا دارد ز لغزشها نگاهش

بود آن خطره کاید پیش سالک  
 یکی داعیست خواند بر الهش

### الخله

تحقق بر صفات حق واحد  
 پس آنکه پر ز وصف ذات عالی  
 شود کانبجا نیابد ره تکسر  
 شود ظاهر حق از وی در علامات

بود خلت بتحقیق موحد  
 شود عبد از صفات خویش خالی  
 خللهای وی از حق آنچنان پر  
 چنین شخصی یقین حقراست مرآت

شناور چون بیجر خرقه گردی  
 دم از چنگال ببر و پنجه شیر  
 فتادت بر سر آشوب تصوف  
 یم آن خواهد که هم سیر نهنگست  
 یکی مگذر ز کوی خرقه پوشان  
 ولی باطن پر از هنگامه فقر  
 هر آن از دل قهستی رست مر دست  
 مریدی در لباس فقر داخل  
 بهر دم از کمالی خرقه پوشد  
 که باشد تازه تر دائم لباسش  
 نگردد کهنه هر گزدلق رهرو  
 که ساکن راهرو در منزلی نیست  
 کند هر صبح استقبال شامی

تو کاندرا آب جوئی خرقه گردی  
 مزن چون پشه دارد در تو تأثیر  
 چه کردی در شریعت کز تکلف  
 میپوش اینجامه کز بهر تو ننگست  
 نمیری تا زخوی خود فروشان  
 بظاهر خرقه باشد جامه فقر  
 نه هر کس خرقه پوشد ره نوردست  
 غرض چون شد زدست شیخ کامل  
 همی باید بحسن خرقه کوشد  
 بود از باطن شیخ التماسش  
 همیشه خرقه صوفی بود نو  
 ز نو مقصود تبدیل و ترقی است  
 نماند هیچ یکدم در مقامی

### الخضر

چنانک الیاس هم قبض عیانست  
 بود تا این زمان باقی بدنیا  
 بآن شکل و صفت گردد مشکل  
 شود ظاهر در انجراح مطالب  
 نباشد بر بقایش هیچ برهان  
 بود آگه که اینچونست و آن چند  
 بود از فهم و وجهش نیست معلوم  
 هم انکار از جهالتهای وهم است  
 بخوی طفل نارد مرد اقبال  
 عدیم الاصل و معدوم الظهور است

مراد از خضر بسط رهروانست  
 چنین گویند کو از عهد موسی  
 توان روحی بود هم لا تبدل  
 بمعنائی که دراو بوده غالب  
 مگر جز نقل نزد اهل ایقان  
 وجودش ثابت است اما خداوند  
 مکن انکار امری را که مکتوم  
 قبول از اعتبار عقل و فهم است  
 بود انکار از حالات اطفال  
 نه هر چیزی که از فهم تو دور است

مرا ناید بیانش در نظر خوب  
 چه حاجت گر چهل بی قشورست  
 زند امر ولایت برعلی دور  
 جز از نامش روانها صیقلی نیست  
 ولایت یافت از وی جان آدم

بود رمزی ولی بر خلق محبوب  
 بیانی کز عقول خلق دوراست  
 براینم من بحر فی گر کنی غور  
 براینم من که خاتم جز علی نیست  
 علی بود آنکه اول بود خاتم

### الخرقه

بیان خرقه بشنو بی تکلف  
 بزنی شیخ صاحب دلق کامل  
 بر او پوشند از تقوی لباسی  
 بری ز آلائش تقلید خوانند  
 دگر از لوث استدراج و اشراك  
 دگر از عادت و کبر و منیت  
 اگر از نقص اجرام عظیمه  
 دگر از فخر و دارائی و هستی  
 دگر از مدح و ذم غیر لایق  
 دگر از هر چه زیبا بر عوام است  
 دگر از هر چه کاندر عقل ننگست  
 دگر از فکر کونین و مراسم  
 کفن پوشیدن و از خویش مردن  
 خودیت هشتن الا خود فروشیست  
 بر او مولائی این فرقه دادند  
 بر او این خرقه بس باشد مبارک  
 صفا در تار و پودش مندرج شد  
 بزیر آن نهان دریای خون است

تورا گر هست ذوقی از تصوف  
 مرید صاف دل چون گشت داخل  
 چو کرد از باطن شیخ اقتباسی  
 مر آنرا خرقه تجرید خوانند  
 بود از رجس تزویر و ریا پاک  
 دگر از ننگ و آزر و حرص و شهوت  
 دگر از عیب اخلاق ذمیمه  
 دگر از عجب و رعنائی و مستی  
 دگر از فعل و ترک ناموافق  
 دگر از هر چه زاید در کلام است  
 دگر از هر چه کاندر عقل ننگست  
 دگر از حب دنیا و لوازم  
 بود این در حقیقت جان سپردن  
 نشان خرقه پوشان عیب پوشیست  
 بستاری علی را خرقه دادند  
 هر آن ستار و از دنیاست تارک  
 که از وی نسج صفوت منتسج شد  
 صفی داند که وضع خرقه چونست

ز بس بد در تجرد فرد و یکتا  
 دگر مهدی است خاتم در ولایت  
 بود او خاتم و از وی بحالات  
 ز حق در وی معانی مجتمع شد  
 خلیفه احمد این صاحب کمالست  
 خلیفه حق و اسم اعظم است او  
 شنو باز از ولیی کو بود خاص  
 بود ختمیت خاص آنکه عاید  
 اگر چه خاص از حیث مقام است  
 تواند شد که در بعضی ز ادوار  
 نماید ختم بر وی از عنایت  
 از آن دانست محی‌الدین بخود ختم  
 نه این مخصوص آن سلطان سربود  
 بسی بودند از اقطاب عالم  
 صفی را هست هم تحقیق خاصی  
 بود خاتم حقی در صورت عبد  
 که اندر سیر عبدی او بهر شیئی  
 کند در پر کاهی سیر امکان  
 بهر شیئی ز اشیا تا با آخر  
 در او اشیا باصل اوست قائم  
 بود مخصوص شخص او در اشخاص  
 ازین افزون نگنجد در عبارت  
 بدعوت باشد او ختم نبیین  
 شود گویند مهدی چون هویدا

بدون والد آمد او بدنیا  
 بدین احمد صاحب هدایت  
 نمایند اولیا کسب کمالات  
 جز از وی اخذ معنی ممتنع شد  
 تجاوز در کمال از وی محالست  
 ظهور ذات و قطب عالم است او  
 بختمیت چه یکشخص اندر اشخاص  
 بهر دوری بود بر فرد واحد  
 ولی بر کس چه لازم نیست عام است  
 یکی خاتم شود ز اقطاب و اختیار  
 جناب حق کمالات ولایت  
 ولایت را و بر من گفت شد ختم  
 نه بر وی خاتمیت منحصر بود  
 شود کو بوده در آن عصر خاتم  
 بفهمش گر ترا هست اختصاصی  
 وجود مطلقى در صورت عبد  
 نماید دوره ایجاد را طی  
 تماماً تا مقام ذات سبحان  
 رساند اصل اول را مکرر  
 بتعیین محقق اوست خاتم  
 ولی شد اختصاص عام نی خاص  
 تو گو کافیت عاقل را اشارت  
 جز این بر اولیا خاتم به تعیین  
 مسیح آید به تعظیمش ز بالا

نگرود علميست حکمت گر حجابت      نگرود از ارادت      وز ایابت

### باب الخاء

#### الخاطر

نگرود خاطر هر گز مکدر  
شود بر قلب وارد از خطابی  
ورودش چار قسم اندر خبر دان  
در او از اصل تبدیل و خطا نیست  
شود وارد بتسلیط و فتوت  
زالهام ملك ثانیست حادث  
دگر نفسانی است و از هوا جس  
حظوظ خویش را نفس است مایل  
ولی شیطان بیاطل شد نهادش  
تمیز جمله از خیر و مخالف  
شناسد گر که از رب یاسر و شست

نیوشی از صفی تا شرح خاطر  
بدون اختیار و اکتسابی  
چو ربانی بود اول اثر دان  
که از غیب است و با هم آشنایست  
بدفعش نیست کس راهیچ قدرت  
که بر مفروض و مندوبست باعث  
دگر شیطانی آمد وز وساوس  
نباشد کار او بر حق و باطل  
بود تکذیب امر حق مرادش  
بسی سهل است اندر نزد عارف  
و گرز ابلیس و نفس خود فرو شست

#### الخاتم

بود گر بر ولایت محرمیت  
چنین گویند اهل ذوق و تحقیق  
سد قسمست این ولایت نزد اشخاص  
بود مطلق بعیسی ختم در طور  
دگر آنخاص مخصوص خواصیست  
بشرح آن صفی گردید ملهم  
مراد از مطلق این باشد که در سیر  
بود خود در کمال خویش سیار  
از آن مطلق که شد دیگر بتعین  
ز اول انبیا را تا نهایت

تو را بشنو وجود خاتمیت  
گرت بر قول این قوم است تصدیق  
یکی مطلق یکی محدود و یک خاص  
دگر محدود بر مهدی ذی دور  
که از حقشان در این امر اختصاصیت  
که تا نبود بنزد عامه موهم  
تعدی زو نخواهد کرد بر غیر  
ازو نتوان نمودن اخذ اسرار  
باو ختم ولایات نمیین  
بعیسی ختم شد دور ولایت

## حقایق الاسماء

خود اسمارا حقایق آن صفاتست  
 بآن اوصاف و اسما یافت تمیز  
 که در معنی تعیینهای ذات است  
 ز یکدیگر چنین کردند تجویز

## حق الیقین

تو را حق الیقین گر سمع باشد  
 بود جمع الاحد یعنی بتحقیق  
 شهود حق بعین الجمع باشد  
 خود آن حق الیقین بی شوب تفریق  
 یقین عارف آنجا جز بحق نیست  
 که نامی از وجود ما خلق نیست

## الحکمة

بود خود حکمت معلوم لایق  
 باشیاء و خواص و وصف و احکام  
 بر آن باشد نظام کون مضبوط  
 بود حکمت ازین آگاه بودن  
 بنطق حکمتی دادند رخصت  
 ز نطق حکمتی گشتند ساکت  
 عوام از فهم آن باشند معذور  
 بنزد جاهل از حکمت مز ن دم  
 بود آن حکمت مجهوله کاصلا  
 ز جزئیات ایجاد است و احوال  
 بود هم حکمت جامع که یکدم  
 بود آن معرفت بر حق و باطل  
 عمل کردن بحق بی اضطرابی  
 نه هر کس مطلبی خواند حکیم است  
 حکیم بیعمل همچو حمار است  
 چو درویشی که بی کردار و خدمت  
 نباشد هیچ در فقرش فروغی  
 همان علمت باشیاء و حقایق  
 خود این را گفت عارف حکمت نام  
 سببها بر مسبهاست مربوط  
 عمل بر مقتضای آن نمودن  
 که اندر علم شرعست و طریقت  
 که اسرار حقیقت زوست ثابت  
 ز فهم عالم رسمیت هم دور  
 ز حکمتها خود این باشد یکی هم  
 بنخاص و عام وجهش نیست پیدا  
 چو قتل انبیاء و موت اطفال  
 نیارد عارف از تحصیل او کم  
 پس آنکه باشد از توفیق شامل  
 ز باطل هم نمودن اجتنابی  
 حکیم اندر طریقت مستقیم است  
 که اسفار کتب را زیر بار است  
 کفایت کرده بر اسم طریقت  
 مگر بندد بدرویشان دروغی



## الحرق

بود حرق از تجلیها اواسط در اول برق و آخر طمس باشد  
 که جاذب بر فناشد در ضوابط وسط حرقت چو حرّ شمس باشد

## حفظ العهد

ز حفظ العهد بشنوکان حدود است بکام آنکه واقف گشت شهداست  
 وقوف از این حدودت حفظ عهد است نشد جز مرد صاحب سیر واقف  
 ز سر امر و نهیش در موافق حدودش را بجان و دل نگهدار  
 اگر خواهی تو باشی صاحب اسرار

## حفظ عهد الربوبية والعبودية

یکی دیگر ز حفظ العهد آنست که در این سیر سالک را نشانست  
 ز رب بیند کمال و حسن خالص ز عهد ناقص اهمال و نقایص  
 هر آن خیری که بینی از خدادان سرور از نفس شوم خود نما دان

## حقیقه الحقایق

تورا گر فهم اسرار و دقایق بود بشنو حقیقت از حقایق  
 بود ذات الاحد کو بیموان خود آنحضرت حقایق را ست جامع  
 از آن خوانند ارباب شهودش بمعنی حضرت جمع وجودش  
 در آنحضرت حقایق جمله جمعست چو ضوایی که اندر ذات شمعت

## حقیقه المحمدية

محمد را حقیقت گفت کامل بود اول تعین نزد عاقل  
 همه اسمای حسناى مکرم بود او را که هست او اسم اعظم  
 هر آن قومی بشخصی خاص نسبت دهند او را ز اهل دین و ملت  
 چو اسلامی که در تعین نسبت محمد راست گویند آن حقیقت  
 کلام ماست کلی شخص اکمل حقیقت او تعین راست اول  
 که از حق یافت او تکمیل کلی در اجمالش بود تفصیل کلی

نهان در حسن خود وجه قدم بود  
 جمال خویش در مرآت خود دید  
 صفات و اسم اول جلوه گر شد  
 بر او اهل تماشا را خبر کرد  
 نبد غیری، تجلی‌های او بد  
 وزان اسما تجلی کرد نورش  
 در اعیان عین هر شیئی نشان شد  
 وجود خارجی را گشت باعث  
 که آن گنج حقیقت را طلسمی است  
 بمعنی وصف آن حسن دل آراست  
 ز حسن او بوصفی در خطابند  
 ز اوصاف جمال او خمیر است  
 جهانرا جمله جز نیکو نه بینند  
 ولی در غیب ذاتی عالیانند

بذات آن کنز مخفی مکتتم بود  
 بچشم ذات آنجا ذات خود دید  
 ظهوراتی که بینی زان نظر شد  
 ظهور اول اظهار دگر کرد  
 ظهوراتی کزان وجه نکوشد  
 شدند اسما مرایای ظهورش  
 ز اسما هر یک آثاری عیان شد  
 هر آن عین از قدم گردید حادث  
 خود اشیاهریکی مر بوب اسمیست  
 پس این عالم کتاب حق تعالی است  
 حروفاتی که اندر این کتابند  
 پس آنعارف که بینا و بصیر است  
 بشیئی جز ز چشم او نه بیند  
 حروف اینجا ظهورات صفاتند

### الحرية

اگرچه نیست غیری اندرین دار  
 دهی خاطر بآثاری که از اوست  
 بصورتها اسیری این بود غیر  
 شبه‌ها را بیکسو ریز و درّ باش  
 شوی از قید شهوت شادو ناشاد  
 تو مطلق گردی از رِقّ مرادات  
 فنا اندر ارادات الهی  
 زهر آثار و هر رسمی خلاصت

بود حریت آزادی ز اغیار  
 ولی غیریت این باشد که از دوست  
 جمال شاه شناسی تو در سیر  
 ازین نقش و صور بگریز و حزّ باش  
 بود حریت عام آنکه آزاد  
 بود حریت خاص آنکه بالذات  
 شوی خود از اراده خود کماهی  
 کند حریت خاص الخواصت

## باب الحاء

## الجال

بود حال آنکه بر قلب است وارد  
بدون اجتلابی یا تعمل  
که چون وارد شود ناگاه بر دل  
چو مثل او ز پی آید بتوفیق  
اگر یابد بحال خود دوامی  
بمحض موهبت از حق واحد  
چه حزن و خوف و قبض و بسط بالکل  
هم آید از صفات نفس زایل  
نیاید یا دگر چون او بتحقیق  
شود مر اهل حالت را مقامی

## حجة الحق

شود از حجت الحق هر که سایل  
چو حجت زو بخلق از حق تمامست  
خود آدم بر ملايك گشت حجت  
باو میگو: بود انسان کامل  
وجودش دعوتی بر خاص و عامست  
به «أنبئهم» از آن ره یافت رخصت

## الحجاب

حجابت عکس صورتهای کونیست  
چو در قلبت صورها منطبق شد  
صورها را ز لوح قلب رد کن  
صور مانع ز وهاب الصور گشت  
هر آن نقشی بجز حق در ضمیرت  
حجاب او توئی او بیحجاب است  
که جز آن بر تجلی مانعی نیست  
تجلی حقایق ممتنع شد  
تماشاپس در آن ذات الاحد کن  
پس از رفع صور او جلوه گر گشت  
حجابی دان بقلب مستنیرت  
صورها مر جمالش را نقاب است

## الحروف

حروف آمد ز اعیان محیطه  
حروف عالیاتست آن شئونات  
مثال تخم کان اصل شجر بود  
در آن غیب الغیوب محض مطلق  
نبود او غیر او عالم هم او بود  
مثل اینجا اگر چه نیک ناید  
نبود آنجا حروف الامدادی  
حقایق های معلوم بسیطه  
که بد در ذات کامن کامن الذات  
شجر در وی نهان بی برگ و بر بود  
که ما بودیم آنجا او و او حق  
صفات و اسم او هم عین هو بود  
ولی چون محض مفهوم است شاید  
ز نقش ماسوا غیر از سوادی

ز اسماء و صفات او اعتبار است      ظهورش در مظاهر آشکار است

### جهتا الطلب

طلب را دو جهت باشد هم اينسان  
که اسماء ربوبی بر مناسب  
ظهور خود طلب دارند بالتام  
هم اعيان را طلب باشد مسلم  
ظهورش در شئون اوست بالعين  
مگر اول تعین کان بعین است

وجوبیت پس امکانیت است آن  
ظهور خویش را باشند طالب  
بايعانی که باشد ثابتش نام  
ظهور خود با سماء مکرم  
دو حضرت را اجابت بر سئوالين  
تورا فرموده صوفی حضرتين است

### جواهر العلوم والانبياء والمعارف

جواهرها کزان کس نیست واقف  
بود در نزد صوفی گاه تأویل  
نگردد مختلف زان اختلافات  
نگردد مختلف چون آنکه شایع  
تفرق نیست در وی قدر موئی  
نماز از مختلف گردید وضعش  
چده مقصود از نماز آداب خدمت  
شد این خدمت در اوقات مناسب  
بهر عصر آنکه از حق شاه دین شد  
نماز از اصل پس گر باشی آگاه  
تفاوت نیست اندر اصل اول  
چنین دان روزه و حج و زکوت  
تبدیل یافت گر وضعش بتفصیل  
جواهر آن حقایق دان که تغییر

در انبياء و علوم و هم معارف  
حقایقهای بی تغییر و تبدیل  
که باشد در شرایع بی منافات  
بود اندر امم و اندر شرایع  
کنی گر بی تخالف جستجوئی  
تفاوت نیست یا فرقی بجمعش  
بود در حضرت سلطیمان عزت  
ز مولا بر عباد از قلب واجب  
رساند احکام خدمت کاین چنین شد  
بود حاضر شدن در خدمت شاه  
مگر گردد فروعاش مبدل  
نشد اصلش مبدل چون صلوت  
نیابد اصل آن تغییر و تبدیل  
نیابد در زمانی هم نه تکسیر

بود ذات حق آن کوراست بودی  
خلایق نیست جز نقش و نمودی

### جنة الافعال

شنو از جنة الافعال واضح  
خود آن مر نفس را باشد مناسب  
از آن خوانند او را جنت نفس  
که باشد پاداش است بر اعمال صالح  
که هست او را مطاعم هم مشارب  
که باشد پرز نوش و نعمت نفس

### جنة الوراثة

دگر باشد جنانی از وراثت  
مر آنرا جنة الاخلاق گویند  
خوش آن خلقی که نیک احداث باشد  
منزه از دنائت وز خبائت  
ز اوصاف طبیعت طاق گویند  
بما از انبیا میراث باشد

### جنة الصنات

یکی جنت مسما بر صفات است  
ورا دانند قیوم اظلال اسما  
که خاص اهل معنی در ثبات است  
بمعنی جنة القلب است آنجا

### جنة الذات

دری از جنة الذات است مفتوح  
خود آنرا جلوه وجه الاحد دان  
که صوفی خواند آنرا جنة الروح  
یک از لذات روح آنجا تو صدان

### الجناب

جنائب صاحب اعمال خیرند  
بحمل زاد تقوی ره نوردند  
همی باشند در سیر الی الله  
که دایم در نفوس آنها بسیرند  
مقام قلب را واصل نگردند  
جدا از سیر فی اللهند در راه

### جهتنا الضيق والسعة

جهت باشد یکی ضیق و سعت باز  
که دور از عقل و فهم و اشتها راست  
بسوی غیر با او اتساعی  
در این وحدت تعقل لایلیق است  
از آن گویند او را غیر ذاتش  
دوم کو را سعت باشد مناسب  
بود تنزیه ذات اول جهت باز  
خود آن از وحدت ذات اعتبارست  
نباشد نزد عقل و اطلاعی  
حقیقیه است و از هر فرض ضیق است  
بنشناسد کسی از ممکناتش  
ظهور اوست در کل مراتب

ز روی او یکی تا باید نوری  
جهان مرآت آن نور جلسی شد  
جهان حرفیست عالم غیر او نیست  
همه عکس جمال حضرت اوست  
خود این کاشیاست پیدا و عیان نیست  
اگر دانی اشارت زان جلال است  
خود از حیث جلال است ار که دانی  
که او را کس بیچشم حسّ نبیند  
دگر این نکته کو ز اشیا هویدا است  
نگو گر بینی از حیث جمال است

### الجمعیة

اگر پرسى که جمعیت کدام است  
حضور آید هموم ار مجتمع شد  
بدانسان یافت خاطر اشتغالی  
همومت گشت یکجا همّ واحد  
دل مجموع مجالای وجود است

بسوی حق حضور مستدام است  
بجز بروی توجه ممتنع شد  
که مر تفریق را نبود مجالی  
تشتت رفت و تفریق و زواید  
تجلی گاه انوار شهود است

### الجمع

ندانی گرچه باشد جمع مطلق  
چو شد در جمع سالک بیعلاق  
بجاق است و خلقی نیست با او

شهود حق بدون ماسوی الحق  
نه بیند با حق آثار خلاق  
حقیقتها همه فانیست بیا او

### جمع الجمع

ز جمع الجمع گر پرسى علامت  
سبک سیران که راه جمع پویند  
ز جمع آید چو سالک باز در فرق  
خلاق را همی بیند حبابند

شهود خلق بر حق است اقامت  
خود این را فرق بعد از جمع گویند  
بود در فرق اندر جمع خود غرق  
که در هستی خود قائم بآبند

شهود آن جلا دان جستجو را  
بود بر ذات وانگه اندر آیات

ظهور ذات او مردات او را  
شهود آن ظهوری کاول از ذات

### الجلال

زما اندر حجاب قدس و عزت  
بنشناسیم وز وجه حقیقت  
بذات خود کند اثبات خود را  
که او در پرده عزو جلال است

جلال است احتجاب ذات حضرت  
که او را هیچ از حیث هویت  
بدانسان کوشناسد ذات خود را  
پس این نوع از شناسائی محالست

### الجمال

جمال مطلقش لیکن جلال است  
نباشد هیچ غیر از وجه یکتا  
که تا بیند جمالش را ز اجلال  
جمالش از حجابی جلوه گر شد  
بهر جاتافت آن وجه العلی بود  
ز پشت صد هزاران پرده پیداست  
ویا او بر جمالش پرده ئی بست  
که از سنخ همان وجه و ظهور است  
علو و قهر و عزش بر کمال است  
که لطف و انس و رحمت زو منالست  
اگر خوانی دنو باشد مناسب  
بوصف طلعتش و اصف توان شد  
ز نو گردم بتحقیقی مهیا  
تجلی کرد از غیب هویت  
رخش در پرده عزت نهان شد  
نشانی از وجود ممکناتش  
کسی را تا که بیند روی اولیک

جمالش جلوه ذات از کمال است  
که قهاریت محض است و آنجا  
نباشد غیر او باقی در آنحال  
ولی چون جلوه او پرده در شد  
ز بس نور جمالش منجلی بود  
باین معنی که نورش بس هویداست  
نه پنداری که هر گز پرده ئی هست  
حجابش هم تعیینهای نور است  
پس اندر هر جمال او جلال است  
ورای هر جلالی هم جمالیست  
تجلیهای او را در مراتب  
مر آنرا در دنو عارف توان شد  
شود تا نیک حل این معما  
جمالش در مقام واحدیت  
زوجهی کو بذات خود عیان شد  
نبود آنجا ز غیرت غیر ذاتش  
شعاع طلعتش نگذاشت نزدیک

بتصدیق نظر با مونسى باش  
 نشان مرد حازم با تو گویم  
 نیوشى وان بود خارج زمعقول  
 پس آنکه باز تجدید نظر کن  
 و گر کذب است چشم عقل باز است

جماعت رحمت آمد با کسی باش  
 یکی ز احکام لازم با تو گویم  
 بود حزم آنکه گر حرفی بمنقول  
 تو حمل آن بصحت بیشتر کن  
 اگر آخر شد آن صدق امتیاز است

### باب الجیم الجذبہ

که رهرو را رساند بر نهایت  
 به طی منزلت و قطع منهاج  
 که باشد در قصور آن تأسف  
 نه هر کس قابل جذب اله است  
 ز شه شایسته خلعت نباشد  
 سوی خود قلب او را منقلب کن  
 ز دیدارت بخود دیگر نیاید  
 بسوزندش اگر، آگه نگردد

بود جذبہ اگر پرسی عنایت  
 کند او را مهیا هر چه محتاج  
 بدون کوشش و جهد و تکلف  
 ولی آن جذبہ رهرو را پناهست  
 هر آنکو حاضر خدمت نباشد  
 خداوند اصفی را منجذب کن  
 چنان جذبی که از وی در نیاید  
 چنان جذبی که دور از شه نگردد

### الجرس

بضرب و قهر آید در خطابش  
 تورا بر گوش آید ز آشنایی  
 نیاید هیچ دیگر حرفی از وی

جرس صوتیست مجمل کز جنابش  
 چنان کز دور پنداری صدائی  
 برد نامت بتندی لیک از پی

### الجسد

بود آنکوشود ز ارواح ظاهر  
 بجسم ناری و نوری تمثل

جسد گر هست سیرت در مظاهر  
 خود از ارواح یابد در تنزل

### الجلاء

شهود این مقام از روی اثبات  
 بعارف باشد استجلاء نورش  
 نمود آنکه تجلی در مظاهر

جلا باشد ظهور ذات بر ذات  
 که چون شد در تعینها ظهورش  
 ز ذات خود شد او بر خویش ظاهر



یکی ز آثار او ترك دعاویست

دگر کتمان اسرار و معانیست

### التلوین

دگر بشنو ز صوفی شرح تلوین  
بود آن احتجاب از حکم عالی  
بجا بگذاشتن حال سنی را  
بود برعکس این تلوین دیگر  
در آن حال بقا بعد از فنادان  
بنزد بعضی این اعلی مقام است  
شد اندر فرق بعد الجمع چون غرق  
باین معنی یقین اعلی مقام است  
نخواهد شد ز تمکین مقرر  
و گر گردد همی ز آثار کثرت  
یقین میدان توزین تحقیق خالص

که از حالات رهرو گشته تعیین  
بآثار و مقام و حال دانی  
مقید گشتن احوال دنی را  
که سالک را بود در سیر آخر  
تجلیهای اسمائی بجا دان  
ولی در نزد قومی نا تمام است  
حجابش گر نباشد کثرت فرق  
تمکن را نهایت لا کلام است  
ز شأنی مشتغل بر شأن دیگر  
موحد محتجب از حکم وحدت  
که این تلوین بود ناچار ناقص

### باب الثناء

بمعنی ثا اشارت بر ثواب است  
دگر ز احسان و لطفی کاول او هم  
باحسان و جزا وجود و اکرام

ثوابی کآن بدارین انتخاب است  
ز حق شد در ازل بر خلق عالم  
خود این در رتبه ثانیست بالتام

### الثقة

ثقه بر رزق مقسوم اعتماد است  
دگر تصدیق اخبار مبین است  
بدین حق و ثوق از هر جهاتست  
بقول معتمد گر اعتمادت  
عجب کاند رسلو کی رهبرت نیست  
تورا گر در طریقی عزم باشد

بر احکام قدر هم انقیاد است  
دگر تصدیق کل مرسلین است  
ثقه گر نیست دل دور از نجات است  
نشد حاصل نخواهد شد مرادت  
عجبترا آنکه قولش باورت نیست  
مرو تنها که دور از حزم باشد

چو اعیان جمله معلومات اویند  
نزل این احد بر واحدیت  
بعلم او عیان بی گفتگویند  
بود با نسبت اسمای حضرت

### التجلی الشهودی

تجلی شهودی آن ظهور است  
در اینجا شد ظهور ذات سبحان  
که از حق جلوه گر بر اسم نور است  
دم رحمن که ایجاد خلائق  
یکی با صورت اسما بر اکوان  
تجلی شهودی دان با شاهد  
باو فرمود حق بر قدر لایق  
تو گو کل زان نفس گشتند ایجاد  
رسید اینجا چو سالک سیر راهش  
تجلی شهود است از الهش

### التحقیق

ز حق باشد گرت در علم توفیق  
شهود حق بصورت های اسماست  
یکی بشنوز من معنای تحقیق  
بخلق از حق محقق نیست محجوب  
که اکوانش اگر خوانی بود راست  
بصورت های اسماست

### التصوف

اگر خواهی ز معنای تصوف  
تخلق آن با خلاق الهی است  
تصوف ترک خویش و نفی غیر است  
تصوف بی نیازی از دو کونست  
تصوف باشد از امکان گذشتن  
تصوف را خدا داند که آن چیست  
مکن در معنی صوفی توقف  
تصوف بی ز چند و بی ز چونست  
اگر خواهی تصوف بیا صفی باش  
تصوف ترک نام و ترک ننگ است  
تصوف نیست آن کزوی نشانی  
تصوف بی ز چند و بی ز چونست  
تصوف ترک خویش و نفی غیر است  
تصوف بی نیازی از دو کونست  
تصوف باشد از امکان گذشتن  
تصوف را خدا داند که آن چیست  
مکن در معنی صوفی توقف  
تصوف بی ز چند و بی ز چونست  
اگر خواهی تصوف بیا صفی باش  
تصوف ترک نام و ترک ننگ است  
تصوف نیست آن کزوی نشانی

## التجلی

تجلی جلوۀ غیب الغیوبست  
 تجلی ذاتیست اول به اثبات  
 ظهور از ذات خود بر ذات خود کرد  
 احدیت خود آن اول ظهور است  
 وجود محض جز ذات قدم نیست  
 پس او محتاج اندر وحدت خود  
 نه محتاج تعیین تا که متمایز  
 چه باشد وحدت او عین ذاتش  
 بود منشأ خود این وحدت بمطلق  
 چه عین ذات باشد هستی حق  
 بشرط آنکه شیئی نیست با وی  
 بشرط آنکه با او هست اشیا  
 حقایق در احد کاتلاق ذاتست  
 بنزد صوفی آن غیب الغیوبست  
 تجلی کول از ذات الاحد شد  
 خود آن ذات الاحد در عین وحدت  
 محقق گوید آن را جلوۀ ذات  
 با این معنی که بعد از نفی کونین  
 وجود محض باشد ذات مطلق  
 چو از معدوم رستی حضرت اوست  
 تجلی دوم اعیان اشیاست  
 شئون ذاتی این باشد که از ذات  
 هم این باشد ز حق اول تعیین

که ظاهر نور او اندر قلوبست  
 که در وحدت تجلی کرد للذات  
 از آن پس جلوۀ در آیات خود کرد  
 که از هر نعمت و وصف و رسم دور است  
 وجود ما سواش جز عدم نیست  
 بوحدت نیست هم از عزت خود  
 بآن گردد ز شیئی ذات او بیاز  
 بوحدت گشت ظاهر در صفاتش  
 احد هم و احدیت را محقق  
 ز شرط ولا بشرطی هر دو مطلق  
 احد خوانش که مطلق باشد از شی  
 بود هر واحدیت را مسمما  
 بمانند شجر اندر نواة است  
 تجلی جلوۀ او در قلوب است  
 بسالك جلوۀ گر چون از رشد شد  
 تجلی کرد اندر واحدیت  
 بسالك شد عیان در عین اثبات  
 شهود ذات ثابت گشت بالعین  
 بود معدوم مطلق ما سوی الحق  
 عیان در عین هستی وحدت اوست  
 که ثابت در مقام علم یکتاست  
 عیان شد در مقام قابلیتات  
 بوصف عالمیت در تمکن

### البوادر

بوادر فجنه ئی باشد که بردل  
 اگر باشد بوادر بر گشایش  
 زغیب آید بقبض و بسط سائل  
 ورودش روشن آید در نمایش  
 تو تیره در نظر بینی چو دودش  
 و گر بر بستگی باشد ورودش

### بیت الحکمة

ز بیت الحکمه کان قلبی بود خاص  
 هر آن قلبی که اخلاصش فزونست  
 اگر پرسی بود غالب باخلاص  
 فزون حقش بحکمت رهنمونست

### بیت القدس

ز بیت القدس بشنو قلب طاهر  
 مطهر باشد از رجس عالیق  
 بود آن از تعلقهای ظاهر  
 مقدس از قیود ناموافق

### بیت المحرم

بود بیت المحرم قلب کامل  
 حرام است اینچنین دل غیر حقرا  
 در او جز حق نگردهیچ داخل  
 نباشد راه در وی ماخلق را

### بیت العزه

ز بیت العزه آنک اهل دل آمد  
 شود حال فناورا چو حاصل  
 اگر پرسند قلب واصل آمد  
 بود اندر مقام جمع داخل  
 دل از ذلت در آنجا یافت آرام  
 فنا باشد مقام عزو اکرام

### باب التاء

بود تاء از تعینها کنایت  
 هم از تعداد موجودات آیت

### التائیس

بود تائیس بر ظاهر تجلا  
 تجلی فعلی است این نزد اصحاب  
 مرید مبتدی را در تولا  
 شود ظاهر بصورتهای اسباب  
 بحس ظاهر از تهلیل و تقدیس  
 مگر بر تصفیه مأنوس گردد  
 مر او را جلوه هام محسوس گردد

## البرزخ

بود برزخ گرت با من بود دل  
 از آن تعبیر بر کون مثالث  
 بود مابین اجسام کثیفه  
 دو عالم را چنین تفسیر کردند  
 خود آنکو بین شیئین است حایل  
 نمایند اهل تحقیق و کمالت  
 دگر ارواح ممتاز لطیفه  
 زدنیاء و آخرت تعبیر کردند

## البرزخ الجامع

دگر از برزخ جامع بتفسیر  
 خود آن اول تعیین در کلامست  
 بود این برزخ اولی و اعظم  
 کنم در واحدیت بر تو تعبیر  
 در آن برزخ مرا یابی ظلامست  
 ز عالمها و برزخها مقدم

## البسط

بود بسط آن ورود ناگهانی  
 دلیل برّ و اکرام و قبول است  
 گرازمکری نباشد نیک حالست  
 گهی باشد که محض امتنان است  
 چه بر نا اهل لطف پادشاهی  
 ولی چون در مقام قابل آید  
 ز حال خود به بسطی برنگردد  
 اگر در قلب خود بینی گشایش  
 بقلب از غیب سلطان معانی  
 نشان انس و لطف بی غلولست  
 غنیمت دان که بس فرخنده فالست  
 بدل از وی بس آفات و زیانست  
 ندارد بهر او غیر از تباهی  
 مراد دل ز شاهش حاصل آید  
 لبش گر بحر نوشد تر نگردد  
 نظر کن تا نباشد آزمایش

## البصیره

بصیرت قوه قدسی است بر دل  
 شود روشن بنور قدس شاهی  
 بمانند بصر بر نفس عاقل  
 باو بیند حقایق را کماهی

## البقره

بقره دارد حدیث از نفس مرتاض  
 کبش خوانند در اول ملوکش  
 که استعدادش این باشد ز فیاض  
 دگر بدنه پس از اخذ سلوکش

## الباطل

عدم راهیچ وصفی در قلم نیست  
 جز او نبود که در غیب و شهود است  
 ز باطل هیچ بودی نیست حاصل  
 که بینی نیست جز حق هیچ پیدا  
 بجز موج اندرین یم ساحلی نیست  
 حباب چه نکو بین جمله آ بند  
 جز او نبود وجود اینها نمودند  
 بجز يك حق واحد نیست بودی  
 که آنرا جز عدم خود نیست مصداق

ز باطل گر بررسی جز عدم نیست  
 همه حق است و حق عین وجود است  
 عدم باشد جز او یعنی که باطل  
 ز چشم دل یکی بنگر در اشیاء  
 همه حقند و پیدا باطلی نیست  
 شئوناتی که می بینی حبابند  
 تو پنداری که این و آن وجودند  
 نکوتر بین نباشد هم نمودی  
 بیاطل پس عدم کردیم اطلاق

## البدلاء

رجال سبعة در اطراف عالم  
 یکی آید بجای او دگر مرد  
 رود بی تن بهر جائیکه باید  
 بمعنای دگر ابعده نماید

ز بد لا یعنی ابدال مکرم  
 شنور مزی: از ایشان چون سفر کرد  
 جسد را ورنهد بر جای شاید  
 باین معنی سخن نیکوتر آید

## البدنه

که کرد از سیر منزلها حکایت  
 هم ائقال معانی راست حامل

بود بدنه از آن نفسی کنایت  
 کند قطع منازل هم مراحل

## البرق

شود لامع بعبد از شرق انوار  
 دهد در سیر فی الله نصرت او را  
 شود تا در مقام قرب داخل  
 کند بروی هویدا رمز مستور

بود برق آن ضیائی کولین بار  
 کشاند سوی قرب حضرت او را  
 شود هم موجب طی مراحل  
 ز ظلمت خواندش بر عالم نور

دلی کو را بحق رفتار باشد      ز حق توفیق استشعار باشد

### انصداع الجمع

اگر داری تو قلب و سمع بشنو      بیان انصداع الجمع بشنو  
ظهور کثرت اندر وحدت آن      پس از جمع اعتبار فرقتست آن  
بمعنی فرق بعد از جمع اینست      محیطی قطره را در آستین است

### الاولاد

ز اولاد ار پیرسی چار مردند      که هر يك در مقام خویش فردند  
جهان را در مقام حفظ و سکنند      جهات سته را این چار رکند  
محل نظره خلاق کونند      معین ملک و خود در عین عونند

### باب الباء

اشارت باء بید و ممکن است      که موج ثانی از دریای ذاتست

### باب الابواب

نکو دریاب شرح باب الابواب      که آن توبه است نزد اهل آداب  
شود در خانه داخل هر کس از در      ز توبه یافت سالک راه و رهبر  
ز سر توبه هر کس گشت آگاه      نگردد یکنفس غافل ز درگاه  
بظاهر توبه از جرم و گناه است      بیاطن ز آنچه آن غیر از اله است  
بود در شرع حق توبت ز دلخواه      بمعنی از تمام ما سوی الله  
بود آن توبه در حکم شریعت      بود این توبه اهل حقیقت  
در آن توبه ز فعل بد پیر هیز      در این توبه ز بود خویش بر خیز  
بهر آنی که راهی را کنی طی      از آن رفتار میکن توبه در پی

### البارقه

شود ظاهر بسالك در اوایل      یکی نوری و گردد زود آفل  
مرا آنرا بارقه خوانند سلاک      که بر دل همچو برق آید ز افلاک  
ز افلاکم غرض گردون رو هست      که از وی قلب سالک را فتوح است

ظهور حضرت بساری کماهی  
براین معنی کلام ما سند دان  
یکی دان هم بیاطن هم بظاهر  
هم آنات زمانی را موطن  
از آن دانیم آن را آن دایم  
بظاهر ناطق و باطن خموش است  
بجز يك آن واحد نزدرب نیست

بود آن امتداد پادشاهی  
در آن مدت ازل عین ابدان  
ازل را با ابد با وقت حاضر  
زمان سرمد بود در اصل و باطن  
بود ثابت بحال خویش و قایم  
تغیرها در او همچون نقوش است  
در آنجا صبح و شام و روز و شب نیست

### الانانیت

اضافت میتواند یافت بر وی  
هر آن چیزیکه آید پیش فکرت  
بخود نسبت دهی کاین باشد از من  
چه باشد و صف و نامش چیست در تو  
کسی جز تست اندر تو نهانی  
بدون ما و من باشی سر افراز  
نگردد جز فقیر از وی توانگر  
بر آید ز آنکه او را یار خواهد

انانیت بود آن شیئی که هر شیئی  
چنانکه میدهی بر خویش نسبت  
تن و جان ملك و مال و خانه و وزن  
ندانی هیچ کاین من کیست در تو  
لطیفه ذوالمن است آن تا که دانی  
گذاری گر انانیت به او باز  
خود این گنجیست مالا مال گوهر  
انانیت نهادن کار خواهد

### الانیت

بود نسبت بواجب عین ذاتش  
وجود محض بی ماهیت است او  
خود انیت بذات او مضافست  
وجود عینی است از حیث رتبت

زانیت بگویم وز جهاتش  
که صرف ذات اللهیت است او  
ولی در ذات ممکن بر خلافت  
در انیت تحقق گو به نیت

### الانزعاج

که نزد سالکان حق رواج است  
ز تأثیر سماع و صحبت و پند

دگر از اصطلاحات انزعاج است  
تحرك قلب را سوی خداوند



بود آن منتهای رتبه روح	یکی ز اعلیٰ افق بشنو تو مشروح
مقام واحدیت پدیده در شد	الوهیت در اینجا جلوه گر شد
افق بینی مبین آنجا به آیت	رسد چون سیر قلبت بر نهایت
افق اعلا شود اندر فتوح	رسد و بر نهایت سیر روح

### الافراد والامینان

که دور از قطب و جویای وصالند	اگر افراد را جوئی رجالند
که ظاهر نیست از ایشان علامت	امینانند ارباب ملامت
ز باطن لیک در ظاهر نیابند	اثر اندر ظواهر می نمایند
همی تقلیب بر ملک فتوت	میرد انرا کنند از فیض حضرت

### الامامان

که در جنین او پیوسته هستند	امامان قطب را همچون دو دستند
بود ناظر دگر بر ملک ناسوت	یکی کان بریمین است او بملکوت
از آن دیگر که بر ملکوت بیناست	خود این کو ناظر ملک است اعلاست
بنزد اهل ذوق از روی تمکین	خلیفه قطب این باشد به تعیین

### ام الكتاب

نخستین عقل اندر هر خطاب است	گرت اندیشه ام الكتاب است
ز اول تما به آخر با دقایق	در او ثبت است احوال خلائق
ز اصل و فرع و خیر و شر و مقدار	ز ایجاد و قبول و فعل و آثار
در او ثبت اند اشیا بر مرادف	بمانند رقوم اندر صحایف
چون نزدیک آن بفهم خاص و عامست	مسمی بر کتاب اندر کلامست
ز جزء و کل بترتیب است پیدا	در آن حضرت نمود و بود اشیا
حقایق جمله معلوم و مسجل	بنور آفتاب عقل اول

### الآن الدائم

ز من کن گوش نیکو اصطلاحی	ز آن دایم اگر با افتتاحی
--------------------------	--------------------------

در آنجا اسم اعظم تر نماید  
بود بیشك شهود ذات الله  
بیابی اسم اعظم را حقیقت  
نه تنها اسم الله مکرم  
بنزد مرد بی فحشاء و منکر  
کز او باشد غرور و مستی تو  
یکی کن زبده الاسرار تحصیل  
بدفترها بیان کردیم فافهم

بهر عالم که سالک وارد آید  
مراد از اسم اعظم پیش آگاه  
رسی چون بر مقام واحدیت  
باین تحقیق هر اسمیست اعظم  
باین معنی بود هم ذکر اکبر  
بود فحشاء و منکر هستی تو  
اگر این راز را خواهی توتحصیل  
نکاتی هست اندر اسم اعظم

### الاصطلام

که آنرا اگر وله گوئی بنام است  
کزان پس هیمنه بدل نصیب است  
شود درویش از کونین غایب  
شود از قیل و قال خلق خاموش

یکی از اصطلاحات اصطلام است  
وله بر هیمنه معنأً قریب است  
هیمنه گر بدل گردید غالب  
نماید هر دو عالم را فراموش

### الاعراف

مقام ورتبه اشراف بشنو  
شهود حق مطلق را مقام است  
که چون گشته بهر و صفی هویدا  
که این تحقیق گردد بر تو آسان

یکی از معنی اعراف بشنو  
خود آنرا مطلع ارخوانی تمام است  
شهود وجه حق در کل اشیا  
رجال یعرفون را در نبی خوان

### الاعیان الثابته

ز صوفی گر که خود ز اهل صلاحی  
که عین ممکنات آنجا کماهی است  
بهر جا شرح اعیان با دقایق

شنو ز اعیان ثابت اصطلاحی  
خود اعیان عالم علم الهی است  
بود مضبوط در بحر الحقایق

### الافق المبین والافق الاعلی

مقام قلب را اما نهایت

افق باشد مبین اندر بدایت

در اول کان تو گو جمع صفاست  
بر اوصاف است او را جامعیت

چو کون او مظاهر بهر ذاتست  
خود آنرا گفته صوفی واحدیت

### الاسم

عجب باشد اگر در لفظ مانی  
که او را اعتبار لفظ و معنی است  
که در وی اعتبارات صفاست  
اثرها از مسمی مستمردان  
مراد از آب این باء و الف نیست  
که در وی اصطلاح ترک و تازیست  
توازی آنکه مقصود است در باب

ز اسم ار اصطلاح مابدانی  
مراد از اسم نزد ما مسمی است  
بوجهی اسم گویم عین ذات است  
مسمی را در اسما مستمردان  
بود آب آنکه اندر جوی جاریست  
مسمی غیر از الفاظ مجازیست  
عرب گرماء خواند یا عجم آب

### الاسماء الذاتیه

که مبنی بر وجود غیر او نیست  
بمثل عالم و قدوس و قیوم  
مفاتیحند بر غیب هویت  
دهم در شرح اسما داد مطلب

کنون گفتارم از اسماء ذاتیست  
بود مخصوص ذات حی دیموم  
خود این اسما بحکم اولیت  
بود گر عمر اندر معنی رب

### الاسم الاعظم

که ان الله میباشد مسلم  
در او مجموع اسماء صفات است  
خود اسما را بجمعیت هویدا است  
نکو بشنو بگوش هوش و در باب  
خود اسما را بهر عالم ظهوریست  
زهر شیئی مر اسما را نمود است  
و زان گنج خفا معظم طلسمی  
در آنجا اسم اجسام خیالی است  
که هر کونی بود از دیگر اصفا

دگر بشنو بیان اسم اعظم  
از آن حیثی که الله اسم ذاتست  
پس الله جامع مجموع اسماست  
صفی راهست تحقیقی در این باب  
بنزد آنکش از توحید نوریست  
در این عالم که اقلیم شهود است  
بود هر شیء یعنی ظل اسمی  
از این برتر مگر کون مثالیست  
بدینسان تا مقام جمع اسما

دل از وی در تحول هر زمانست  
هماره تا جناب حق یکتا  
رسیده بروی از فعلی زیانی  
ز تحویل نکودایم برقص است  
یقین دانی که غیر از موهبت نیست  
شوی خود مستعد بر حسن احوال

ز حق نازل بمحض امتنان است  
برد دل را ز پستی سوی بالا  
بماند از ترقی گر زمانی  
هر آن دل در عمل بیعیب و نقص است  
اگر آگه شوی ز احوال کان چیست  
چو یابی در طریقت اجراء عمل

### الاحسان

شنو تحقیق احسان از محقق  
اگر یابد تحقق بهر انسان  
که می بینی تو گوئی وجه رب را  
شود مشهود سالک حضرت حق  
جمال رب خود از چشم یقین بین  
چنان میکن که بینی گوئی او را  
نه از روی حقیقت وین یقین است  
خود از پشت حجابات صفاتش  
جز آنرا کوست فانی در حقیقت  
بود این اتفاقی در طریقت  
نه عبد است او، دگر حق دیده حق را  
خود احسان رؤیت او بالصفاتست

گر از روی خرد باشی مصدق  
عبودیت بود تفسیر احسان  
کنی آنسان مراعات ادب را  
عبودیت اگر گردد محقق  
تو آثار عبودیت درین بین  
نبی فرمود اعمال نکو را  
مر او را از یقین دیدن چنین است  
بود پیدا بعد آیات ذاتش  
بدون این حجب منع است رؤیت  
حقیقت نیست مرئی بالحقیقة  
حقیقت گر شهودش شد نسق را  
نه احسانست این، بل کشف ذاتست

### الاراده

محب را جانب محبوب هادیست  
دوای حقیقت<sup>۲</sup> را اجابت

اراده مر محبت را مبادیست<sup>۱</sup>  
بود در اقتضا حال ارادت

### ارائک التوحید

که آن اسمای ذاتیه است آری

شنو ز ارائک التوحید باری

(۱) گویم اراده در ممکن بعد از محبت است از آنکه محبت موجب اراده شود و در واجب واحدند

و عین ذات واجب (۲) محتمل : دوای محبت

نبود اوجز تومانع این دوئی بود  
جدائیرا چو هشتی عین اوئی  
جدائیها زمائی و تویی بود  
نگنجد بین واحد تار موئی

الاحد

احد در نزد صوفی اسم ذاتست  
بود مشروط اوبر شرط اطلاق  
که مطلق ز اعتبارات صفاتست  
زهر نسبت که پنداری بود طاق

الاحدیة

احدیت بود وصفی که ساقط  
بود وصفی که او خود عین ذاتست  
در او باشد صفتها باروابط  
برون از جمع اسماء و صفات است  
ند اسم و رسم را آنجا مقام است  
نسبها و تعینها تمام است

احدیة الجمع

احدیت که جمع اندر بیانست  
بلا اثبات ز آن باشد محقق  
که از هر نسبتی فرد است و مطلق  
نسبها مندرج باشد پیایی  
بود خود جمع در این پاک حضرت  
احدیت دگر هم واحدیت

احصاء الاسماء

اگر صاحب دلی بشنو کماهی  
تحقق بروی اندر واحدیت  
ز من احصاء اسماء الهی  
فنا از شأن خلقی جمله گشتن  
ز من احصاء اسماء الهی  
شدن پس بر احد باقی هم احصاء  
فنا از شأن خلقی جمله گشتن  
دگر احصا تیقن بر معا نیست  
بر آنها هم عمل کردن عیان نیست  
پس احصا راسه معنی شد: فنا یک  
تخلیق پس تیقن باز بیشک

الاحوال

بود احوال افاضات مواهب  
شود و وارد بعبد از حسن اعمال  
سوی عبد از جناب رب واجب  
که دلب و نفس از و گردد نکو حال

ز توحید و مقامات و مراتب      ز افعال و صفات و ذات واجب  
 ز امکان و وجوب و قید و اطلاق      ز عبودیت هم از اعمال و اخلاق

### باب الالف

الف باشد گرت فهم عبارت      بود بر اول الاشیا اشارت  
 مقام نقطه کان ذات احد بود      تجلی در الف از نقطه فرمود

### بیان الاتحاد

ز لفظ اتحاد ار نکته دانیست      شهود حق واحد خوش بیانیست  
 همان واحد که بر کل است معبود      ز کل یکتا و کل بر اوست موجود  
 باو گر متحد باشند اشیا      عجب نبود که معبود است و یکتا  
 ولی از حیث موجودیت این بد      باو موجود و معدومند از خود  
 نه از حیثی که کسر اخاصه بودیست      بخاصه متحد با او وجودیست  
 محالست اینکه می باشد دوئیت      دوئی دور از بساط معنویت  
 مراد از اتحاد اینست کاشیا      باو بینی که موجودند و برپا  
 نه آن باشد که هر موجود خاصی      باو شد متحد از اختصاصی  
 چو نبود واحد مطلق بهرشی      و رای او و نبود خارج از وی

### الاتصال

کنون بشنو که در ضمن مقاتل      کنم واقف ز سر اتصالات  
 عیان عبد باشد ذات خود را      بهستی متصل ذات الاحد را  
 ابا قطع نظر اندر کم و بیش      ز تقیید وجود عینی خویش  
 ز حق در نفی آثار مجالی      شد ار پیدا بعین اتصالی  
 همانا بر کلام بر نخوردی      باین تحقیق نیکو پی نبردی  
 دم رحمن چو بینی در شهودت      مددها کاید از شاه وجودت  
 بحدی تا که بینی هستی تو      باو با قیست بی همدستی تو  
 در اینجا خواست گرد افتراقت      تورفتی آمد آنمه در وثاقت

نمود او جلوه‌ها از حسن وقامت  
 که گر دل داده‌ئی را باز جویند  
 تو گر دل داده و شوریده جانی  
 صفی را جوی و از وی وصف او پرس  
 نیابی و رصفی را در زمانی  
 کنی گر ز بده‌الاسرار را گوش  
 بدستت و ر که عرفان الحق آید  
 کنون در نظم این بحر حقایق  
 پی تاریخ داند تا که سالک  
 باین تاریخ هم آمد مطابق  
 هم از عمر صفی پنجاه رفته  
 بعهد ناصرالدین شاه قاجار  
 برای روشن و اخلاق نیکو  
 در ایران تا که این شه تاجور شد  
 بشهرری که شه‌را پای تخت است  
 زیزد و اصفهان و هند و شیراز  
 گشودم رخت عشق لا ابالی  
 در اینجا تا به اقبال شه‌نشاہ  
 مگر کز فقر و توحید مسلم  
 بدرویشان دعای شاه حتم است  
 جهان تاهست او را بنده باشد  
 خدا یا چون بسوی تست سیرم  
 گرم توفیق بخشی در مقالات  
 بترتیب تهجی راز گویم

بصوفی سیرتان بهر علامت  
 ز حسن او به پیشش باز گویند  
 بعلم و اصطلاح صوفیانی  
 شهود عارفانرا مو بمو پرس  
 طلب کن نظم از صوفی نشانی  
 بعمر خود می نشینی از جوش  
 بدل ابواب توحیدت گشاید  
 ز کونینم بود قطع علایق  
 ز هجرت شد هزار و سیصد و یک  
 کتاب حق شود بحر الحقایق  
 در این ره با دل آگاه رفته  
 که چون او خسروی نامد جهاندار  
 عجب نبود که برد از خسروان گو  
 بنای ملک بر علم و هنر شد  
 صفی را مسکن از اقبال و بخت است  
 چو گشتم لامکانی خانه پرداز  
 بشهری چون بهشت عدن عالی  
 شود گسترده خوان نعمت الله  
 نباشد ناقص این ملک منظم  
 که بروی وصف شاهی جمله ختم است  
 بعمر و عیش خوش پاینده باشد  
 بود تا عاقبت باشد بخیرم  
 بنظم آرم رموز اصطلاحات  
 اشارتها ز هر جا باز گویم

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عیان نقش زمین و آسمان کرد  
بیان معرفت بعد از عیان داد  
زبانرا ساخت بر گفتار لایق  
سراندر راه عشقش داد و جان یافت  
جهان را پرز حرف معرفت کرد  
نجنبانیدم از نعش ادب را  
سخنها بود از یادم فراموش  
که نامحرم میان ما زبان بود  
مگر میگفت در گوشم سروشی  
ترا توفیق دیگر همعنان است  
علی و اهل بیت طاهرینش  
معین معنی اسم و صفت شد  
بیان سازی رموز اصطلاحات  
ز سرگیری در این پیری جوانی  
منزه ذاتش از نام و نشانست  
برونست از اشارت هم زایما  
که هر جا جلوه چون کرد است دلدار  
علامات صحیح از منزل و راه

بنام آنکه بنیاد جهان کرد  
بعارف نور قلب و ذوق جان داد  
بعقل آموخت ادراک حقایق  
صفی تأیید از آن جان جهان یافت  
بخلقان وصف آن ذات و صفت کرد  
ولیکن روز گاری شد که لب را  
بیادش بسکه بود محو و خاموش  
چنان دل با خیالش توأمان بود  
بناگاه آمد از غیبم خروشی  
کز آن شاهی که خلاق جهانست  
پس از نعت رسول و جانشینش  
کز آنها باز باب معرفت شد  
شد امر او که در شرح مقامات  
بوصف حسن آن دلدار جانی  
اگر چه بر تر از وصف و بیان است  
نه لا در ذات او گنجد نه الا  
ولیکن از پی اعلام و اشعار  
بیان کردند درویشان آگاه



والد گرامی مرحوم بنده بخاک سپرده و بسیار بایشان ارادت داشته و اغلب در خدمت ایشان بودند بنده هم در خانه آقای ظهیر الدوله بزرگ شده ام مادرم هم از خدمت حضرت ایشان بوده آقای ظهیر الدوله هم مشایخی برای تلقین ذکرا لله داشته اند از جمله جناب آقای صفاء الملك دام اقباله میباشند که مردم را مشرف میکنند انجمن اخوت بعد از حضرت صفی بیش از ۵۰۰۰۰ نفر را مشرف بعالم فقر نموده و تلقین ذکر الله نموده و فعلا هم مشغولند خانقاه صفی هم زیر نظر آنها اداره میشود آقای عباس کافی کارمند محترم بانک سپه هم در انجمن اخوت سمت دلالت را دارند ابوی بنده هم بهندوستان رفته اند آنجا هم تبلیغات فراوان نموده اند خلاصه سید القوم خادم الفقراء سید کسی است که خدمت مردم کند با زبان با قدم با قلم یادرم حضرت ختمی مآب صلی الله فرمایند هر کس ۴۰ قدم کوری را بکشد و ببرد بهشت را باو میدهند تاچه رسد اگر کسی چشم باطن کسی را روشن کند و او را بر از وجودش مطلع کند خداوند فرموده اند من گنج مخفی بودم خواستم شناخته شوم انسان را خلق کردم تا مرا بشناسند حضرت فرموده اند هر کس مرا شناخت خدا را شناخته مردمانی هستند که در همین عصر آنحضرت را که نورشان در دل ماست دیده اند و کلام هم از ایشان میشنوند و میگویند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم.

اینقدر گفتن بقدر فهم تست - مردم اندر حسرت فهم درست

این کتاب بهمت عمده الاعزه برادر ایمانی ما آقای داود شیرازی ولد حاج علی اصغر صاحب کتابخانه سنائی در ناصر خسرو و مساعدت قدمی آقای حاج احمد مصفائی درویش نعمت الهی که از اشخاصی است اجازه تلقین ذکرا لله را دارا و از خادمین قدیمی خانقاه حضرت صفی است بطبع رسیده بنده هم فضولتاً این مقدمه را نوشتم تاچه قبول افتد و چه در نظر آید. خداوند موفق بدارد اشخاصی را که بهر نوع بمردم خدمت میکنند و نام خدا و محمد و علی را انتشار میدهند.

خادم فقر اضیاء الدین مولوی سرمد علی مرید و فاعلی شاه گیلانی مرحوم رحمة الله علیه

است همچنین شیخ بهائی رحمه الله علیه در کتاب معرفة الاسباب این جنگ را پیشگوئی کرده است در سوره نحل خداوند می فرماید ما نازل میکنیم بر هر که ملائکه و روح را بنا بر این کلمات و ادله اولیای خداوند صحیح و الهام است اغلب در مجالس غیب میشدند طی الارض میکردند در آن واحد بچین میرفتند بین آسمان و زمین سجاده داشتند و او تعجب نفرمائید حافظ فرماید: فیض روح القدس از باز مدد فرماید - دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید علمای امت من فاضل ترند از پیغمبران بنی اسرائیل حواریون عیسی علیه السلام هم کسور مادر زاد را باذن الله شفا میدادند مرده هم زنده میکردند حضرت عیسی آن علوم را بآنها آموخته بود وقتی انسان مطیع خداوند شد مطاع مردم میشود با امر و اذن خداوند آنچه بخواهد مستجاب میشود تاریخ در شرح شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ زاهد گیلانی نوشته که باطنی الارض در مملکت چین ارشاد میکردند البته کراماتی که از شمس تبریزی و آن درویشی که پدر و مادرش معلوم نبود و شناخته نشد و مرشد عطار بود شنیده اید مقوی این عرایض است استدعا دارم اگر بمطلبی فهم شما نمیرسد و راهی را که زرفته اید روندگان را دروغگو ندانید پشت سر فانی شدگان خداوند و شهدا غیبت نفرمائید اگر از اصطلاحاتشان بی اطلاعید نگوئید شراب میخوردند معشوقه مجازی داشتند و هزاران خیالات و سوء ظنی که خداوند فرموده بعضی گمان ها گناه میشوند - معبود آنها خداوند واحد بوده محبوبشان و ممدوحشان حضرت پیغمبر و ۱۳ معصوم دیگرند زلف و خال و قد و روی آنرا که ضمن اشعار گفته اند مقصود جمال پیغمبر خداوند و سایر اولیای گرام بوده مولوی رومی فرماید آن خیالاتی که دام اولیاست - عکس مهرویان بستان خداست در خانمه حضرت آقای صفیعلی شاه مریدان و مشایخ بسیاری داشتند از جمله حضرت آقای ظهیر الدوله صفاعلی شاه که مرقد شریفشان در سر راه امامزاده قاسم میباشد صاحب تألیفات و اخلاق حمیده بوده ارشاد نامه هم بخط حضرت آقای صفیعلی شاه در انجمن اخوت خیابان فردوسی تهران موجود است حضرت آقای صفاعلی شاه را هم

باطنی از خداوند دریافت میکند و بگوش خدائی میشنود و بچشم خدائی می بیند این مطالب از فهم عموم قاصر است تانشوی ندائی حضرت صفی سهر روز تب خفیفی کردند هنگام وفات اول عدهٔ زیادی مریدان را که در خانقاه بودند بحضور طلبیده بعد از نهارا چنین فرمودند خدارا فراموش نکنید دائماً مشغول ذکر باشید از همدیگر جدا نشوید متحد باشید خودشان قطفه را بسر کشیده با کمال راحتی از دنیا رفتند مؤمن آنهم چنین مؤمن کامل صادق بمرض دل درد از دنیا نمی رود اما کراماتی که غیر از قوهٔ بیان و تفسیر داشته اند و از طرف جناب و فاعلی شاه و سایرین بسیار نقل شده است : وقتی مریدی از طایفهٔ نسوان اهل کیلان نقل نمود بواسطهٔ کسالت عارضه صبح ماه رمضان مرغی پخته خورده بخانقاه مشرف خدمت پیر شده بودم آقا پرسیدند روزه هستی عرض کردم بلی چون دروغ گفتم فرمودند پس مرغ پخته را کجا گذاشتی خانم گفت سر تا پا غرق عرق گشتم که چرا به پیر خود دروغ گفتم ممکن نیست پیران کامل علم ضمیر نداشته باشند علم ضمیر چندان غریب نیست بوسیلهٔ مجاهدات قلب بطوری صاف میشود که خوب و بد مانند درآینه آنجا منعکس میگردد این غیب گوئی نیست غیب را جز خدا کسی نمی داند غیب یعنی اراده های خداوند اما علم ضمیر غیر از غیب است وقتی انسان بزرگ شد مسلط به نفوس زیر دست خود میشود مانند علم مانیتسم و اسپریتسم که بواسطهٔ تصرف شخص را میخواهند و مسائلی سؤال میکنند و جوابهای صحیح می گیرند الان ماشین هائی اهل صنعت ساخته اند که روی صندوقهای سر بسته میگذازند درون آنها بدون آنکه افتتاح کنند می بینند یا پاکت مراسلات را بدون باز کردن می خوانند یا بوسیلهٔ رادیو گرافی اندرون انسان را می بینند کاشف اینها انسان است قدری که بالارفت قابل میشود از قلب خود که محل خداوند است سخن بشنود این چشم را می بندد چشم دیگری باو میدهند که هفتصد سال و بالاتر بعد را می بیند چنانچه حضرت شاه نعمت الله ولی در قطعهٔ قدرت کردگار می بینم جنگ فعلی را خبر داده است یا حضرت نور علی شاه اصفهانی در کتاب بستان السیاحه ضمن احوال اصفهان انقراض قاجاریه و ظهور سلسلهٔ پهلوی را خبر داده و آبادی ایران را گفته

تألیفات دیگر آنجناب منظومه زبده الاسرار - در اسرار شهادت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام - اسرار المعارف نثر و نظم در اسرار توحید حضرت باری تعالی و عبادات قلبیه و قلبیه - غزلیات مملو از غزل و ترجیعات و رباعیات آنهم در مدایح حضرت خاتم النبیین و ائمه اطهار و دستورات سلوک الی الله است - عرفان الحق نظم و نثر تحقیقات کافی از مقامات فقر توکل و صبر و رضا و غیره و تفسیر مقام نبوت و ولایت و شرح شریعت و طریقت - تفسیر قرآن منظومه دارای ۴۲۰۰۰ شعر با تأویلات مخصوصه - میزان المعرفه که در آخرین کتاب قرائت میفرماید دستورات اخلاقی است که تماماً ترجمه آیات شریفه و احادیث قدسیه است . خصوصاً تفسیر وجود حضرت قائم صلوات الله علیه است .

فارغ است از مدح و تعریف آفتاب همانطوریکه قرائت فرمودید جناب ایشان از خانواده محترمی بوده با کوشش های زیاد و مسافرت های عدیده به هندوستان و داخله ایران و تشریف بیت الله بالاخره بمقام قرب و وصول باری تعالی و از بیان ایشان معلوم است که از عرفای بالله بوده اند . جناب ایشان معاصر ناصرالدین شاه قاجار بوده در ۱۳۱۶ قمری دارفانی را وداع فرموده اند به یک هزار و سیصد و شانزده - نو شتم این قصیده دلنشین - دیگر بعد از آن چیزی نساختمند و بعالم باقی شتافتند .

ابوی گرام بنده هادی مولوی و فاعلی شاه گیلانی مرید آن جناب بوده تا موقع وفات هم در تهران در خدمت حضرت پیر بوده و ایشان حضرت را بمدفن سپردند بعد از حضرت صفی در خانقاه صفیعلی شاه که موقوفه جناب حاج سیف الدوله مرحوم است سالها ارشاد میفرمودند اغلب بیانات پیر خود را بکرات چاپ کرده اند قرآن مجید چاپ سربی هم از اهتمامات ابوی گرام است در ابتدای آن تفسیر یککنفر طیاره چی زندگی آقای صفیعلی شاه را سر خود و بابی اطلاعی نوشته و در اواخر آن گفته است که صفیعلی شاه علم معقول و منقول را خوانده اند و در اواخر عمر بمرض دل درد از دنیا رفته اند این مطالب دروغ و افترای محض است شرح حال همان است که خودشان مرقوم داشته اند علمشان قلبی بوده دارای نفس مطمئننه ناطقه بوده اند نفس ناطقه نفسی است که بواسطه ریاضات فوق الطافه نصیب میشود و انسان گوشه

ایران و هند و روم را ملاقات کردم از بعضی قلیل مستفیض شدم و قواعد فقر و سلوک را که اخذش منحصر بخدمت و قبول ارادتست با اتصال سلسله پیران طریقت که شرح آنهم مبسوطست و در این مختصر ننگجد بدست آوردم در هندوستان به تألیف زبده الاسرار نظاماً که در اسرار شهادت و تطبیق باسلوک الی الله است موفق شدم بارض اقدس رضوی از راه عتبات عالیات بشیر از وزیر مراجعت کردم و بطهران آمدم چون سکناى در دار الخلافه از برای هر کس بخصوص امثال ما جماعت از سایر بلاد امن تر است سیمادراین زمان که سلطان سلاطین دوران ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه پادشاه ایران است بحمدالله والمنه بجمیع اخلاق و اوصاف پادشاهی از آفریدگار عالم مؤید میباشد فقیر در هم در همین ملک متوقف شدم و بیش از بیست سال است که در دار الخلافه ساکن و آسوده‌ام و با کسی در کلام و مقامی طرف نیستم که موجب زحمت شود و اگر هم از مردمان بیکار یا باکار ناملامی دیدم و سخنی بغرض شنیدم متحمل شدم در معاش هم الحمدالله اینقدرها فناعت دارم که کار بخرابی و خسارت نرسد و آشنا و بیگاندر ابر زحمت خود نیندازم بیشتر اوقاتم مصروف به تحریر است رساله عرفان الحق و هم بحر الحقایق و میزان المعرفه را در این چند سال نوشتم قریب دو سال است مشغول نظم تفسیر قرآنم که هم اشتغال است و هم طاعت و هم تشویق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن کلام الله مجید شاید اجر فقیر عندالله ضایع نگردد و مردم را سالها و قرنها سبب هدایت شود توفیق نیت خالص و رفع اغراض طبیعت از خدای میطلبم در ضمن تفسیر هر جا بمناسبت هر چه لازم بود نگاشته‌ام در این فهرست همین قدر کافیست والسلام علی من اتبع الهدی .

این رباعی راهم جناب آقای نظم الدوله خواجه نوری مرحوم که از مریدان صادق آن جناب بودند و باعث چاپ تفسیر شده بودند ساخته اند :

من خوبترین ترجمه قرآنم      بر معجزه نبی بهین برهانم  
تاریخ من ارطلب کنی خود گویم      تفسیر صفی هادی گمراهانم

فرد آخری بحساب ابجد مساوی ۱۳۰۷ میشود که تاریخ چاپ تفسیر است عجیب ساخته و کشف شده است .

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

این کتاب بحر الحقایق از تالیفات حضرت قطب العارفین حاج میرزا حسن صفیعلی شاه رحمة الله علیه است

حضرت ایشان اغلب اسماء الله را به شعر تفسیر فرموده اند اصطلاحات شریعتی و طریقتی را توضیح داده اند بعضی مطالب مخصوصه اهل عرفان را تأویل فرموده اند و مانند فرهنگ های لغت از حرف الف به بالا مرتب تألیف شده است که هر اصطلاحی را بخواید در ضمن آن حروف باید ملاحظه فرمائید.

شرح حال حضرت صفیعلی شاه را که بقلم خودشان نوشته شده و در اول تفسیر قرآن چاپ سنگی اول و چاپ سوم نوشته شده زیلاطبع و توضیحاً نگاشته میشود مرشد جناب ایشان آقای رحمتعلی شاه قزوینی ساکن شیراز بوده اند سلسله جلیله گنابادیها هم دست بدست به آقای رحمتعلی شاه میرسد بین ما و آنها بهیچوجه اختلافی نیست آنچه مغرضین بگویند افتراست هر دو گل یک بستان هستیم. خداوند بهمه فقرای الهی توفیق عنایت و دفع دوئیت فرماید که مخاصمه و دشمنی کار شیطانست. خردمندی که از سلسله بزرگ و از تربیت یافتگان مخصوص این عصر و مؤسس این تفسیر منظومه مسمی بتفسیر صفی است از این بی بضاعت میرزا حسن بن محمد باقر اصفهانی ملقب بصفی علی النعمة الیهی خواهش نمود که شرح حالی از خود عرض کنم اگر چه چندان حاصلی نیست از تفصیلش که موجب حیرت و عبرت و ارشاد است متعذرم ولی نظر بامثال امر معزی الیه زاد الله شرفاً و توفیقاً مجملی مینگارم که تذکره باشد. (مؤسس فوق آقای ظهیر الدوله بوده اند)

مسقط الرأس فقیر اصفهان در سیم شعبان ۱۲۵۱ قمری تولد یافتم پدرم تاجر بود از اصفهان به یزد رفت و در آنجا مسکن گزید فقیر در آنوقت خردسال بودم مدت ۲۰ سال در یزد توقف نمودم و بعد از طرف هندوستان به حجاز رفتم اغلب از مشایخ

PK  
6549  
S254B3  
1900



این کتاب در هزار و پانصد نسخه روی کاغذ ۷۰ گرمی

در چاپخانه تابان بطبع رسید

حق چاپ مخصوص کتابخانه سنائی است

بحر التحالیق

بانضمام

میزان المعرفه

تالیف

حاج میرزا حسن صفی علیشاه

بامقدمه

ضیاء الدین مولوی گیلانی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

طهران - خیابان ناصر خسرو

چاپ تابان







PLEASE DO NOT REMOVE  
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

---

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

---

PK  
6549  
S254B3  
1900

Safi 'Ali Shah, Hasan  
Bahr al-haqayiq

بحر الخفايق

بمقام

میرزا المعروف

تألیف

طالع میرزا حسن صفي علیشاه

مقدمه

ضیاء الدین مولوی کیلانی

تشریح

کتابخانه سال